



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

خوشترین حرفی که از طبع حریجان زید نخچه بر گوشه بگیر و طعنه بر گوهر زیند

حمد صنایع عالم است که زبان انسان گویا و بناش نویسا و جانش <sup>نمود</sup> در تان

حکیمی که زبان در کام و بیان در زبان و فصاحت در بیان تعبیه فرمود

اکرم به من صنایع و حکیم و نیت سید نبی آدم افضح عرب و عجم

که زبان آوران عالم پیش فصاحتش یکم اندیل هم از وی کم محمان

المصطفی صلی الله علیه و آله و آله را صیحه آبه و سلم

ع ما هم از عرض باها ترا از <sup>نظم</sup> ابا بعد

این نامه که از اشگی چون چمن است چون چمن پراز گل و یا سمن است

دیوان شایزاده محمد اعظم الدین متخلص سلطان این سلطان

محمد شکر الله مرحوم بن طیب سلطان معذور بادشاه مکت مسور

تشبیه بصحن چمنش کرد خرد اما نتوان کرد که اینجا سخن است  
بگاشته کلک سحر آفرین و نتیجی طبع رنگین شاهزاده محمد اعظم الدین متخلص سلطان  
ادام الله اقباله خلف الصدق سلطان محمد شکر الله ابن طیب سلطان  
اسبل الله علیها شایب الرحمة والنعمان است جامع این دیوان خجسته  
افقر عبدا لله التقی میر غلام علی که یکی از تدریم بساط بوسان این گاه  
چون دید حضرت سلطان را تو بهی و میلی بجمع و تدوین کلام خود  
و نیز کلام سلطان را قابل جمع و طبع و مقبول طبع جمع یافت  
بتدوین و ترتیب آن شتافت و از حضرت ایشان التماس نظر ثانی نمود  
چرا که اثر نظر ثانی زاده های خیال را مانند آثر هفت ثانی بلال را  
بخشده کمال است و نقصانش را بخشده زوال فرمودند حیث اوقایه  
صرف شعری دید دیگر پسند که وقت من و باره درین شغل لا طائل من  
عاطل گردد و حاصل این گوی هر نظم سجالتی است که مرتب اول از بنیان خامه  
آن حضرت چکیده و صفحی این دیوان آرایش و پیرایش از کلک اصلاح نشان  
نذیده و حسن این پندت مشاطگی از نظر ثانی بخشیده آرمی مصرع  
چه حالت است بشاطره روی بسیار کلام الملوک ملوک کلام حضرت سلطان



شهر را چندین سال آسان میگویند که گمان میرود که از پیش فکر کرده اند و بی

ساملی خطه تاریخی از آنحضرت التماس کسوفی الحال می چند بسبب ارجح

باماده تاریخ بی هیچ تاملی و فکری رقم کردند سائل متحیر ماند و گفت چنان

می نماید که این ابیات قبل ازین فکر کرده اند و گرنه محال است که نظم بد

روانی و مناسبت باماده تاریخی بدین خوبی و لطافت بی اندیشه و رویت کسی بجا

حضرت محمد ششم علیه السلام مذکور گفتند اگر انکار سلامت و سلامت طبع دار می با اقر

ولایت و کرامت ما کن که ناگفته ضمیر زیاد استیم خلاصه ملت فی نابل او سخن بدین

که پس پانصد تامل و یک روز حضرت سلطان از تنومی قصیده و قطعه و باعی

از پنجاه هزار بیت و فقیر صرف دیوان غزلیات آنحضرت را که چهار دیوان است

و قریب بهل هزار بیت دارد و انتخاب کرده شش هزار بیت چهارم و قطعه

از چه از دریا و شهر که کم آید برون طبع او بحر است کان سیر و شهر آمده

لیک پرگونی همی کم قدر ساز و شعر قدر بسیار است شش که بسیار آمده

امید و ارمی از فضل با رومی خان است که او بوجان مقبول دل سخندان و دل سخندان

وین دیوان و قطعه چو شد دیوان سلطان منقطع تاریخ آن حضرت و لم تاریخ او و

اولین مصراع دیوان را این را با کن یارب این را تا شود مطبوع تاریخی

انکار عاشقان کن یارب این دیوان سلطان

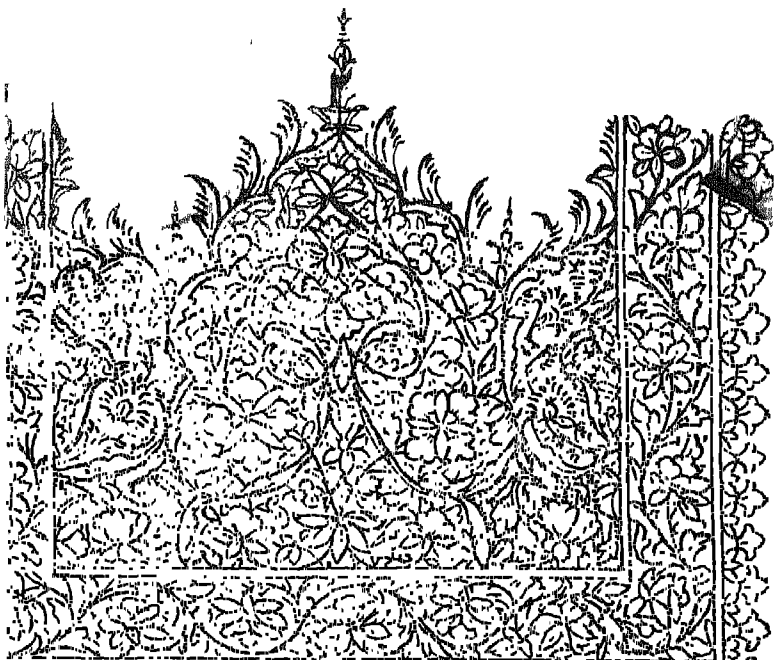
خالد بن برمک و مین صانع زمین و آسمان

بجای انکار طبع و قفا و شاهزاده عالی نشان سلطان محمد اعظم الدین المخلص سلطان

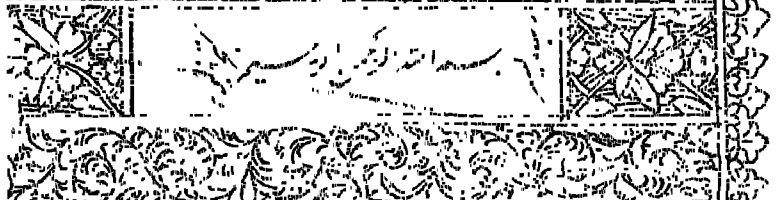
دیوان اسلام

بازال صبح و غایت صبح و راسد ساعات و بین اوقات

عیباج محمد بن سعید مری مبدی حسن و تقوی طبع

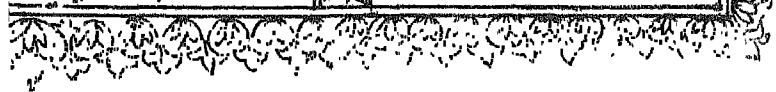


بسم الله الرحمن الرحيم



نگارین کن بختین اش سر لوح در  
بفرمانده را کاری که باشم بنده فر  
چو بهر عشق با تو ای سرید می جان  
قره پر آب میا شد سیه کارشیا  
نجلی سازم چشم گوهر افشان  
تور سینه بوشان من سرود طوفا  
گوشت خدا را چون به بینی انگشتا

نگار عاشقان کن یارب این دیوان را  
روان از من طلب کن کش در آن تو بر افشان  
چو در عشق انسان جان بنازد و اندر برین  
همانا بر چون من از سیه کاری پشیمان  
ز دید آبروی ابر نیسان بر زمین ریزم  
درین زیبا سفینه شعر باد و بحر پایابی  
ز گلها معانی خوش گلستان نیست در آنم



گفتم غلط و سهو و نسیان که در این  
وقت از من ایمنان طبعان نکو بودی  
شیر از خداوارم که دیوانم پسنداست

در بیاطبع انسان مثل آید سهو و نسیان  
اگر لاف فصاحت بیدستی طفل و بستان  
بر شیر و عاشق روی تیان یا سخندان را

چو این دیوان سخن دل می نیگاری ای سلطان

نگارین کن بخون ویدات سر لوح دیوان را

کویا و تو دار و فراموش میکند جان را  
بصفت بخورد و آنکس که ساز و با فراق تو  
خنده آن گل جو شیر اشک چشم  
نیش بر زمین افتادم و از یکسوی روم  
جویم اشک پید او در دل درو شد نیهان  
ایر شاه

هر آنکور روی تو بنید نه بنید باغ و بستان را  
کسی وصل تو جوید که جو وصل حبران را  
بخندانید جوش که پیام آن وصل خندان را  
سگان کوی او بر آسمان بر در افغان را  
به بنید خلق پید او و بنید دست نیهان را  
اگر بر خاک و بنیم من آن سر و خندان را  
غذا ج افتر باشد ولی وصل تو در جان را  
بختنا از فراموشی سر شستند انسان را  
مران بسته کامل امران که گشته مجگان  
بختنا و ز شنید کی رحمی نیست افغان را

بدسلر

بان افغان سپر گفتم من بر لطفی و رحمی

عطار و شبنم و گراین غزل از زهره چنگی

بند ترجمه بر نظم شریانی نظم سلطان را

بشکر خدا بر کشایم زبان را  
بذاتش خرد را یقین است بنمودت  
چگونه ز بود وجودش چون بنیم  
خدای زمین آسمان از فهم  
پنهان است و بس آشکار است  
چو بار ای حدش چه حد سپاسش

و از شکرش که سازم در آن را  
ز کهنش خرد را یقین نی گمانی را  
زیستش بود وجود جهان را  
بلندست چون از زمین آسمان را  
نیابی جز او آشکار و پنهان را  
من بی زبان امن کج بیان را

ز حدش زبان در کش از عجز سلطان

که عاجز کند حمد او انس و جان را

بدستان عشق از کشایم زبان را  
نکات دلاویز بهر و محبت  
فلک بامه و نور کند رقص و حالت  
فروغ و بلندی الفت نداند  
ز غم کاروانی رسید است ایدل

بر از نغمه سازم بسدی جهان را  
زمن از مغالی بود عاشقان را  
سر ایام گراز عشق یک داستان را  
ز بهفت اختران آینه آسمان را  
بشهرت کشا بار این کاروان را

وز پتی او برده من گوی شتاب نه هوا	ن سپر گوی من گرم فرس تا ختن
بس دل آ باد هست بخانه خراب نه هوا	خواستش آن جعبت خانه دنها شکست

از نم نیسان بدان کز دم سلطان است آن	
بارد اگر در جهان در خراب از هوا	

خویش را بیگانه میدانیم ما	تار ه میخانه میدانیم ما
نفره ستانه میدانیم ما	شد زیاد ما معتال واعطان
حاصل این دانه میدانیم ما	سجده زاهد بود و دام فریب
غیر عشق افسانه میدانیم ما	در جهان افسانه های عشق ماست
شمع را پروانه میدانیم ما	چون ز سوز و داغ پروای نمی کرد
از رخ جانانه میدانیم ما	کعبه و دیر و کلیسا را فرود غ

قطع کردن از در سلطان امید	
همت مردانه میدانیم ما	

که در خجل از حفا سینه ام آئینم را	بسکه غم تو زود و آئینه سینه را
هر تو نگذاشت جا در دل من کنی را	عشق تو ای همه تقا مایه بهم فرزند
آتش می سوخت و در خرقه پشمینه را	شیخ پس پرده بود پنی شربت اله بود

<p>مغ چکونه زید تاندهی چینه را چیسیم ارگا و خور و دوقرانی را ساخته وقت ثوابک شب آید را</p>	<p>بر سه نخیم اگر از رخ تو جان بهم حاسد من خوش کند گفته پیشینان من همه بقیه شراب نوش کنم بار با</p>
--	---

<p>زیر فلک تنگ شد خاطر سلطان همی خوش بدی ارداشتی بام فلک زینیه را</p>	
---	--

<p>بسوز شیخ تبسبح و عصا و شانه خود را اگر بر پامی دارم لغزش مستانه خود را نگهداری حکیم از سنگ این پمانه خود را اگر شرمی نویسم گرمی افسانه خود را بجای کعبه می پندارم این بتخانه خود را که میسوزد برگ شوتن جانانه خود را</p>	<p>بگفت دل بر افروزم گر آشنای خود را چو کوه استقامت پانی بجای خود را هر اسی نفس سنگ است دولت پمانه خود را بسوز خواب در چشم و شوخاروش ببینم درون خانه دل ای مسلمانان و فای و نیکو خوبیا منو از زن بند</p>
---	--

<p>دل دیوانه ای سلطان نداند هم پیشیا برقص آرم ز یک هو می دل دیوانه خود را</p>	
---	--

<p>جز در اینجا نیست جاس می آشام را اگوش غنیمت شمرد لذت دشنام را</p>	<p>کارینا شد به تنگ بیدل بدنام را بوسه از خو اشم یک دوشه دشنام را</p>
---	---

تا در می اندر نظر خجسته بهرام را از قصص شهرزاد و قصه حجام را آن هنر نقطه و شن زیب خط حجام را بازی طفلان شمار بازی ایام را	زخم خورد و گدولت از نگه تیز یار حرف ز قیبال گوش کن و یاد آور صورت خمی روش بین چه خوش از کج و پیچ زمان رنج مشوا حی حکیم
--	---

از پی سلطان بود نام نکو یادگار مرگ نباشد بلی مرد نکو نام را	
--	--

ز بهرش سینه بریاست یار فضای باغ زندانست مار بدل زان نوک ترگانست مار که مهرش بهتر از جانست مار بصد من مشک از دانست مار که در دل شوق نهانست مار	غمش در سینه مهبانست یار بجان تو که بل گلزار رویت گلستان در گلستان غنچه و گل بجان بر مهر جانان برگزیدیم ز مشکین زلف تو یک تار ای یار کجا پیدا شود اسرار عشقت
--	--

دمی کوشاوی آرد غم گار و دم جان سخن سلطانست مار	
---	--

بلرز از دغغان و ناله من کوه و بامون را	نشاند بیل اشک دیده من چون چگون را
--	-----------------------------------



<p>سایه ز مژه در سیم خون گشته مجنون          فروریزم ز هر دو چشم پریم و در کفون          بنام طالع فرخنده و نخبته یون          یقین کردم باه چاره آورده ای کن          سز گویم عصای معجزه آن یار</p>	<p>سایه ز مژه در سیم خا فر باد و نخته          ندیده روشنی از بهر شتاب مقدس هم          بهر آباد بومی کاو دم و سوارش          چو دیدم جعد مشکینش شب قدرش گمان هم          کلیم از مار زلفش باز نشناسد عصا</p>
--	---

<p>دو چشم رود باری کرد بر خاکش لیکن          فرو نشاندگر دغم ز دل سلطان مخزن</p>
--

<p>پژگل در میان کنم حبیب و کنار خویش را          با که گویم آه در دستنار خویش را          در غم جانان خزان کردم بهار خویش را          چند سازی نا امید امیدوار خویش را          چون هم شرح امی فغان ریخ خار خویش را          آنکه گل گل بشکند خار خار خویش را</p>	<p>گر به بیم بکنظر آن گلخوار خویش را          دیده بایم شد سپید از انتظار اندر خویش          در بهاران پای در زنجیر دارم کز خویش          ای صبا با آن بستم هم سنگین دل بگو          خون دل را میخورم بیانه پیماندم          کی بوم اندر بگینگم و دستاوی شان</p>
---	--

<p>بجز غمهای تو امی سلطان ندا چون کنار          چند داری پری ز خون دل کنار خویش را</p>
--

<p>هر کس که دید وصف کند          پهلوزند بزم تو به شیار است          آموخت رسم کفر دلم بت پرست          دانسته ام بلندی این قد پرست          در عهد او رواج بود خود شکست را          که پای خویش باز ندانیم دست را</p>	<p>در باغ رویت آن قره چشم است          پهلوتی ز بهوش کند مست تو از آنک          انداخت مومن از سختم بایقین          چون آنه خویش را بته خاک انگنم          از دست طره تو ندیدم دلی در دست          چندان ز بیم مست براه تو دست</p>
<p>چون نیست کرد جیستی سلطان بان یار          بر روی او بگو تو کنی نیست هست را</p>	
<p>وان سنگدل گشت خیر از ضمیر ما          آگاه نیست مرغ چین از صفت ما          اینجا که بر سر بوس دیر سیر ما          دل در تیان نهیم که فرمود سپهر ما          افتادگی ماست همی دستگیر ما          بر باد رفت همچو سلیمان سریر ما          زیر زمین بجوی چو جوتی نظیر ما</p>	<p>گر گشت گوش چرخ ز بانگ نصیر ما          بهوده از خروش درد پرده های گوش          پیری رسید ما ز بهوش نیستیم          از کعبه پاکشیم براه شیخ خویش          کس پایم در ما بره عشق یار نیست          آزرده ایم خاطر موری مگر کز آن          سلطان نظیر ما نتوان یافت برین</p>

<p>در سحر که کن تا شام را  نگ می د اینم تنگ و نام را  صاف بشناسیم در آتاشام را  کوزد اوید ظلمت او بام را  کوزد او شوید خیال حنام را  بدگلو مجنون نیک انجام را</p>	<p>بیزد ساغرمی کلف نام را  دروعا خواهم ماد شام را  بنی که ورت گرچه ما در می کشیم  نور دل از باد و روشن طلب  خاطر پاک از می صافی بخواه  چون نه آگه در آغ از جنون</p>
<p>از دل سلطان مجبورام و خواب  کو خواب اندر ندید آرام را</p>	
<p>غم بر سر غم فزود ما را  صد چشمه خون شود ما را  از سینه بسک زدود ما را  بهر خشک و تری که بود ما را  بهر نقش زیان و سود ما را  حق ز اینین سرخ نمود ما را  تا جذب به حق بر بود ما را</p>	<p>عشق آمد و آرزو ما را  بگداخت دل حزین و از چشم  زنگ نشان ناموس  واسوخت با آتش آهنگ  واشتت باب دید از دل  آینه دل چو گشت روشن  چون سلطان از خودی برتیم</p>

<p>دو چشم راست نگر در چهار سو بگشا خمیر مهر ضیاء در سه بر و بگشا به بند چشم خرد چشم آرزو بگشا دیان شیشه به بند و سر بسو بگشا بر روی رشک گلش پرور و بر و بگشا صفات باید از آب دیده جو بگشا</p>	<p>دلا براه طلب گام جستجو بگشا زبان هرزه در ادا روی برو بر بند گر ت هو است که خاک در تیان گری نمک شراب بدان سیاق حریفان را شوی پرده رخسار خود خجل ای گل خدا ت باید بر دل به بند راه خود</p>
<p>اگر چه جائه علم است در بخت سلطان نظر بجایه که داری پر از زلف بگشا</p>	
<p>بس کن ای دل ز بتقیر اریها این بود شرط دوستدار یها عمر شد نفس شمار یها ترم داد حنا کار یها از تو داریم چشم یاریها منصب باشد است زاریها سرفشانی و جان سپاریها</p>	<p>کم کن ای دیده اشک باریها دوستان را گرفته دشمن در ره انتظارت ای گلرو دست بردانت ببارم زد از پی آبروی عشق ای چشم تا ز ما ای نگار بیزاری یک اشارت زیار و از سلطان</p>

<p>پریچ و چشم دل سپید بکشا          بعیاری نگه دزدین بکشا          نظر بر حال آن غم‌دین بکشا          تو بستاند از پامن فهمین بکشا          زبان بسته شورین بکشا          گره زان خاطر زنجین بکشا</p>	<p>گره از کاکل زو لید بکشا          پی دزدین دلهامی عشاق          مینکن از نظر دل داده است          سر صحر او جوش نو بهار است          بد شنامی نمک زین دل ریش          بر بنجانیدن عشاق رنجور</p>
<p>مخن سخن بجهت گوش دارند          تو ای سلطان زبان سخن بکشا</p>	
<p>در آرزوی بوسه او دست دعا را          در کام دلم تلخی او گشت گوارا          برخیزد طبیب از سر و بر دار و دارا          ای شاه خفا مشکل دست را          یکبار مینکن جسم آن زلف و تارا          با خاک برابر بشم مظلما را          آن کیست که تفتیر کند حال گدا را</p>	<p>بر داشت هر آنکس که بیدار کن گفت          رویم نشو و ترش ناساز می نام          این درومی عشق است که در دریا          کار و دل من بسته شد اندر سر زلفش          از جو چشم زلف تو ام پشت و تاشد          اگر سایه بالاسی تو باشد در من          گفت این حمام آه که در حضرت سلطان</p>

کلیله

<p>ای محاسب بکشش ز بسا غرور دست  بیدار شد ز مستی پندار محاسب  بر خاستیم از سر ناموس و تنگ نام  ما زار ز اهدا دل در وی کشان تبر  استاد ه مخمذ بر افتادگان دوست  از خاطر شکسته شود کار ما دست</p>	<p>تا از دونی بیوفتی اندر شکست ما  چون نموش کرد یکید و پیا لیز دست ما  افتاد خوش بکبوسی ملامت نشست ما  زاهی که بخود می بختاید ز نشست ما  نام و فال بلند شد از قدر دست ما  تا گوشه کلاه شکست است ما</p>
<p>سُلطان کنار هُجبت ز شیخان خرم دست  بگزید رسم کفردل بت پرست ما</p>	
<p>در دوار دست در مندان را  دست کوتاه آرزو نرسد  ز بهر خند است بهش نوش بان  چه نگاری که نقشت از حیرت  لعل از چشم عاشقان یزد  در سدد و دل با و سرم  بت سلطان حلاوت بیخنت</p>	<p>غم پسند است غم پندان را  دامن وصل متدلبندان را  گر کشانی نو لعل خندان را  بست دست نگار بندان را  بنای چو در و ندان را  راز بکشود تپک و سندان را  لب گفتار هر سخنندان را</p>

<p>شمرنده ساخت نور رخت روی ما را  آرام جان شمار کند بیخ چاه را  آری بذر که به بیارند گاه را  سازم بغویا و بسازم گناه را  زلف سیاه فسانه بخت سیاه را  آتش ز دند در سه و حسانقاه را</p>	<p>برختم زوی چو تو برق نگاه را  یوسف اگر بچاه زرخندان تو رسد  هر جا که حسن تست چکایت عشق است  با مجرم ارباب کند وقت بازس  کوتاه کرد عمر من و بس دراز کرد  بر کوه می و صحن می که هر که زویم است</p>
<p>انگیزد آستان کله خود بر آسمان  ز دوبر زمین یار چو سلطان کلاه را</p>	
<p>آه از کشت ما و حاصل ما  صد هزار آفرین بین دل ما  لا اله الا الله رسته از گل ما  که ببرد آب کار باطل ما  و چه آسان کشاد شکل ما  بحر قطره است در مقابل ما  تا منم اید فروغ محصل ما</p>	<p>سوخت در سینه دانه دل ما  نشد از جازدحت و نفرین  گشته لاله رخ یاریم  آب کار معنان کرامت کرد  مشکل ما بجز بکشاو  دل ما گوید این مقابل بحر  سر سلطان برین به چون شمع</p>

<p>وقت سلام او کنم زنده دم تسلیم را          وز سوز دل آتش زخم گلزار بهیم را          سازد نوی عالم پارینه آن تقویم را          باطشت و تینی آورم در یاد او تقدیم را          در چشم بچسان کرد ام بانگ ز رویم را          بر هر کتیب تو نقد خارج کند تقسیم را</p>	<p>بر پای جانان سر نهیم سازم سایه عظیم را          از دو دآه خود در هم تخت سلیمان آباد          جویدیم از فن سخنیم گر بهیویم          بر گشتم تا خیر شد گر از فراموشی یا          ای سیم تن چهره ام چون ز رشد از خاک          تیغ بزین کز ضرب تنه تصدیف تن حاصل</p>
<p>هر هفت که ده روی اگر از منظری بیرون کنی          سازم گدای یکنظر سلطان هفت اقلیم را</p>	
<p>عاشقی شغل شد و شیفته پیشه ما          شجری دوستی باید ز کین ریشه ما          سنگ راه سفر کعبه چو شیشه ما          پشت ما خم بشد و راست شد ریشه ما          که جدا کرد بزنی شکند تیشه ما          گو بدریا ز تلاطم شکند تیشه ما          مسکن شیر خدایت درین تیشه ما</p>	<p>شد پی شادای او غم برگ و ریشه ما          دشمنم ست بود ز انکه بیخ استحکام          سنگ بر شیشه دل چون ز منقش شهر          بدیقین پر کند خواهش وصلش ما را          مابد و باز و بیافتی آن که بکنیم          شیشه با ده اگر هست گر غواصی          نیست و باه و لان بدلم جا سلطان</p>



وزود بگوئید شنگارۀ مارا	خوایند خدار ابت خو خوارۀ مارا
باشد بره آرد دل آوارۀ مارا	این وحشت و گسرتگی و راه نوردی
بنیند اگر شوخی عیارۀ مارا	شو خان جهان را همه شوخی و دواز دل
باعشوه یکبارہ مر آن بارہ مارا	گرداشتم از صبر حصار می بکشاید
آرند اگر یکدل صد پارۀ مارا	در خوشتر از هیچ شتر می نکنند
با خاک سیه ثابت و سیارہ مارا	خورشید من از گرم نگه کرد بر آ

یکروز گفتی ز پی چاره چه حال است  
 سلطان جبگر خوارۀ بیچارۀ مارا

بین بربخ شتم همه صنع خدای را	گوئیم صاف آینه خود منای را
از چشم خویش می نه شناسیم پایی	تا چشم و پای مابره جستجوی اوست
ناصح بگویی و لبر نا آشنای را	بیگانه گشته ایم ز خویشان و آشنا
برتاب پنجه پنجه زور آزمای را	ای ضعف دست از تن بهار من بد آ
اشفته کرد ز ابد اشفتہ را می	جمعیتی که حاصل گشت ز ان دوز <sup>لف</sup>
خالی چو صفر کی کنم از خویش جامی را	پیش رقیب از پی تعظیم حسیاب
سلطان کند بمیر و سامان گداری	این شهر ما ست که تنجگاه عشق

<p>بانگکاهش همزبانان خنجر جلا و را      بشکلم اندر گلوی خویش تن فریاد را      نازم آن دست نگارین آنچه صیاد را      بعد از آن بس فن عشق آموختم استاد را      سر سه کی بنیای آرد کور مادر ادا را      گر بکوی او گذر افتد من ناشاد را</p>	<p>بادل او نسبت خویشی است فولاد را      تا دو چشم سر سه سای او ز بختاید ز خوا      صید آن دست خانی مرغ جان گاست      من بشاگردی شستم اولاد پیش آید      سیفه پر سوز عاشق کی دهد نوری      هم رقیب شادمان از غم میرد دوزان</p>
<p>یاد سلطان از فراموشی نمی آری گهی      یاد کن کز نام او کردی فراموش یاد را</p>	
<p>ز انسانکه کند شمع رخت انجمنی را      گر چاک زندیار چو گل پیرهنی را      زیباست کنی جامه تو برگ سمنی را      کز یاد نشد سجده بت برهنی را      بر هم زده از زلف خطا و خستی را      آویزه نسا ز ندو چو در هر سخنی را      چون کوچی یار است وطن و وطنی را</p>	<p>روشن ننگند پر تو گل هر چمنی را      چون گل همه در پیرهن خویش بنگنجم      ای مه بتت ریخ دهد رخت گمانی      ای شیخ بکن سجده سهو و ده از یاد      آن ترک سومی بپند پی قتل من آمد      زین خوش سختم گوش جهانرا که امان      ناصح تو غم غربت سلطان خنجر آخر</p>

<p>تشناختیم کسیر از آسمان زمی را  از اشک سرخ کردیم تا خست ماتمی را  آرمی خدا نداد است این حسن آدمی را  یک سینه پرغمی را دو دیده کوه نمی را  اولی تر از سنگ او کس نیست حجمی را  صورت بکار نماید ز بهار مردمی را</p>	<p>تا در غم فراق تو داویم خردمی را  در پیرین نگنجید ما تم ز شاو دمانی  حسن تو ای پر پرو و آدمی نباشد  از بهر شاد می تو داویم در بر خویش  ای دل رقیب سگ را محرم چگونگی نام  آز آنکه مرد می نیست دم گیاه با</p>
<p>بگانه نشو همیشه از بهمان ناجنس  سُطَّان کفایت آدای ز بهمد می را</p>	
<p>چشم آهوز لطف مشکین تر تر ا  بسته طوق است قمری مر تر ا  نیست حاجت با چنین شکر تر ا  خود چه باید بش ازین دیگر تر ا  چون زمی بنیند پُرسا غر تر ا  شد سرین مندر به بیان لاغر تر ا  بنده شد سُطَّان بی انفسه تر ا</p>	<p>روی گل آدو بان شکر تر ا  سر و باشد پای بندت در چین  شاه خوبانی تو بے ناز و ادا  جان دل داویم و دین در راه  سر همه خالی شود از عقل و هوش  تا تم لا عنر غمت مندر بشود  حکم ران بی تحت بر استلیم ناز</p>

<p>می شناسم سنبلی در بجان حسن و خاشاک را  تا کجا پیوند سازم یک دل صد چاک را  از کد اینم و ز ترس نام خود آن سپیداک را  در دل ناپاک خود کم خود خامی پاک را  از نه با کشندگان زینت ده آن قزاق را  زهر اندر کام ریزد نام من تریاک را</p>	<p>در نظر باز بر برابر کرده ام چون خاک را  یکه پیوندی دهم دل با چاک بی حساب  من که میترسم ز روز هجر و شبهای فریق  ز اهدا نور خدا را در دل آن بت نگر  جان من سرمای مارا زیب ده این تیغ سپید  از لب نوشین خون دیزین بختی عشقم پر سوس</p>
--	--

بی نیازی های من سلطان یقین دانگیمیا  
در نظر باز برابر کرده ام چون خاک را

<p>وز ما مسلمانان بگو آن کافر بیباک را  در سینه آخر چون بریم باز این دل صد  هرگز نه دیده ضاصلی سرو می تو چالاک را  وز کله پاشان یکنمان زینت بکن آنرا  یکسر مشوقت سوختی تو دیندناک را  گویم هزاران آفرین صنع خدای پاک را  آتش بن آن آب بر باد ده آن خاک را</p>	<p>اسی باد نور روزی دل شاگرد غمناک را  کنز پیرت خون میجویم جانها بغم میجویم  کی دیده چشم بلبل چون می نیکیست  دیو تو را ای جانان گز خون عاشقان  جا و چشم اندوختی بخیز بلب استغنی  تا دیدم آن بت اچین گشتم بر بی از غافل  سلطان زگر در آب و گل بپست</p>
---	---

<p>در تب و تاب بدم تا جگر می بود مرا      ز یخچین بخیری کی خبر می بود مرا      پیش ازین گریخ تو سحر بود مرا      در دو عالم چو سحره شکر می بود مرا      ساها روسی بدیوار و دوری بود مرا      آه در تیر سهر آهی اثر می بود مرا</p>	<p>تا سری بود مرا در سری و مرا      بخیر کرد مرا یک خبرت از دو جهان      شام غم رو من آورد بد و زلفت      از دو لب تلخی دشنام و ترش روی تو      سز و از پشت بدیوار با نام می گیند      چه شد آن روز که با من زلفت و پیش</p>
<p>مگذر از لطف و فراموش کن سلطان را      یاد کن بر سر کویت گذری بود مرا</p>	
<p>شرمنده کن بنو چین آفتاب را      نسبت کجا کنیم نجوت کلاب را      زان روی تا بروز ندید است خواب را      از سوز من که گفت ندانم کباب را      بنگاه وخت مردم چشم پر آب را      خوش بشکنند قیمت در خواب را      جمع است ساقی قدیمی شراب را</p>	<p>اسی می بین ز روی بر فلک نقاب را      گل را نمی دهیم برویت مشامت      گوئی که شمع قصه بیداریم شنید      بر آتش ایستاده چکاند ز دیده خون      آتش ز دم ز اشک فروزان شعله خیز      بازار بیان بجز هر دندان تو کز کون      سلطان جواب گفت و مبدل یافت</p>

مادنت بیجان کند پر و جانی چند را	ز قننت ویران نماید خان و مانی چند را
نا توانی چند را هم نجیبانی چند را	چشم تو داده توان و لعل تو خشید جان
کاغذم پیش گشش این استخوانی چند را	ناصحا چون مغز من خردی کنونی <sup>اصلاح</sup> باشد
کینه تو گشت معنی هربانی چند را	زندگانی یافت کین از هربانیهای تو
دل بده از زخم کاری بیدلان چند را	ما ز کار و بار و دنیا دل همه بر کنده ام
کی توان ای جان کشیدن ناتوانی چند را	هر سریره در کند ناز خود بسته نزد

قصه بیخوابی سلطان تو گوئی آب او

بهر خواب دوستانش و استانی چند را

پرده باز افتد ز روی و پیر <sup>تقریبی</sup> پیر ما	پرده گر باز افکند آن ماه هرا انگیز ما
اشک اختر ریز ما آه شرر انگیز ما	گر دو جان در دل سیاره <sup>سلطنت</sup> الا در د
داغ باشد داغ پیش کلک انگیز ما	گر چه رنگ آمیز و غمبیز می آید با
طبع معنی خیز ما و کلک گوهر ریز ما	جیب کان دست عمان <sup>سخت</sup> با مقابل آمد
پهلوی شب دیز ما خون گشته از همیز ما	هاتم را چرخ <sup>نگر</sup> شب دیز <sup>شمار</sup> نیست
جدا خاک نشاط انگیز آدم خیز ما	آدم از فردوس <sup>اوقتا</sup> بر خاک سرانند <sup>سخت</sup> یب
زینهارا نمی خورم <sup>نیست</sup> ظالم ز تیغ تیز ما	در دل شب آه <sup>نیست</sup> مظلومان کم از <sup>نیست</sup> شیر

لی تیز پهای چرخ سنده ای سلطان آیین

گوهریم و کس نکر دست از خرف تیز را

ای می پر پیزده از قلم آن خمیز را  
چون آتش خسار او در سینه شعلن زد  
گیرم می خوش رنگ بوبر یا چشم او  
گر بکشم آن بیوفاز و دست دام  
گفتم روم پیش بفرنگ بیدگ نشین  
شد خ کام ز اید و پر پیزگاری را شکست

کز سخت جانی افکنم و ندانم تیغ تیز را  
زان باشد اندر سینه ام جا آه و انگیز را  
وز سادگی نقشی و هم این عقل رنگ آمیز را  
قاضی چه نویسد قضا اینگونه دستاویز را  
آود در اول سخن بر لب و بر خیز را  
تا بر لب سین لبی شکسته ام پر پیز را

ساز و فلک از ماه نونصل سمند فکر او

تا ز و چو سلطان در جلوان روشیدیز را

سر شد امروز بار دوش مرا  
گر م جو شیدن تو با اغیار  
بار قیبان چو نوش کردی می  
کرد امی پیشوای صف مناز  
خوشتر آید ز خود من روشی تو

بکن از می سبک ز بهوش مرا  
دیگر شک آور و بجوش مرا  
ز هر شد در مذاق نوش مرا  
هرزه کوهی تو خوشش مرا  
ز اهدا حرف می فروش مرا

حرف و نقل سان بگوشن ما	ای و ابر و رسیدہ تا گوشت
سر سلطان سبک کن از دم تیغ مرشد امروز بار ووشن ما	
دل سوخته زاه سر و مارا در دست دو اسے در و مارا پرپا دل ہرزہ گرد مارا خوانند ہمیشہ منہ در مارا مردان حسد ای مرد مارا دریاب میان گرد مارا	از عزم شدہ روی رومارا برخیزد ز پیش مامسیا واروز و نا بکوسن جانان ورد فر عشق و نامر اسے تاجان ندیم کے بد انند جانا اگر ت ہو اسے ماہت
سر سلطان سربگار جندی رسوای زمانہ کر و مارا	
اگر زندہ است گویان نیست اورا نخواہم کس چو خواہان نیست اورا کہ این را ہر چہ بہت آن نیست اورا دماغی تا پریشان نیست اورا	بر انسانی کہ جانان نیست اورا ولی را کو نباشد باغش خوش چہ ماندہ بر وسے یار نوخط یقینتہ در ہو اسے زلف کوس



<p>سز زلفش که پایان نیست او را وهد در وی که درمان نیست او را</p>	<p>بلا بای سیلا آور و چشم نیسجام زوار و حنا به عشق</p>
<p>زبان پارسی بشنود سلطان وطن هر چند ایران نیست او را</p>	
<p>مرض در پاش جانفشانی را مرگ دانیم زندگان را می ندانند تو هر باس را چه توان گفت ناتوان را شست اشک من نشانی را غرق در خون سرد می غای را</p>	<p>جان شناسیم یار جانی را بیرخ جانفشانیت ای جانان مهربانی تر آنند نتوان گفت من شنیدر ضعیف از خدنگت دل نشانی داشت یکم گرد و چشم من باقیست</p>
<p>کس ندانست تدر تو سلطان تدر نیست نکته دانه را</p>	
<p>بخیبر گشتم و از من خبری نیست ترا سرور و اوم و بانبده سر می نیست ترا کرت نیست گرا از موگری نیست ترا</p>	<p>کور شد چشم و بر من نظری نیست ترا چند گویم برت از بعیر و سامانی خود کرت و دیدم و گفتم مگرت نیست کرت</p>

<p>اولت گفته ام و باره گری گویم خبرت باد که ناله ما رفت اثر جزیره خانه من راه گذاری نبود</p>	<p>که چون عاشق رسوا گری نیست زانکه از ناله ما خود خبری نیست که از آن راهگذر یک گدای نیست</p>
<p>زلف و زخواره او بین زین سلطان قیرگون شامی در روشن سحری نیست</p>	
<p>بی دهنست از جهان هیچ نباید مرا در دو لم راه و است بوسه از لعل تو من بکشاده دلی بسه عشقم مگر آینه دار رحیم تیغ تو شد بگم نشاد جان جاودان زنده که از مردم جز دم شمیر تو کوست مصفا زنگ وصف سرایم ترا ای سپر و سرکنم</p>	<p>جز سخت هر زمان گفت نشاید مرا بهر دو ای چنین در خوش آید مرا باز ز لبستگی تاجه کشاید مرا تاجه درین آینه روی نماید مرا گر تورا احت رسد بیخ نیاید مرا کیست که زنگ سازد روشن و آید مرا در سر این کار تا عمر سراید مرا</p>
<p>دفر سلطان بگو خامه چو او برگرفت زین شب آبتنی محسوس براید مرا</p>	
<p>کم قدری در تو قدری فزود ما را</p>	<p>یکسان شد از فرقت بود و نبود ما را</p>

<p>از خنده و هانت دازی کشود ما را          گوید نکوشش ما گرمی شود ما را          سیل سرشک آمد از جاربود ما را          بر آتش جدائی تا آزمون ما را          پیرمغان در آخن راهی نمود ما را</p>	<p>بر غیبت هست گرد و هر سینه می کشاید          با شیخ گو که ما از اینجا نه برنگردیم          چون کوه پای بر جاد کوهی ز بودیم          از آب چشم شستیم نقش وصال جان          چون بهنای شیخ گمراه کرد اول</p>
<p>از آب دیده ما افزود و در دل          آتش گرفت سلطان در دل و ما را</p>	
<p>بگویی که رخان میکشد بهار مرا          چنگیه بر کرم چرخ سیدار مرا          پیاده میبرد آن طفل نی سوار مرا          نبود جز شب یلدا بر وزگار مرا          نشیند از تونه بر لوح دل غبار مرا          درون نیاده بیرون کند یار مرا</p>	<p>شگفت باز گل غم ز خار خار مرا          منم که بر کرم دوست بیکم دارم و بس          نه ساز راه و بر پیرانه سر بگویی خطر          چه گوشت سینه زخمی و ای ناصح          بنجامم ار کنی و خاک من غبار کنی          زدشت گرد می آوارگی من کم پرس</p>
<p>چنین لطیف سخن باز ماند ای سلطان          هزار سال پس از من پیادگار مرا</p>	

<p>در یاسی بکینار بود در کنار ما از دست ما بود عنان قرار ما هان شروه ای جنون که در اید بهار ما از داغ دل شکفته نگه لاله زار ما روشن بر و نشد غم شب بهائی ما آید بر ستیز تن خاک را ما</p>	<p>هر شب ز بیل دیده پر انتظار ما جولان برق سرعت آن شهسوار ما جوش بهار جوش جنون افزون کند گر در خزان تپ ز گل لاله است باغ صبح از چه جیب چاک بر آید همی اگر آن شهسوار حسن چو آید بجایه گاه</p>
<p>سُلطان چه پرسی از دل بی مهر و نشان نگردد درون ریش و دل داعندار ما</p>	
<p>خان مان آواره خوش میکند ویرانه را سرخ کردم تا بخون دیده ماتم خانه را ز آشنا بیگانه شد کرد آشنا بیگانه را من نمیدانم چه شد یار ببال دیوانه را کی توانم دید خالی شیشه و پیانه را زان نباشد ره بگردش مع پایروانه را از زبان خواب بشنیدم من این افسانه را</p>	<p>سایه بگذشت تا بر باؤدم خانه را آب درنگش دمانی رفت از عتقه چند میر سپید یارانین دل شاهان اوز نام پوشیاری میشی و مستحقین چون لی پر دارم از غم دیدن آب گر در روسی و شنش پروانه جانهای ما قصه سخوابی سلطان بسوزد خوابها</p>

<p>چه کار سازم کافه همی پسند آنجا      که کس حساب نپرسد ز چون و چو آنجا      که یوسف است چو پیرن سچا بند آنجا      که علم و دانش اینجا است رشید آنجا      بدان جناب که پست است بلند آنجا      امید بست تو ان کافه از جند آنجا</p>	<p>چه بار بندم کانت سود مند آنجا      ز کار و خدمت امید قبول <sup>شست</sup> توان      نه دبری نه دلیبری کشایدت کاری      بر کسب علم چرا باد در بردت کنم      ز تاج و تخت چه گویم که می نیز ز وفا      تناع بکسی و خاکساری و زاری</p>
<p>از ان بدست تپی با هزاره عجز و نیاز      همی شتاب سلطان مستمند آنجا</p>	
<p>زانکه ترسم عشم جدائی را      و ز تو نبیا و بیوفائی را      میستایم خود ستائی را      خاک بر سر حق پارسائی را      مرشدم شغل رهنمای را      برگ و ساز است بینوی را      می نخواهم من آشنائی را</p>	<p>می نخواهم من آشنائی را      از تو ای ساج و کج ادا می راست      تا تو خود راستوده هم      نیست فرقی زیار سا تا مار      ما علم گشته ام بگر ا ہے      تا تو بر برگ رتم از عشم تو      گفت سلطان شو آشنا گفتا</p>

<p>که راه گیر گلو بند ز خشم نواله ما  بکومی دوست چو بار زودین اله ما  که فارغ است روغن چراغ لاله ما  کجار و بد می درد ویر ساله ما  اگر کنی ورق با زانه رساله ما  دو چشم و حشی بیار آن غزاله ما</p>	<p>بیار با ده و خالی منه پسیاله ما  ز رحم آب شود جان خشم سنگین دل  چراغ لاله خود رو بگور ما کافیت  بر و میسج که در دم نمی رود در دم  دو ای درد سر عشق را بود نسخه  چه وحشت است که از چشم آید آن بد</p>
<p>بگوش هر که رساله های ما سلطان  بآه و ناله در آید ز آه و ناله ما</p>	
<p>گفت عیب است چشم آهورا  جفت گفتم چو طاق ابرورا  بیش باشد بهسانه بدخورا  چه توان گفت حرف بدگورا  توان خورد و خون لب اورا  چون کشم آن کند گیسورا  حسن آن سر و قد و بچورا</p>	<p>هر که دید آن دو چشم جاورا  جنبش ابرو شش و نیم کرد  همه جایش پانده بخویمست  برقرار است بهت زاری ما  گر چه زان لعل لبش دم و خون  بر قفا دست قدر تم بستند  کی رسد قدر و ای سلطان</p>

<p>         پرده بر عقل کشید است مرا          میل در دیده کشید است مرا          چشم زخمی نزد کشید است مرا          اشک بر روی دید است مرا          دامن صبر در دید است مرا          رایگان هر که خرید است مرا       </p>	<p>         عشق او پرده در دید است مرا          ناز اسرمه کشید است قیب          زخمی تیرنگاهت شده ام          تا بگو می تو بسر افتادم          دامنت گریز بگیرم چه کنم          نفروشد به بهای دو جهان       </p>
<p>         تاش بی پرده بدیدم سلطان          عشق او پرده در دید است مرا       </p>	
<p>         چو دلم بر میبایدت شست بر ما          چه شد اگر شناسی ز ضعف ما          که سوخت نامه مرا امر بر کبوتر ما          چو خاک آن سر کوشد عمیر و غنبر ما          شراب و شن باشد بدوست هبر ما          بزهد خشک معین سوی آتش تر ما          که جز هنوات که یار در سبده شهباز ما       </p>	<p>         طیب گو که نیاید و گریه بر ما          شناختند جهانی بلا عسری ما را          ز سوز آتش هجران چرخ بنویسیم          به پیش ما چه زنی امی صبادم از غنبر          بهخت روشن باد در دل شبان سیاه          بخوبی تو آتش بگیرد امی فی          چنان ز بحر تو سلطان کشتاد بان       </p>

<p>تو بم افتاد می آشامی و بدنا میها      که نغزند مرا در چه نا کامیها      بر د از خاطر ما ذوق می آشامیها      پیش ازین بودند این طرز دلار ایها      نرزد حرف بر او خرد از خایها      ختم شد بر گل و شمشاد بداند ایها</p>	<p>تا شد آغاز زمن نیک سرانجامیها      نزد م در ره مقصود یکی گام بنمود      کیست آن اعطا گره که بد کرد می خلد      یکسر آرام دل خلق بیرون تا کی      دیگر سر هر که بسودا محبت است      تا باغ است گذر سر و گل اندام را</p>
<p>گر نیاموختی از سیل سرشک سلطان      از که آموختی ای باد سبک کامیها</p>	
<p>وز قامت تو زیب برد خانه زین را      در لرزه در آرد بد می عرشین را      از خاک درش پاک مکن لوح حسین را      باشی بگوچ کند او قبله دین را      حسنی که گرفت همه روی زمین را      اعجاز لبست نرزه کند لعبت چن را      بر با و ده جان من آن خاک نشین را</p>	<p>زینت شود افزون ز کمان تو کمین را      هر ناله و آهی که برون آیدم از دل      خاک در او لوح حسین تو کند پاک      جز سومی تبار است و درخ کفر      در روی تو حسنی است که در روزین      بر حسن تو نازنده شود و لعبت چنی      سلطان تو آتش نفس و آیت است</p>



<p>بیک حرفش نوشتم و استا نهیها      اگر خوابید مغز از استخوانها      ز دم قفل خموشی بردها نهیها      نثار سرد او سازم دروا نهیها      ز خود گم کرده ام راه و نشانیها      شود پرورد و از آهیم آسمانها</p>	<p>بیک سوداش بکشادم و کاپنها      مخوابید از سنگ او استخوانم      کلید نطق تا آمد بدستم      روان بنیم چو سرد در پیش      مگر راه و نشانش باز یابم      زمینها ز اشک من سیلاب زد</p>
<p>سز و هر یک گذرانام سلطان      گرفت اسم اعظم بر زبانها</p>	
<p>بر سر خار و خس کشید مرا      دیده چون آب شد سفید مرا      چشم زخمی از آن رسید مرا      غم او را ایگان حسرید مرا      لاله شکفت و گل دید مرا      اشک از آن رو برخ و دید مرا      شاهد کافری شهید مرا</p>	<p>مره بکش و دیار و دید مرا      آب دیده ز خون دل شد سبخ      داشتیم چشم مرهمی از دوست      بخردیم نبت جان عشم او      بی گل روی او بسینه چشم      دلم افتاد در چشم و نقش      کرد از تیغ جورای سلطان</p>

<p>حذر از روزگار گریه ما          این بود اعتبار گریه ما          میشود شد مسار گریه ما          تا بود نوبهار گریه ما          از سر و دبار گریه ما          کوه در چشمه سار گریه ما</p>	<p>شب بود غمگار گریه ما          خنده بر گریه ام گفتن تان          ابر با گریه بجوش و حسدش          روی ما بر کهن چندان خنده          کی توان بی سفینه کرد عبود          گریه کن و لاکه عشق شود</p>
<p>آه از اندم که جو شد ای سلطان          تخدم بے کنار گریه ما</p>	
<p>در پیش تو گر عرضم جو هر دل را          آرم به نثار قدمت زیور دل را          آباد کن از فتنه گری کشور دل را          از داغ مسجلم کنم این محض دل را          تا دیده ام آن کافر غارتگر دل را          از خون جگر پر کنم این ساغر دل را          پسند که بی آب کنم گوهر دل را</p>	<p>بر باد وده ای جان همه خاکشود          جز خون جگر و سترسم نیست بجام          از عشوه گریه های تو ویران شدن          تا در نظرت جلوه دیدار بساید          بهوش دل ایمان خود و صبر و سکون          خالیست اگر جام شرابم چه زیادت          از گریه تو امی دست مشغول سلطان</p>

<p>مکن ای رجمندی خوار کس را      که نبود با کس آنجا کار کس را      مکن اتّوّل چو من بیمار کس را      بگویت دیده ام بسیار کس را      نه بنید در جهان بشیار کس را      نمی بینم بسرد ستار کس را</p>	<p>مباش ای غمخواری خود خوار کس را      خرابات مراد انم بهشت است      در آخر گرفتار بخشی است ایت      نذر نذاند کی از هوشیاری      هرا نکودید چشم مست ساقی      نوای مطربان را چون ننازم</p>
<p>بسودایم و زلف خویش نشان      چو سلطان بر سر بازار کس را</p>	
<p>پر کن از آرزو کنار مرا      بیخزان ساختی بهار مرا      قطره اشک بشمار مرا      مرده برای صبا دیار مرا      هر که افزود اعتبار مرا      بر محک گزنی عیار مرا      خاک بر سرق روزگار مرا</p>	<p>در کنار آ میرس کار مرا      تا دم سوختی در آتش غم      زاب این بنفت بحر کم مشم      میروم سوی دشت آواره      که دکم اعتبار خود در خلق      نقد هم بود ز رخصاص      روز سلطان ز جور یا شب است</p>

<p>به بلاها حواله کرده مرا          غم او یک نواله کرده مرا          سر و دل تر ز زاله کرده مرا          طالب آه و ناله کرده مرا          کافه شصت ساله کرده مرا          خون دل در پیاله کرده مرا</p>	<p>داغ بر دل چو لاله کرده مرا          غم مخور از برای من ناصح          اگر مرفتار ریش بجانب غیر          کیست مطلوب کاغچین دم          مومنان آن نگارده ساله          ساقی آسمان بیزم شراب</p>
<p>سفت یکد و حرف او سلطان          دعای صدر ساله کرده مرا</p>	
<p>میچکد آب لطافت از نمدان شما          خوربه شب و سی گردانند میدان شما          اگر بود تعبیر آن زلف پریشان شما          فتنه آموز بدوران چشم فغان شما          دوخت دل با جگر تا تیر مژگان شما          کیست از پیرو جوان کونیست با شما          اسی فروغ حسن ماه از روی رخشان شما</p>	<p>خوب رویان آینه خوبیت در شان شما          پیش رخ تان و ز باسه می نیاروخ <sup>نبرد</sup>          جمع گردد و خاطر از خوابت ایشان <sup>با</sup>          گر چه مردم فتنه از دوران بیاوزند <sup>تک</sup>          کی ز مژگانم باشد نخت دل خون جگر          آرزویم هست پیری که قربانی <sup>شوم</sup>          مصرع حافظ و پد سلطان <sup>فروغ</sup></p>

<p>که د انم رسم کف تو نه د انم راه امان  که برگرد اندیاریب از من آبرگ گشته گان  مبارکجا د گوید از من ای بیار این سان را  که این در وندار د سو و چون ما در مند ان  من گم بیان تو دم چاکل چون خندان را  شده چون لعل خندانش حکیم چشم گریا</p>	<p>مسلمانان پیام از من برید آن مسلمان را  من از برگشته بختیباخی و نالم نمی انم  من از بدینی خود روی گوی د انم ز شهر و کوی  بلبلیبا از سرم بر خیز و دور سر بر با خود  د می سرد کشید از غم گریبان جانم دور  ز غناب جگر و نخت دل چشم گهر بارم</p>
--	--

<p>اگر سلطان بصفت افیم باشم از پی بوسی  بموران خطا و سپرم ملک سلیمان را</p>	
---	--

<p>پاره از دست جنون گشت گریبان ما را  زمین مشگل و مرگ آمده آسان ما را  یا د جانانه بود و دست از جان ما را  هر که بنید سخن مست و غر نخوان ما را  شورش عشق تو تا داد بطوفان ما را  گو فراموش نشو گردش دوران ما را  تا گداسی درت ساخته سلطان ما را</p>	<p>که د سودای کسی بسیر سامان ما را  سهل مشکل شده از جور تو و مشکل سهل  یا دول دوستی بان بشد از خاطر ما  پستی زهد و سرفرازی مستی بنید  آرمیده تری از ما نبود در عالم  گدوش چشم تنان تا دل ما را یاد است  شاه باید بگداسی در سا آید</p>
---	---

<p>عمهای جهان سپار با ما      ای غصه بشود و چپار با ما      این طالع نا بکار با ما      این فلک نه سوار با ما      بنشست چو انتظار با ما      ای شیخ ترا چه کار با ما</p>	<p>ای عشق بیابکار با ما      در غصه بگیری از غنیمت دل      کرد آنچه نکرده خصم با خصم      جز شوخی و تو سنی نداز      ما حشر در انتظان نشست      ما کار بصورت ما ندایم</p>
<p>سلطان مطلب خرمی که باشد      اندوهش سازگار با ما</p>	
<p>آن عشوه ساز عالم و دمساز خویش را      خوش زندگی دهد دم اعجاز خویش را      سره کشید شاید آواز خویش را      آرام باغ سر و سرافراز خویش را      با خویش اشک فاش کن از خویش را      سازم رفیق غم دل ناساز خویش را      بان بازجوی در عدم ابتاز خویش را</p>	<p>تا زرم بدهر و لبر طراز خویش را      میرد بجا دوستی رو چشمش میسج اگر      آواز در سر چه کجلی نگذرد      شمشاد سر ز شرم به پیش انگذ اگر      کی پیش او بیک شدی که نبردی      با خاطر من ساخت اگر شادی جهان      سلطان فضل بچو تو می در نیست</p>

<p>با یکسر مویت نرسد مشک بپنہا  وز لعل تو در غنچه گل هست بپنہا  باشکند آندہ چه کند جان بپنہا  رفتند شهیدان تو با سبوح کفہا  گر و آندہ پرگار شدہ نقطہ دہنہا  از زلف تو در گردن حسن است <sup>سنبہا</sup></p>	<p>بنو چو رخ روشن تو گل بچنہا  تو غنچہ وہانی و درین جامی <sup>نہیست</sup> سخن  جان نیز کار آندہ در معرکہ غم  از کوی غمت خستہ بشمشیر گاہت  بر نقطہ مہر مہوم وہان تو بحیرت  تا کاکل چہان تو بردوش قنادر است</p>
<p>تا در دل عشاق وطن ساخت غم دوست  کند ز چو سلطان ہمہ شان دل ز وطنہا</p>	
<p>آفتاب طربم بر لب بام است اینجا  جم وقت خودم اردو در دام است <sup>اینجا</sup>  صافی از دوز و ندانم کہ کدام است اینجا  کہ بیک سطل گران نیل مرام است اینجا  ہر چه جز نغمہ و می جلد حرام است اینجا  کہ بیک نیم نگہ کار تمام است اینجا  کہ زمان طرب و گر دش حرام است <sup>اینجا</sup></p>	<p>ساقیادہ شفقی بادہ کہ شام است اینجا  ملک حبشید نخواہم نہ حیات جاوید  تا مرید و ہر پیر معنائم ز صفا  خواہی ار کام دلت ہر زینا بردا  می ندانم ز کتاب و سخن میگویم  نکنی نیم نگاہی بن ایام تمام  بسراکنندہ از گفتمہ سلطان مطر</p>

<p>که خاک درت تاج شاه بیست ما را      که بیا عشقت نخوابد شفا را      که رنجور تو خوش ندارد دوا را      دل از پار ساسی گرفت است ما را      سجاده باب و باتش عصارا      درین گلستان ره نباشد صبارا</p>	<p>بسر باروانیم نسل بهارا      ز قانون درمان چنین جایم شد      بدر تو خوششو و باشد دل من      بدو دست گیریم و امان بندی      قشاندم ز زهد و ورع دست و اوم      نسیم وفا داغ دل و انساید</p>
<p>چگویم ز حال دل زار سلطان      تو حال دش نیک دانی نگارا</p>	
<p>هم دیر و هم حرم شده زان قبله گاه ما      کی شیشه شراب بود سنگ اوه ما      هر کوشیند و لوله صبحگاه ما      بدخواه گشت نیز دل نیکخواه ما      باشد در از می شب ببران گواه ما      باشد چو برگ گاه بکوه گناه ما      و اندوه و درد و ناله و زاری سپاه ما</p>	<p>جز بربخ تومی نخواستید نگاه ما      در میکده بمنزل مقصود میرسیم      و انست شام غم بسرا فراسید      در عشق و شمنم نه بین دوستان شدند      ما را بروزهای سینه زلف تو نشاندند      اجر تو ایهامی گران سنگ اهدان      سلطان سرری و افسر خاک گواهی</p>



<p>چاره چه باشد بگو یک دل صد پاره را  اینست نشانه های است عاشق غمخواره را  یاد منزل دهم گردل آواره را  دیدة حیرت کند دیدة ستاره را  چاره بمی میکند زاهد بیچاره را  دلبری آموخته است چشم تو نظاره را</p>	<p>کیست بهر آورد و دلبر خوشواره را  نیست دل پیغم و دیده بی نم مرا  خفاک لب چوین میشود آواره تر  در دل شبهای تار آه شرر باران  زاهد اگر میکند چاره کارم پسند  دلبری آموخته است تا ز تو اندر غنا را</p>
<p>بوسه زن از بر سر مرقد سلطان سی  تا نه کنی پایمال این دل سے پاره را</p>	
<p>باشد که بخور باشد نسبت تابان را  بر بوی حال تو خواهم تب بجزان را  بس خار کز استیزه گیر و سردان را  کس هیچ نمی پرسد سر و گل و ریجان را  تعبیر نمی گوید کس خواب پریشان را  جاوید و حرم که دمی ساد و مسلمان را  دانم تراز زندان بی دست گلستان را</p>	<p>بازوی تو آن نسبت خورشید خشان را  چون از پس بچرانت امید حال دل را  آسان نتوان دهن بچیدن از آن گل و  تا تو بچمن رفتی رنگ از رخ گلشن شد  دیدم سر زلف او در خواب و بیدار  نگشوده ز رخ برقع نموده رخ روشن  با دوست مرا زندان خوشتر ز گلستان</p>

یار بختی مردان یک پاره زیادت کن

هر کم جانان را صبر کم سلطان را

که بهر عیش تلخم مذاق شد گوارا  
نکند بلند باری لب مایکی صدرا  
نتوان بباد بستن اثر گریز پارا  
که خود آتش شناسد بصدی آشنا  
سر خار زیر پاشان سرشان بزیر خار  
من دیار بی مروت من عیش بی

ز وصال ساز شیرین همه کام من نگارا  
تو بسنگ جور بشکن همه شیشه دل ما  
چه عجب گم آه سوزان بدلت و ناخیر  
نه به زار نالی من سنگ کسی و زند با  
بدر تو عاشقان را چه خوش است عیار  
تو که عاشقی ندانی بفرغ بان بنشین

چه جاست مقطم را سر مطلق ز حافظ

بلا زمان سلطان که رساند این عیارا

مهری و الفتانی بانندگان خدا را  
آید بسا بهار خواند بسا هزارا  
این تیغ بر سر مار و ز می سد قضارا  
این تیز تر ز خار و آن سخت تر ز خار  
زانرو بحشم نام آن چشم آشنارا

بی مهری یار ایک بار کشت ما را  
می خور بیا بگ بلبل کا ندر چمن پس از تو  
که دند مرقضارا با تیغ تیز نسبت  
آه از دل چو گشش مژگان چون خد نکش  
من گره سمره سایم چون سر مرقضارا

از با کایتی پرین ای مهر ای مه ای گل | با مار عایتی کن یار اثبات نگار

گر تو چو حافظ استی در عیش گوش و مستی  
کین کیمیای هستی سلطان کند گدار

مراد دولت در آنداز در آشب  
ندارم جز سرو و سودای زلفش  
ز زوتی چشم خود گرفتیم  
دل پروانه بر من چون نسوزد  
چو بر شمع جانش سوختم پاک  
کند زیور ترا از ساه و پروین  
چو آمد و لبر من در بر آشب  
سرو و سودای دیگر در مرا آشب  
جباب آسا مقامی بر ترا آشب  
که بر شمع شده ره بر پر آشب  
شدم در جان سپاری سرو را آشب  
بجنت آسمان شد زر گرا آشب

بگور مزی زدستانهای زلفش  
ترا سلطان چه آمد بر سر آشب

عشاق ترا بستر سنج اطلس خوانا  
من خانه بسیلاب بهم رخت با تش  
غخواره عشاق دل انگار تو باشند  
جز نشستم خرم از دست ای ماندیم  
خوشتر بود از مسند دارائی دارا  
زین سینه پر آتش زین دیده پر آس  
روزان دل بقیاب نشان دیدن آس  
هر چند شستم بسی روی مجرا

مکاشفه

<p>کار می کند بر تن ما دشته قصاص نی ترس ز تیغ است اندیشه نخل</p>	<p>ما کشته تیغ سر مرگان تو باشیم با ما مشوای یاریج و تیز که ما را</p>
<p>سیاه چون لبتی تاب تو سلطان یا این دل قیاب بود پاره سیاه</p>	
<p>کاور و در پریم جوش شب بلهوس از وی نگر و دیره یاب هم مغز هست بی مشک و گل نور می بخشد بر و چون آفتاب شادی آرد بی نی و چنگ رباب شادمانی را بود ز و قجاب شعب او را قوت عهد شباب هر قدر دیرین تر از فرزند تر تاب زار و نالان یابد از وی آب و تاب عبر سار است یا خود مشکتاب لا خور و است یا لعل خوش تاب</p>	<p>سایق بازان در دم درده شتاب داروی و سواس و درمان بوس هم ملون بست بی نقش و نگار جا همی گیرد در و ن ماه نو صحت آرد بی طیب و بی دوا غم از و سر مایه شادی شود پیر او را دولت نخت جوان این تابان گوهر نادر صفت سست بدل یابد از وی در و بومی او را کی تو انم داد شرح زنگ او را هم نمی یارم ستود</p>

راستی آفتاب است آفتاب	کی توان گفت وصف او بشرط
<p>بپوش سلطان ز خورم رطل گران برنجزم در قیامت هم ز خواب</p>	
<p>داوند چشم نخت شان خواب زان چشم تر است کیهان خواب چون گوش کنی شوی گریه آن خواب چشمت بیمار و بیکران خواب کرده چو سگت بر آستان خواب بیدار نشین ز بجز آن خواب</p>	<p>نبود در چشم بیدلان خواب از چشم جاسایان و بود است افسانه و لگد آنی مس بیمار ز خواب بر کرد است در کوی تو اوقات ده باشم ای دل چو به پیش خواب مگ است</p>
<p>سلطان اگر ت خواب بیند در خشر نخیزد از چنان خواب</p>	
<p>از من بیدین دل گر طلبی جان طلب جوشش طوفان ازین دیده گریان طلب گنج روان بایدت زده ویران طلب ملک بقا بایدت وصلت جان طلب</p>	<p>نیست ادرین دل ای بت ایمان طلب شورش دریا ازین سینة نالان بجز کعبه ز بنیاد کن ویر و ل آباد کن نقد صفا خواهی از صحبت و نمان گسل</p>

<p>بیخ بکش جان من سیرت و اطلب زیور مرواست دور و فراوان طلب</p>	<p>چند تن آسان چو زن لرزین اندر جهان مال بود بار اول بارش کم کن دل</p>
<p>هست گران قدر تر شعریسیم و ز زرد سیم وز رازگان طلب شعری سلطان طلب</p>	
<p>تشنه ام تشنه ام شب را شراب هنر ایسیم ز روز حساب که در آمیخت است آتش و آب نیست بدستیم ز حساب شراب فتناسم بهین خط از صواب خورده بس مغز بهین و دار آب تا اگر رستمی و گر شهراب</p>	<p>تیا قیاستا شتا شتا بجیابم اگر دوی ساغر ید بینه ای سپرد ویرنگد بچودم کرد زنگس مست داده ام خوش بچین زلف تو دل چرخ ضحاک نو که چون از دور کشدت زیر آره چون چشمید</p>
<p>بر زبیداری است سلطان را بنجیال تو بودن اندر خواب</p>	
<p>کرد لعل تو چه اعجاز از شب مرگ شد غمخو زود مسازا شب</p>	<p>پریشی کردیم از ناز امشب بپوشم بفرقت جانا</p>

<p>که قضا شد قدر انداز مشب اشک شد طغفک غماز مشب قصه اش گر کنم آغماز مشب که کند چون جرس آواز مشب</p>	<p>میر عیسی در شب هجر ام گشت راز من گشت عیان همچون روز وصف زلف تو نیابد انجام دلم اندر پی آن متاقله رفت</p>
<p>طایفه نکلت سلطان بر سید تا سر عرش بر پرواز مشب</p>	
<p>خانه شد طبله عطار مشب شد فلک خانه خمار مشب بگردد وجهه و دستار مشب شد یکی سبزه و زنار مشب این ملامت گر بیکار مشب میکشم خجالت بسیار مشب</p>	<p>شانه زو آن بت عیار مشب آرد آن ماه بچینه منرا سرمنان از پی می نهیادوم گرهی در دل کس یا تنیست در پی ما بچه کار افتاد است من ز کم هری یک ماه رخی</p>
<p>نخسته در منزل سلطان آن ماه بختش آيا شده بیدار مشب</p>	
<p>ز خود گم گشته ام در یاب دریا</p>	<p>ز پافقاده ام شتاب</p>

<p>بلی ساکن بود در آفتاب          بود زان نخت این آب پر خواب          چو عکس مر بود در آب بتاب          برون از دیدگان سیلاب سیلاب          ایگرم گر کنم پایاب نایاب</p>	<p>ز آب دیده تاب دل نشیند          چو چشم مست تو در خواب دیدم          ز تاب سوی تو خورشید تابان          درون سینه دارم آتش آتش          بسوزم گر شو دپایاب پیدا</p>
<p>بیا سلطان جاب آسافلک را          نشان از دیده پر آب در آب</p>	
<p>پیش رخ چو روز تو بد اختر آفتاب          بر سر کشد ز شرم سیه چادر آفتاب          دار و شرف رخ تو مدمن آفتاب          گوئید پس که دید ازین بهتر آفتاب          کی آنچنان بر آمده از خاور آفتاب          هر روزم ایستاده بود بر در آفتاب</p>	<p>با گوهر شریف تو بی گوهر آفتاب          بنید بروی و شن موی تو پس ز ابر          دار و کلف رخ موه صاف است          ای ناصحان بروی مدمن نگه کنید          آمد سواره ماه من از سوی باختر          گریار در برم بختد کیشب از گرم</p>
<p>از آفتاب نور بساطان نمی فتد          دور از رخ تو میزندش خنجر آفتاب</p>	



<p>سوی مسجد میروم مست و خراب          کار می بندم عمل ما فی الکتاب          جا بلان را خاشی باشد جواب          می نشنیم تا نشیند آفتاب          وعده وصلت در آن صحرای          چون هوا شد گرم می بار و سحاب</p>	<p>ای مسلمانان من از بزم شراب          از کتاب عشق میخوانم سبق          پیش ناصح خاشی او لیتراست          اشب اروصل است پس بزور          عشق تو صحرا را ناپید کنار          اشک می بارم زخوی گرم تو</p>
<p>کاک سلطان بهتر از مشک خطاست          نزد من والله اعلم بالصواب</p>	
<p>که عین عاشق گریان قریب با عین است          ورم به تیز زنی امر تو عمل العین است          ادات بس سر عاشق بگردنش درین است          که نشان صنعت یزدان منزه ازین است          همش دو ابرو تفسیر قاف تو عین است          بی پسند خردمند حد ما بین است          که شاه بیکه سواران زین بصد زین است</p>	<p>با بر چشم تو مرا است عین است          اگر سرم طلبی حکم تو عمل الراس است          چه حاجت است تقاضا کم کنی بکیش          ز لطف صنع جمالت بمی ز عیب است          همش و معارض تو جیه سوره شمس است          زباده طبعش ما بین خشم و لطف آمد          سری بدست پایی پای و سیاط است</p>

که در آن

<p>انده من ز دل خرسند اوست          لعل آن لبهای بی مانند اوست          روی خوب و موسی مشک اوست          هم بجان او که آن سوگند اوست          زو بنرم چون الم در بند اوست          بی نیاز است آنکه حاجت مند اوست</p>	<p>گر نیکم ز شکر خند اوست          آنچه اشکم را بذر مانند کرد          آنکه کرد از دین و ایمانم تپه          خوردن سوگند جانم دروغ          گر بیزد بند از بندم جدا          خواهم او را از جهانم بی نیاز</p>
<p>نظم سلطان سحر سوزید است آنک          زاده طبع سخن سوزند اوست</p>	
<p>نار حد نجر من جب وطن زده است          گیسوی شب و توره مردوزن زده است          یک بوسه بران لب پیمان زده است          قهر تو مشت بر دهن اهرمن زده است          دور از تو آتشی است که دجان من زده است          تا گشته تو دست بچاک کفن زده است          سلطان بگفتگوی خورشید تا سخن زده است</p>	<p>نقش و نگار کوهی راه چمن زده است          راهی نموشنخ تو بهر سیرت          سد عمر تو بشکند اندر جهان هرا          افسون اهرمن زده مازدولی چیم          پیر میان جرعه آن آب آتشین          در زندگان مانند سباجیب و دامنیا          از گفتگو ماند زبان سخنوران</p>

<p>دل و جان از خمندان شده بنده <sup>لست</sup> بجمالت          ز سرم چکار آید چو گنجشک پایالت          رسدت جوایم از جان ملب <sup>لست</sup> بود و آ          بچسان گذر نمایم بحر گمگه و صالت          دل خود ملول سازم برم از دولت <sup>ملالت</sup>          چه خیال ناخوشیها چو خوشم یک <sup>لست</sup> تیا</p>	<p>خط و خال خم برویان بهم هندوان <sup>لست</sup> خا          ز جبین من چه خیزد چو زلفت خاک آن          بسوال بوسه لب منی مرا جوابی          ز پاشکسته خارش بریده دشت <sup>لست</sup> ما          همه عمر گریه دارم پی خنده تو یکدم          آنکم شکایت عمر که مقام <sup>لست</sup> شکر اینجا</p>
<p>بجناه تا چو سلطان در تو دور گشتم          بگزم لب ز دست بچین خوی نجات</p>	
<p>وانکه ازنده بعشقت نبود مردار <sup>لست</sup> است          منزل و خانه من سایه مهر و یوار <sup>لست</sup> است          دیده خوابیده ولی دیده دل <sup>لست</sup> بیدار          سجد افکنده ز کف دهنوس <sup>لست</sup> نار است          مردم سهل شد و زیستم دشوار <sup>لست</sup> است          زانکه در برتم تو با ساقی و <sup>لست</sup> مطربا          جبهه و خرقه سلطان <sup>لست</sup> کرد و خارا</p>	<p>آنکه دیوانه تو نیست کجا <sup>لست</sup> بشیار است          تا مرا نور یقین او نشان <sup>لست</sup> از در تو          در خیال شب وصل تو اگر عاشق <sup>لست</sup> را          هر که او مرد خداست <sup>لست</sup> بعشقت با          دوستان سوی طیبیان <sup>لست</sup> بریدم اولم          گو که در دور تو بچار <sup>لست</sup> زید زاهد شهر          دین بیکام می کنون <sup>لست</sup> نفر و شوم زرا</p>

م

<p>در خیال وصل و دروزان نغمه‌زاری گزشت  تا گرفت او سهل شهنایم بدشوار گزشت  با چنان مستی چشم غم‌بیشاری گزشت  بنی شراب ساقی و مطرب بکاری گزشت  اگر چه عمری سال ما هم در غم و زاری گزشت  هر چه از دست عزیزان سر از خوری گزشت</p>	<p>در غم هجران مرا شهبا بیداری گزشت  انده مانند کوه روز هجران مرا  در دل تا یک شب از مستی انگار  تا چه کار آید بزاهد عمر طولانی چو آن  شاد بر من بگذرد در وصل و کوشش ابی  آیه تکویم و هم پیرایه توقیر است</p>
<p>زود باش که مشک خند تو شاد می آیدش  دیر شد اوقات سلطان در غم زاری گزشت</p>	
<p>روان بگوشه بر طاق بروان و نخت  تبار موسی لی را اگر توان آونخت  جواب بین که کلوم بر سیمان و نخت  برای نام سرش را بر آستان و نخت  یگان یگان بر یگان یگان و نخت  چه پستی است که با وج آسمان و نخت  ولی برشته باین رشته کی توان و نخت</p>	<p>و لم بسله زلف آن آچون و نخت  تبار زلف تو خواهم که دل در آویزم  ز آسمان مصالحت سوال کنم  هر آنکه بر در او گشته شد ز گنا مان  ز لطف او است که سرهای گشته بر فرا  زمین پستی ما را هر آنکه دید بخت  تبار گیسوی او دل مبنای شلطان</p>

<p>رسوم فتنه زبالامی او بلا آمخت          سخانده درس کم آموخت و کجا آموخت          ازان زمان که ز لعل تومی صفا آموخت          طریق وحشتم آن چشم آشنا آموخت          کدام خانه خرابش چنین جفا آموخت          خوش آنکسی که چنین رسم خوش ما آموخت</p>	<p>او لکن سبقتی از نگار ما آموخت          بکتاب و سبق جو خونامی استاد          نه بخت بیدل صافی و لبت بجز می لعل          مرا ز خوشیشان بیگانه آن نگاه نمود          تناسی خانه خرابی شد اهل عالم را          ز عشق بیچ روی در زمانه خوشتر نیست</p>
<p>نوامی سلطان پرشدا ز و سرای سخن          خود این نواز که امین سخن سر آموخت</p>	
<p>نیست خدنگی که جذب هم ز کانیست          کز مره و ابروان تیغ و سنایست          از سر شب تا سحر آه و فغانیست          تنگ دہانیست آن بلکه دہانیست          کیست ز پیران که دل سوچی آید          آه دل جان دین دار و یانیست          بخشد کلکش وان گر چه وانیست</p>	<p>کیست ز پیران که دل سوچی آید          از پی قتل دلم کیست ز ترکان شهر          کیست ز ابل نظر که نعم تو امی          هر که بدیش بان گفت ز راه گمان          دعوی پر طریق کذب شمار ای صدیق          هر که بامید سوزفت بسوای دوست          گفته سلطان سخن آن تا شودت و جان</p>

<p>از ره تقدای حسود تو نتوانی سرود          طبع جو اینش نیست نظم و اینش نیست</p>	
<p>حرف جلالت لب نوشت شسته نیست          هر جا مسافر نیست بمنزل زبید نیست          خون نیست کز دم تفت چکیده نیست          بار سبوی باده صافی کشیده نیست          از جا رود ز حرف تو گر آرمید نیست          اندر برم و لیست که در خون طمید نیست</p>	<p>جادوی خشم و شیت اشوخ دید نیست          گور است منزلی و خلائق مسافر اند          تیغ بلال و خون شفق دل بدید و گفت          ز ابد چه باز خرقه و سجاده میکشند          پر جانانده است لم ناصحا نحو بش          گر قاتلم نداد طمیدن خوشم از آنک</p>
<p>سلطان بیارسته نمانی که بها          بارش کشادنی و متاعش خرید نیست</p>	
<p>بس آب خضر که اندر دهان تواند داشت          قدم بسند نوشیر وان تواند داشت          سر آنکسی که بران آستان تواند داشت          نشاخ سفیل تر از رغوان تواند داشت          که راز عشق خود بر نهان تواند داشت</p>	<p>هر آنکه نام لبست بر زبان تواند داشت          کسیکه باده نوشین وان بکف داشت          آنگو که پامی تقاخر بر آسمان برین          باغ چون خجاود ویش گلگی بهم نبود          کسی است محرمی بر عشق او در جور</p>

<p>بزمه غم جانان فغان تواند داشت</p>	<p>ز چنگ نده دل بین که چه جانش نیست</p>
<p>گر این کلام تو سلطان سده بقا آنی ز فارس گوش بهند وستان اندواشت</p>	
<p>آشنایان ذکر آن نا آشناست چون عیش را بادل ما ماجراست ناخدا می کشتی زندان خداست بهر دشنام تو دستم برده است لطف بالای تو بر عالم بلاست کین نام نیک نام شهره است تیز در ریش کسی کو پارسات</p>	<p>ای وفاداران سخن زن سویفاست جوی خون از چشم ما جار می آشت در محیط عشق افکندیم دل از پی عزت سرم بر پایی تست حسن خصلت کرد در خط خلق را گر صلاح و پارسائی آن بود خاک بر فرق کسی کو صلاح است</p>
<p>گر چه سلطان از گدایان است مرد با درد و گدای با خداست</p>	
<p>تا ناز چشم و دل چشمه خون خج ابدت حورا ز شرم تو سر کرده گون خج ابدت غم عشاق تو بیکره ز درون خج ابدت</p>	<p>از سرم کوه جدائی تو چون خج ابدت اگر تو ای سر و سرافراز چنین خج ابدت اگر برون بارخ زیبای خود آئی بگرد</p>

<p>عاشقت با قدم گشته چون جواهر تا پای تو نیرفت کنون جواهر چشمه خون دو چشم شگون جواهر رستم گردن چنگ تو زبون جواهر</p>	<p>تا قد چون لغت دیده بر رفتار زغم دل تو گشتن من خواست چشم کین یتخ ابروی تو هرگاه شگون گیر شود عشوه زال جهان گرد ز بونت زاید</p>
<p>ناگدای نگذنی بشهی ای سلطان اندر آفاق برون نام تو چون جواهر</p>	
<p>خانه ها ویرانه کردی عاقبت خود سرم را شانه کردی عاقبت پیرمرا پیان کردی عاقبت شمع را پروانه کردی عاقبت دام ازان کیدانه کردی عاقبت خانه را میخانه کردی عاقبت شهرها ویرانه کردی عاقبت</p>	<p>درد و جان خانه کردی عاقبت شاخ شاخ از تیغ خود کردی سرم جام از باد هسته وادی بن شمع از بزم توبی مردن رفت خال رخ نمودی و کردی ایسر هر که آمد بر درت از خویش رفت در بهوای عشرت آبادصال</p>
<p>قصه بخوابی سلطان شب بهر خواب افسانه کردی عاقبت</p>	



<p>کی بز دست برد آنکه زید و ایم است  دور نشست من غصه چو او دیر نشست  گشت عشاق ترا بروی تو زلف بست  کایچین زلف ترا شانه مشاطه شکست  شد قلیح از دوش منجگان دست بدست  تا بهشت از در میخانه مارا بهیست</p>	<p>کم پرستد زرد سیم آنکه بود با دهن پرست  خاست دو دوازده سخن است ز دوازده سخن  و الهت با فزوات خست و بخت نشسته  دست مشاطه چو نشکلم از شانه در دست  شد سید از کم سیر معان و دوش بدوش  گر می خلد بخوابی بخوابات در آبی</p>
<p>دست بردار و لا از سر جان سلطان  هر که برداشت ز جان دست بجانان پست</p>	
<p>گو برداشتن بر آنک آتش مال و میرزا  کاخچه مادر یک ورق خواندیم صد و هفتاد  نفره مستانه ماشورش هفتاد  ز ابد سجاده کش از جوی کوش بر بردا  هفت دریا چون دندان گو بر بردا  ز ابد خشک از بسوز در آنکه دامن بردا  لطفها برداشت آنکو سر زایش بردا</p>	<p>خاک باش تن آنکو تن خاک گسترده است  ای فقیه از معنی و اراق گل غافل مشو  مست خواب عشق ایدار کردن مشکلی  لطفها که نیکبختی بر طرف جو بردا  چون گل و دیش گل از بهشت گلشن  آتش و دوزخ نسوزد میکشان از دور  سر زایمانی را ای سلطان چون نفس بردا</p>

<p>چلست وانکه شتا و از غم شد آرزو نینداند که در گریبان فرو بردن نینداند که روزها چون شمع افسردن نینداند که سنا که بشکفت است پشردن نینداند که کآنکه می خورد استم خوردن نینداند که راه و رسم تاخت آردن نینداند که</p>	<p>چلست زنده عشق بتان دن نینداند که هر که بسیار و پایی خوشی امان دشت بچو پروانه شبی هر که کند به گامه گرم خار خار سینه ما مثل گل در باغ دهر می خوری اموجبم گفت و عظمی عقل دین جان دل تا ریح کرده است</p>
<p>شاه و سلطان بندگان خوشتر است و نوب شاه خوبان بنده پرودن نینداند که</p>	
<p>گشت آشکارا مشوازد دهر نهان خواهم که زد و دور می تو ختم به چو کمان خواهم که بکوی در این خوش بسیار خواهم آسیا و ارمین ناله کنان خواهم از بتان گشت کی از عهد بتان خواهم دارم امید بیا و تو جوان خواهم در سرم هست کنون گد جهان خواهم</p>	<p>گشت رخ برشان که عشق تو میان خاتم ای کماندار مرو از بر همچون تیر در جهان زان بودم ناخوشی از نینداید سپل خشم دل سنگینت نگر و اندر کن بروای اعط و لدر و خدارا که دلم پیر کرد است فریبوشی تو گر چه مرا به چو سلطان بگردم سر تو گردیدم</p>

<p>در پیش مانده تو ز دیر و حرم گد<sup>شت</sup></p> <p>گر چه بسی سخن به ثبوت عدم گد<sup>شت</sup></p> <p>از هفت آسمان همه در یک قدم گد<sup>شت</sup></p> <p>خود روزگار او همه در یک قدم گد<sup>شت</sup></p> <p>چون من مسافر بی عشق گم گد<sup>شت</sup></p> <p>بگذشت زو چون نفس صبح گد<sup>شت</sup></p>	<p>در پیش خوانده تو ز شادی و غم گد<sup>شت</sup></p> <p>یک حرف از وجود و هانت دلیل با<sup>ست</sup></p> <p>هر کس که بر زمین عشق قدم گدا<sup>شت</sup></p> <p>آنکس که در کند و زلف تو بند<sup>شد</sup></p> <p>جور و جفات از دگران پیش میر<sup>م</sup></p> <p>در بزم تو حدیث شب ویر یازن</p>
<p>چون جام باده نظم ترا دور دور است</p> <p>سلطان حدیث و حدی جام جم گد<sup>شت</sup></p>	
<p>تشنگان آبرو از زندگی در مردن<sup>ست</sup></p> <p>اندرین دوران بگرد این شیوه دل<sup>است</sup></p> <p>کار من غم خوردن است کار دل<sup>است</sup></p> <p>ز انطرف بر عکس آرزوی آرزین<sup>ست</sup></p> <p>غم نه پرورد است اندر بندن<sup>ست</sup></p> <p>گر می بازار ما سود آیتان افسردن<sup>ست</sup></p> <p>خاطر او چون گل دیزه در شرمردن<sup>ست</sup></p>	<p>گر سبک و جان غم را بار بر گردن<sup>ست</sup></p> <p>سرب تیغ جور اندازند بر پا و لبران</p> <p>بگذاری ناصح ز بیمار من دل یک<sup>ست</sup></p> <p>بر خلاف عاز نیشوی تسلیم و رضا<sup>ست</sup></p> <p>از پی شادی جان هر که اندر جان خود</p> <p>میفروشم عقل و دین را ز دم برود تو<sup>شیخ</sup></p> <p>طبع سلطان سرد شدن<sup>ست</sup></p>

<p>در خانقاه و صومعه بی جام با ده کست          در روز ابر پرده ز عارض کشاده کست          بالای م آن نه خورشید زاده کست          بند قبا کشاده کلنج نهاده کست          سوزان چو شمع بر سر یکا ستاده کست          دیگر چو من بطعنه مردم قناده کست</p>	<p>بی و ر جام با ده وی سوده کست          خورشید پرده بر رخ خود در کشیده ابر          گر نیست صبح شام کن ماه و آفتاب          آشوب تنگ بست کمر فتنه در کشا          در بزم غیر تابد وز انوشستی یا          ای ناصح شفیق بطعغم تو بر خمینه</p>
<p>سلطان صفت بعشق تو ای رولنوا          از یاد او فنا و دل از دست داده کست</p>	
<p>بس جامه قبا سازم اگر پریز ایت          در سینه من بین بهار چین ایت          گفتار تو در جمع دلیل دهن ایت          مگذر ز خرابات که خوشتر وطن ایت          گفتار بهر حسانه و بهر انجمن ایت          یارم بجهان نیست اگر یار من ایت          هم از ره انصاف بگوید سخن ایت</p>	<p>از برگ گلت جامه کنم گر بدن ایت          ظاهری رخ من مینگر رنگ خزان را          گر نیست نو دار و بان تو بدعوی          چون غربت من پریشان بدی گفتنا          تا ز بخت دور شدم خاز خرابم          کارم بجهان نیست گم کار بعشق ایت          سلطان اگر این نظم تو دشمن بنویشد</p>

<p>بیخانه ام اندر دو جهان مستم ایت          امی دست باین دل حکیم دهنم ایت          آتش چکند گرتری دانم ایت          آه دلم آنست دل روشم ایت          نقل و میم آنست گل و گلشتم ایت          و تیغ بدست است اگر دهنم ایت</p>	<p>نزد فلک حسامی مانم ایت          از دشمنی دل شده ام دوست بدر          امی شیخ من از آتش دوزخ چه برام          خط بر رخ او کاشف احوال من          یا قوت لب مهر رخسار دیدم گفتتم          گر جام بدستی بکفم گردن میناست</p>
<p>سُلطان چو بیکار غم عشق بیرون شد          زخمی بسر زخم بزین جوشتم ایت</p>	
<p>آید بضم خانه و گوید حرم ایت          دانم که شهیدان غش را الم ایت          دامان تری دارم و ابر کرم ایت          یک بوسه از آن لعل نذادمی شتم ایت          در مجلس ندان بدل جام حرم ایت          تو شاد ز من نیستی امی یار غم ایت          برستی خود بین که سر اسر عدم ایت</p>	<p>حاجی بحرم رود کند گرضم ایت          زیر قدش گشته شوم پیر قد او          با رحمت او ز آتش دوزخ چه برام          بر لعل تو جان ادم و این خوشی ایت          بر جام سفالینه خود از چه نینازیم          من شاد شد شدم که بغه امی تو یارم          سُلطان چو شوی نیستی از پی بستنی</p>

پیر

دین بهر تو بباد و بهم مکتوم نیست بارنج تو سازم که بجان را حتم نیست از آهوی خشم تو رم و خشم نیست من خن دل خویش خرم عشرتم نیست در کج خرابات روم خلوتم نیست چون خاک بیقیمت بر هست طاقتم نیست	سرش تو بر خاک نهم طاعتم نیست بر در و توانم که نیازم بدو نیست تا با و گران انس گرفت آهوی در مجلس عشرت چو خورسی بر قیابان از شغل جهان در و سر و بچ دل افزو بی طاقتیم بدین که بر پیش تو بادم
--	--

در گوش من این مصرع سلطان خوش آمد

سرش تو بر خاک نهم طاعتم نیست

پی آراوه بند بسیار است جان و دل را گزند بسیار است گل فراوان و قند بسیار است هرزه ریشخند بسیار است دل من درد مند بسیار است همت ما بلند بسیار است حرف نادر پسند بسیار است	بر سر او کند بسیار است از دم بار و کثرت زلفت بطفیل رخ و لب تو مرا نافه گو با خط تو لاف مزین جور بسیار بر دم پسند سرور است با قدرت گفتیم گویی سلطان کم و پسندید
---	--

<p>با هزاران فوج خوبی یار ماتهاگند      کیست کوزنیگو نه خندان در دهاگند      که سردریا تو گوسی آهوی صحرانگند      زین دم بر بابسی گسی بابسی سر ماگند      تا بحال زشت من او با رخ زیباگند      آنچه از دست جانی را بر ماگند</p>	<p>با صد انداز او آن شوخ بی پرواگند      در بر غم دیدگان جز دیده گریانمانند      آنچه آن قباد بر چشم نگاه و حشیش      هر دم آه گرم و باد سرد مار اهدم است      شده همه اندوه من با ری بخرسندی آن      بی بجنون آن ستم رفت است و بر کوه</p>
<p>یکدمی سلطان ز خواب رحمتش سر بر بند      گر چه محشر بر برش باشورش و غوغاگند</p>	
<p>زیر پایش جوی از خون من است      از طفیل اشک گلگون من است      روی جانانم فریدون من است      اشکم احسک سینه کانون من است      روز اوج بخت و اثر من است      در برت افسانه افسون من است      نمکسایطع محزون من است</p>	<p>هر کجا آن سردموزون من است      لاله در صحرا اشق بر آسمان      مار ضحاک است روز تیره ام      در بهوای سرد مهریهای یار      بر زمین افتاده ام از آسمان      شد فسون در دول شعرم و لے      حرف غمهای تو سلطان گاه گاه</p>

<p>ریشک خورشید صحن بام در است          روی خود دیگر است و مددگر است          گرچه رخسار او برده در است          صد چمن گل هزار من شکست          بر در دوست هر که بجز است          چابک و عشوه ساز و فتنه گر است</p>	<p>شب در من بام جلوه گر است          نسبت او باه در خورشید است          پرده آفتاب و ماه در د          یک سخن نیست ز لب و رخ یا          با خبر تر از و نه پندارم          دلبرم با هزار ناز و ادا</p>
<p>عیب سلطان مکن گت هنر است          که بهر عیب او می بنه است</p>	
<p>بی نام تو نامی نه و نام تو چه نام است          دیر است که خواب خون من و حرم است          از کاکل و از خال تو تا دانه و دام است          ابر و دهل است و رخت ماه تمام است          از بهر شستی اگر ت جالب بام است          در شوق تو تا عرشم یک دو بیگام است          دروغ شودم خلد اگر باده و جام است</p>	<p>جانیت بجز جای تو جای کد ام است          زود آچو حلال است برت خون خرم          در دام قد سدره نشین مرغ همانا          از نیم گاه تو زمین ریشک فلک شد          خور بر لب بام از پی نظارات است          در هر تو یک خط مراد صد سال است          کی غم خورم از باد خورم شاخ سلطان</p>



<p>در زخم آتش بدل گر بهی امی تو نیست          دل نبود گر در منزل و جای تو نیست          خلد نخواهم اگر شوق تقای تو نیست          بیخ و دو عالم ولی مثل جنای تو نیست          منزل جان و دم غیر سراسی تو نیست          چنین بچنین داشتن نیز خطای تو نیست</p>	<p>جان بچکار آیدم گر بفدای تو نیست          نیست بدل حاجتم گز نه در و جای تو نیست          این دل پر شوق است تقای تو خلد          من بوفایا فتم هر چه بد و عالم است          در ره عشق و وفا تا که مسافر شدم          بسکه خطا کرده ام پیش تو سایم حسین</p>
<p>عمر ابد بخشیدت بوسه از لعل دوست          سلطان آب حیات عمر فرامی تو نیست</p>	
<p>بچشمم نملب فریاد بود است          که از دستی تو جان شاد بود است          فراموشیت گر چه یاد بود است          ز من ویرانه هم آباد بود است          وز دو خاکم بدست باد بود است          چه سوت ساز و دروت زاد بود است          بدنیایم که او از او بود است</p>	<p>ترا هر که بر بیداد بود است          ندیدم خود نه از کس هم شنیدم          بیادت خویش را کردم فراموش          ز جورت گشت تا آباد و ویران          فرودم آتش حسن تر آب          من و حسی نخواهم زاد و سازے          به بند تو چون سلطان شد گرفتار</p>

<p>نیست پروای سرم گرم و سامان          زانکه در مملکت ناز تو فرمان          خون نگردیم چرا اگر لب خندان          مقصد و معتقد گبر و مسلمان          آنکه از توبه بشود زود پشیمان          از پی کشتنم از بر زده دامان</p>	<p>چسیت با جان خود کار چو جانان          که زنی تیغ که سر بر بزم از فرمان          چشم نیست چو نیست خود چون تویم          و اعطای چند تو و صف بت و گویم          زاهد چند دهمی توبه دلم را آنکه          آستینش مکش ای ناصح و یغیش بده</p>
<p>گر ز دوران تو صدر رخ رسد ای سلطان          گله بنیاد کن عادت دوران اینست</p>	
<p>ادب بگفت که بشدار در باخفت          چنان لطیف که در همد گل صباخفت          که پیش قامت بالاسی و بلاخفت          که ماه من بسرای که و کجاخفت          از آن زمان که زمین با من جدخفت          که از برودت هتاپ با رخفت          که گفت با تو که سلطان با جدخفت</p>	<p>شدم و لیریا لیش کاشناخفت          خواب خوش بسیر سیر گل است          عجب از زر زقارش از بلاخیزد          گذشت شب هم در جستجوی و بیدار          جدا ز خوشیم و بیخوام و بغم محتم          چنانچه چهره برافروزم از حرارت          تمام شب بخمال بت خودم بیدار</p>

<p>ز داغ سینه من کار محبت          شنو حال دل انگار محبت          نه بندم از چهره ز نار محبت          نمودم گرم بازار محبت          همینم هست اظهار محبت          خراست او نیست بیار محبت</p>	<p>بیا شادان بگذار محبت          چونی سوراخها در سینه ام شد          ز دینم صد گره در سوز افتاد          ز هر سرد تو سوزیکه دارم          بپوشم حال خود از یار و ایثار          بر آنکس که دو او جوید ز عیسه</p>
<p>سر سلطان سبک دار از تیغ          زدوشش بر فلک با محبت</p>	
<p>در گل نشان عارض چون ارغوان کسبت          پژمردگی شگفت گل بوستان کسبت          گفتش قضا که کشته زراع کمان کسبت          خود گو درین زمانه چنین استخوان کسبت          گویی که در گلوی سگم استخوان کسبت          باری نشان بده تو که شان و نشان کسبت          بنیم زمانه که ندانم زمان کسبت</p>	<p>مستم ز غنچه وه که شمیم دهبان کسبت          یارب دل فسرده مار از باد صبح          خال کنار ابروی تو جان من ستد          هر که شنید قصه بیدار نیم نخت          اگر مغز جان به پیش سگت ارغوان          چون من که بی نشانی من شد نشان          این عهد ما ز قنده و جال بدست</p>

<p>مثل صریر خانه سلطان خجاک هند خوش نغمه ناله فی شکر فشان کسیت</p>	
<p>ساقی بده شراب که هنگام خواب نیست دانا بر وز خشر کجا یا بدم بهوش آن ناتوانی که بحشم نه من است یاران شکستگه دل آمد در ستیش کردی سوال جانم و گفتم جواب آن آتش کنون بجزقه سالوسم خورم</p>	<p>یک دل نماندگان پی باده آیت نیست در دست من اگر قدحی پر شراب نیست ز انسان تو مانم به پنجه صد آفتاب نیست بی تاب دل اگرش پیچ و تاب نیست بوس لب تو مسئله است جواب نیست آتش دران سجاده که بر روی آفتاب نیست</p>
<p>سلطان جوابت چیست حیا و شتاب جانت بفصل گل چو خراب از شراب نیست</p>	
<p>ترا تا ز بطله ز جور آزما نیست چو آینه در حانه پنهان چه باشی ز عاشق مجو تید راه هدایت چه حاصل بود زین گزین تر بدتم شکست است ناصح دلم روین</p>	<p>به بین تا چه جدت مهر سوخت نیست هفتن رخ خود هم از خود نمایت نیست درین بادید مگر بهی ره نمایت نیست که دست تپی حاصلم از گدایت نیست شکست دل اینجا پاره از مویات نیست</p>

<p>چو روشنلان رو عشق آشنا شو عشق آشنائی بدل رو شناسیت</p>	<p>چو روشنلان رو عشق آشنا شو عشق آشنائی بدل رو شناسیت</p>
<p>جین راز داغ غلامیش سلطان نشان سرفرازی پادشاهیت</p>	<p>جین راز داغ غلامیش سلطان نشان سرفرازی پادشاهیت</p>
<p>بر ماه نمی بند دل باخته رویت یک حرف زد و لغت جان بخش دو عالم شد زنجیر دل آزاران آویخته موسی تست هم جادوی چشمش موجب قتل من از رو چو ایمانت پرسته بدم کافر شاد می درم آید چون روشنی سویم</p>	<p>بر ماه نمی بند دل باخته رویت یک حرف زد و لغت جان بخش دو عالم شد زنجیر دل آزاران آویخته موسی تست هم جادوی چشمش موجب قتل من از رو چو ایمانت پرسته بدم کافر شاد می درم آید چون روشنی سویم</p>
<p>در پهلوی سلطان غم یک لوحه بنشیند بنشیند اگر جانایک لوحه به پهلویت</p>	<p>در پهلوی سلطان غم یک لوحه بنشیند بنشیند اگر جانایک لوحه به پهلویت</p>
<p>بجنگ سر صلح و صلح در جنگ است بدرشت گدومی و عرصه جهان تنگ است بگاہ خوردن انده بکوه همسنگ است بچنگ ساقی و مطرب ساید و چنگ است</p>	<p>بهر آنکه ساده دل است بدو یک رنگ است جنون من که بیاد دهان او خیزد دلم بر رون شادوست همچو کوه بی وزن بگیر دست من ای نه ابد از گرم چون کون</p>

زاده

<p>مرا که یکدل تنگ است پایا سنگ است عقیق که در بوی نیست گرزنگ است دو گام سوی منت چن هزار وزنگ است</p>	<p>ز راه کعبه چه بخشاید و چه پیش آید بزرگ بوی لب یار کی کنم نسبت هزار فرسخ ره سوی دو گام من است</p>
<p>میان ایل و زنگ زمانه سلطان است کسیکه سادو دل است بدوست کیست</p>	
<p>هان خوشحالی مخندم دل که جای گریه است دان که آن از دیده ما با جرای گریه است خنده دندان غایت رونمای پیرا است چشم عاشق نیز نپداری برای گریه است قاه قاه خنده ما های با های گریه است بر تو و تعجیل تو ای عمر جای گریه است</p>	<p>خنده برق در خشان در هوای گریه است یاد ما کن بر لب آب و ان چون بگذری نقد شادی و غمائی خودس غم سزد گریه را گری برای چشم عاشق خند برق چون خند و بگریه از زینجا فهم کن عمر تو بس کوتاه است ایگل چرا خندی</p>
<p>بخشت های خشک لب سبز تو خواهد شد چشم طوفان زای سلطان را برای گریه است</p>	
<p>وز شراب شوق تو محمود نیست طلعت این دیدگان جز نور نیست</p>	<p>کیست که از عشق تو رنجور نیست خیره شد از بهر رویت دیده ام</p>

<p>بی چنین معمار دل معمور نیست          تا مراد دست چو پای مور نیست          که ز نکلان تو در وی شور نیست          دادن جان نیز از مادور نیست</p>	<p>سینه ام را بر نعمت معمار نی          کی کشم تصویر آن نازک میان          یک شکر لب می نیام در جهان          روز دوری گر رسد نزدیک ما</p>
<p>گره و آواره ای سلطان چو تو          دیگری در شهر ما مشهور نیست</p>	
<p>از باده پا بلغزش مستان آشنا          دل زند مشرب که بی خانه آشنا          تا چشم من بان بت بیگانه آشنا          تا در نگه ز خال تو یک دانه آشنا          صفش بس اینقدر که بجایان آشنا          خوش وقت او که بادل دیوانه آشنا</p>	<p>تا دست من بگردش بیانه آشنا          سر ساجد درش بودم همچو عابدان          بیگانه شد چشم همه آشنا مرا          نا آشنا بسجده صد دانه گشته ام          دل شد مخالف من و بیگانه وفا          کس نیست محسن من تنها بغیر غم</p>
<p>سلطان بعشق غنچه لبی شمع چهره          با سوز و سوگ بلبیل دیوانه آشنا</p>	
<p>قیامتی بسر عاشقان بی اینجا</p>	<p>که پیش آمده که ز قامتش بی اینجا</p>

<p>براه کعبه هر انکو برهنه پانینجا ست که کار هر دو جهان اخود انتها اینجا ست شاده و اعظا بقدر پس چرا اینجا ست نگه ز سیل سر شکم چه ماجرا اینجا ست که دوست دشمن و بیگانه آشنا اینجا ست</p>	<p>بپاش بر سر خاری قد نجویاری بکار عشق شروعی نکرده و دیدیم نشسته اند بصد ر جلال میخواران بروی گریه ماخذ با مکن ای قری ز کینه شکوه و بر بهر شک نیست مرا</p>
<p>هر آنکه گفت نیابی خدای در شاهای بجا گفت چه سلطان با خدا اینجا ست</p>	
<p>چرخ را ناسازی من ساز کار افتاده ست در کنار من چه بجز بیکار افتاده ست باشب بهجرم چه ناخوش کار و با افتاده ست پازرقن مانده دستم ز کار افتاده ست دراز یار و یار افتاده و خوار افتاده ست دل که اندر کوی اوزار و زار افتاده ست</p>	<p>دهر را تنی عیشم خورشکوار افتاده ست همکنارم با خیال یار و از سیل سر شک بهر شبی باشد دلم را با فغان خوش کار ست در ره کعبه کاش ای حاجیم بهر خدای ست حال دل از من چه میرسی تو غمخوار ست تا که بر دار و ز خاک ابراهیم و رحمت ست</p>
<p>قول سلطان کوشدار و تکیه بدور آمد ست کار دوران بین کبلی دار و مدار افتاده ست</p>	



<p>بفصل لاله و گل ترک فرض که گل است          که خالی است دماغ فقیه و در خلل است          نه بنیم اینکه ترا در جهان کسی بدل است          می و نشاط بهم لایزال و لم نزل است          چو نیست نیت خالص چه حاصل عمل است          که تا چراتن اوراق باش هم بغل است</p>	<p>بنوش با ده که صبح بهار و فصل گل است          بند دل خلل انداز می فقیهان را          ز راه و دیده در آبی و مرید بنشین          کجا نشاط پذیرد زوال از می ناب          عمل درست بکن در نیاز زنی بنماز          ز رشک است هر جان چو گل قبا سازم</p>
<p>انیس خلوت سلطان گنجه حافظ          صراحی می ناب و سیفه نوزل است</p>	
<p>در بند عشق با نزن از آزادی نیست          شادی که در دل است ناشادی نیست          گر بیری و گر همی هادی نیست          در شهر و کوی شهرة استادی نیست          تنها خرامی من و بی زادی نیست          گفتا که این طریقه صیادی نیست          با نده تو ز سیتن از شادی نیست</p>	<p>با نده تو ز سیتن از شادی نیست          ناشاد با و خاطر من آنکه یار را          از راه ترسناک چه باک است و ترسناک          شاگرد پی سیکده تا گشته ام همی          تنها چو آخر آمد اگر نه پسند خور          دل را بفرخست و بدام و زلف نیست          سلطان صفت نشادی ایام غم</p>

<p>در باغ بیالای تو یک سر و پاست          در سینه ام از این شوق تو جایت          خدومی آفاق در اندیشه ناست          در ویت غم عشق تو کش پیچ و دایست          خوش باش که میگذره خرد صدق و صفاست          زیرا که کسی را بر او چون و چر نیست</p>	<p>جان بخشی رفتار تو در باد و صباست          از ذوق تماشای تو دل شکایت          تا خادمی در که تو پیشه ناست          عیسی نتواند که کند چاره در دم          در درسه جز جنگ و جدل هیچ نیاید          چون کب و در اخوار و چر کشتند آنم</p>
<p>سلطان بود خسته یک نیم نگاهت          بر یک بخش را دو جهان نیم ناست</p>	
<p>با خردگان نمودن آیه فدایست          خردیش اهل جهان هنگامه بجایست          مردمی کردیم و اکنون نوبت در آست          با غمت مگوشه عزت مرا بجایست          ز آنکه گرد شمع گردیدن و آید و آست          بانگویان آشنای ز خرد بجایست          داد ازین و دیدگان ازین دیو است</p>	<p>بی خرد و انا نمودن مایه دیو است          قطع اسباب تعلق خرمی بار آورد          مردمی عاشق شدن و انگلی جان دانست          دور از من با قیب و سیه نهانست          با همه سوز دل اینجا کتر از پروانه ایم          دوستی با خبر بر ویان دشمنی با خویش          ناصحان مشغول نپدید و بند سلطان گشته اند</p>

<p>خنده بر برق زندان شب تابانی که مرا  هم عجب از غم سجد و حسابی که مراست  طعنه بر نیزه زند تیر شهبابی که مراست  هدیه پیر میغانست شبابی که مراست  خوشر از خون عدو نیست ابی که مراست  خواست از دیده بر دین خوابی که مراست</p>	<p>گر یبرابر گند چشم پر آبی که مراست  عجب است از سمت کشش و حد و حساب  ای قیلبان دم ناوک آهم تر سید  صرف شد بر در هر درسه طفل من  دوستان با صتم قلعه گر عوبده جو  بخت خوابیده پدید من میگردد</p>
<p>نظم سلطان شنوی گمزه عشقت  در دل آتش زندان نظم چو آبی که مراست</p>	
<p>جمع زلفش دید و نیل در پریشانی  قلعه پیش قامت او از گرانجانی  رفتم از دیده با شد هم پریشانی  زان شده بر خاست شوار و باسانی  رفت بباد آنکه بر تخت سلیمانی  تا تر افقش بدل از ناسلمانی  تا که سلطان در چمن پیر غم خوابی</p>	<p>ست من رخسار چو شمع آبیجان  چون با پر خاست شو و خوشتری پایی  توجه دانی ای قیلب آدابه و کوی تو  چون کبوترش شنیدشستم نغم بر خاتم  گنج قارون بین بسان آن در خاک  از مسلمانان سلامت کی تعلم بر خاست  گر منی زار مرغان غم نخوان سرد شد</p>

<p>سیاه روی ز ازل من که روزگار نیست          همیشه رنگ خزان من بهار نیست          که در دیار خرد هر که در دیار نیست          گواه را ستیم عشق پایدار نیست          اگر که رهبرم آن طفل نی سوار نیست          فدای مال و سر و عمر اختیار نیست</p>	<p>سیاه روی نخت است کاش جان نیست          بلع منم فصل بهار راره نیست          دوام محبت از بهر من طیب برو          پیای دار عشق تو سر می چسبم          چه غم ز منزل دور و پایدار فتن          ز بهر دست یمن اختیارم نیست</p>
<p>ز بهر کشتن سلطان گرا دست تنگ بگفت          خوشم از آنکه دل دوست او بکار نیست</p>	
<p>دیر و حرم ز جلوه جانانه پرشده است          اطراف خانه از پر پروانه پرشده است          میخانه هم ز باد و سپمانه پرشده است          آفاق را دو گوش نه افسانه پرشده است          چون شهر فتح گشته ز بیگانه پرشده است          بام و درت نه عاقل و دیوانه پرشده است          از می شنید و ایم که میخانه پرشده است</p>	<p>از عکس روی یار نیک خانه پرشده است          خالیست خانه گر چه ز شمع روشن بنور          که خانه ز صحنک پالوده پرشود          حرفی نگفته اند ز بجزوایم و زان          ای آشنای فوج غمت کشور و لم          حسن تو عقل بجنون صلح داد ایزان          سلطان بدست پیش می فرو</p>

<p>طغنه بیهرو ماه کرده و گذشت          در دل از دیده راه کرده گذشت          کشور دل تباہ کرده گذشت          آن دو لب را گواه کرده گذشت          نتوان ز روشناہ کرده گذشت          خاک را سجده گاہ کرده گذشت          بیزن دل بچاہ کرده گذشت          سرمای کلاه کرده گذشت</p>	<p>ماہن یک نگاہ کرده گذشت          ناوک عشق آن کسان ابرو          یزک عشق ترکست از آورد          خون ما خور و از پی دعوت          رانده ام از دو دیدہ یک دریا          بر زمین پانہاد از دست          تاخت افزا سیاب عشقی          طفل عیاری از نگاہ پوستان</p>
---	---

شب بجزش بیدہ سلطان  
 روز روشن سیاہ کرده گذشت

<p>تاز نیست پستان ل خاطر نگدان          در کوچه زرین کرمان سیمبران          خوشوقت کسی کو بغم خوش سیران          باخوش سپری چند چو صاحبان          کاین نذهب او بود بران مردوربان</p>	<p>آنکو بتنامی رخ سیمبران          قارون شود از دولت دیدار ہرا          بدبخت کسی بہ تنامی جان مرد          دانی چه بود لازمہ صاحب می را          دیوانہ ات از مہر تو تا مرگ نہ بر</p>
---	--

<p>بامردم ده چند توان همچو خزان <sup>نست</sup></p>	<p>هندونه از هند بدون آبی <sup>نست</sup></p>
<p>سُلطان بر داکشور بنگاله بلندن از پهنریاست ایا پهنریان <sup>نست</sup></p>	
<p>غم نهان فلانم بس آشکار <sup>نست</sup> دلش قرار بسان کسی که مار <sup>نست</sup> ز کوی خویش مراندوزار <sup>نست</sup> شگفت گل گل مار از خار <sup>نست</sup> کسی که شمع بان شمع گلعدار <sup>نست</sup> مرا خرام خوش اسپان <sup>نست</sup></p>	<p>مرا عزیز من ای غمگسار <sup>نست</sup> بغزه گشت مرایار زلف مگر <sup>نست</sup> بزار نالی چون حال زار خود گفتم چو گویم ازستم تیر غزه جانان چرا یافت خج و او زندگانی جاوید کجا بصور سر افیل باز زنده شوم</p>
<p>منم چو سبزه که مهرش بسوخت ای سلطان زیم دوباره گرم یار بار بار <sup>نست</sup></p>	
<p>و می ناله در دوباره که در مان رسید <sup>نست</sup> بیجان چرا بوم چو جانان رسید <sup>نست</sup> آخر بجا گورستان بان رسید <sup>نست</sup> یکبار دیگر آفت طوفان رسید <sup>نست</sup></p>	<p>ای که یخو نشان گل خندان رسید <sup>نست</sup> بیدل چو اشویم چو دلار میرسد ای عمر چو آب چو امیر و شتاب در زیر چرخ از اثر جوش گریه ام</p>

<p>منت خدای را بگلستان رسیدت خون شهید عشق بد امان رسیدت</p>	<p>آن نو بهار با قد و روی چو سرو گل دامن چو میزنی بگر وقت کشتنم</p>
<p>ای یار بهوش دار که فریاد خاصم عام از جور غمزه تو بسطان رسیدت</p>	
<p>در دین بخور تو با جان در خون رفت کس نیابد جهان تا ز جهان مجنون رفت بر لب هر که سخن زبان دولب میگون رفت اندک و کمتر ک نیست که بس افزون رفت هر که دلشاد و در آمد بدل محزون رفت از نم دیده نه با پیرین گلگون رفت</p>	<p>گر دهبور تو از خاک سوی دون رفت پی لیلی صفقان چاک گریبان چون رفت کس نگوید خبرش چیست از لب گو رفت ای شکار غم غصه عشقت با من رفت جای گریه است که در مجلس غیر ریب رفت یکست از زمره عشاق تو که در هر روز رفت</p>
<p>دوسته گامی پی سرو قدان پیش نرزد کند از دیده سلطان دوسته جو خون رفت</p>	
<p>گر دون کج خرام خرامان بکام تست نقش و نگار کوی در و صحن بام تست چون ثبت بر جریده عالم دوام تست</p>	<p>ای شهسوار تو سن ایام رام تست خون ل و سرو تن مجروح عاشقان تست دایم نگاه لطفت احافظ تو باد</p>

<p>بر دیده نقش با پست چو در دل خیر ام در مصر حسن مصصر سی علامت هر دو فدای می و جی ما و تمام تست</p>	<p>وقف ره تو دیده دل هر دو کرده ایم ای مشتری وصل تو صاحب دلان بجان این جسم نیم جان دل نا دست من</p>
---	---

<p>سلطان به بندگی تو بانام و ننگ زین چون مُرد نیز بندگی بی ننگ و نام تست</p>
--

<p>گفت برگیر از زبان پیوندت بجان برگ خضر دل را بی کدورت ز احوال برگ خاطر من صد هزاران مشکل آسان برگ جای مغزم استخوان چکان جان برگ برگر نقش این دل جایر و آسان برگ کس ندیدم که چون اوتین بر جان برگ از دکن آیین ظلم و رسم عدوان برگ</p>	<p>خواستم پیوند دل از بهر جانان برگ تا صفای باده اش دیداست جام برگ تا شراب عشق شادان میخوردم با نقل غم خور و چون مغزم رقیب بگنجای استخوان بار عشق تو که پشت آسمانم از دست سج سلطان دکن خوانم که از شاهان شاه طیبو این حیدر انکلیت تیغ تیز او</p>
--	--

<p>بر زبان تاراند و صف تیغ گوهر و ارشاد ریخت و نامم که چون خاند سلطان برگ</p>
---

<p>از نقطه کم و بیش هست و اندان سخن</p>	<p>چونکته ایست که نقطه را لقب دهن</p>
---	---------------------------------------



<p>شکفت غنچه و باید یاسمن پی آنکه  شکایت شب هجر و حکایت زلفش  بن ز یوسف چو آتش مگو که یار مرا  بناظره طراز خویش تن مشکن  محبت ز رومال افغان مبر در گور</p>	<p>چو غنچه اش و بن است و چو یاسمن پد  ز غصه های نیست ز غصه های من است  هزار یوسف کنعان یک چو قن است  دل شکسته عاشق بهر شکن است  چو بهر هات ز رومال پاره کفن است</p>
--	---

<p>هوای کومی تپی در سر است سلطان  چنانکه بیل شوریده را سر چین است</p>	
---	--

<p>هر که با در و درخ خنرم نیست  شور داریم ما ز بهر نیک  ملکت فقر ز پر حنا تم هست  صبح شادوی این جهان مارا  کیست کو دیده زلف در هم یا  کیست در پیش یار ما کورا</p>	<p>و یوراه حق است آدم نیست  زخم ما را نیاز مرهم نیست  جم و قیوم اگر چه حنا تم نیست  سر مو کم ز شام ما تم نیست  کش دلی همچو زلف در هم نیست  از پس و پیش طعن عالم نیست</p>
---	--

<p>کمترین شعرت این غزل سلطان است  شاعری گر چه اندر و کم نیست</p>	
--	--

کرشم

<p>صلح هر دو جهان را بیک کران انداخت          ز درد و محنت و غم گنج شایگان انداخت          و و عارضت بد و قرآنش در گمان انداخت          چه خاکها که نه در چشم دشمنان انداخت          و لم چو حرف میان تو در میان انداخت          چو سوز عشق تو آتش در استخوان انداخت</p>	<p>گر شمه ات نظری سوی عاشقان انداخت          بدست عاشق مفلک تو آنکند عشقت          بدین تعیین مسلمان که هست قرآن یک          چو که در گدازه چشم و دستان روشن          بدل شکستن من ناز کیش بست کر          مرا قید صفت مغز استخوان افروخت</p>
<p>بروی خوب بد چشم با سلطان را          که ابروی یکی تیرش از کسان انداخت</p>	
<p>خار و خس پیش او گلستانست          خار در پای و چاک دامانست          تیر و دلدوز یار همسانست          نه کشم سر که خط یزدانست          سوزن مرگ و ریشه جانست          مشکل و برپشم آسانست          سوز پیدا و داغ نپانست</p>	<p>هر که زانده عشق شادانست          عاشقان را از بجهر آن گل تر          جان فرستاده ام با استقبال          و او فرمان بخون من خط تو          عشق خیاط زاده سارا          نیم جان را کنم چو کار تمام          دردم برخلاف لاله باغ</p>

<p>و پسند طبایع عشاق شکر یزدان که نظم سلطانت</p>	
<p>عشق اعار و ننگ از نام است گر بود و دام رشته ز نار دل من برهنه از نو میدی لب لعل تو با و به نایب است سنگ از طعنه ام مزنی در بنا گوش زلف یار بر بین</p>	<p>جان من آشنای و شنام است سجده شیخ دانه و دام است کامگار است اگر چه ناکام است چشم مست تو نقل بادام است بزم ما پیرز شیشه و جام است کان چه خوش صبح و این خوش شام است</p>
<p>از دل جان خوشتن سلطان دوست ننگ و دشمن نام است</p>	
<p>چون خد تو لاله در چمن نیست رخدتن نازک تو از رخت خاموشی و گوشه گیری من پیش اعجاز لعل جانان دل کوه عنسم تو می تراشد</p>	<p>چون قد تو سرو و سیم نیست گر رخت ز برگ یا سمن نیست ذکرش بکدام انجمن نیست عیسی را جسامی دم زدن نیست اورا هم پیشم کو کهن نیست</p>

<p>هر چند او در وفا چو من نیست</p>	<p>من چون سگ تو نیم بغزت</p>
<p>هر کوه سخت شنید سلطان گفتا به ازین سخن سخن نیست</p>	
<p>هر چه جز مهر تو جانا همه فانی نیست باغبان چنبت باد خرابی نیست یک نشناخت ترا یوسف ثانی نیست هر که از منزل آن ماه نشان نیست بر تو یک موسی چو کوهی بگردانی نیست زیب هر بهفت ترابع ثانی نیست</p>	<p>آنکه از دفتر عشق تو معانی نیست آه ما بود که بر یاد بهاران کردیم اول یوسفی ای ماه بحسن از چه جان گفت از جمله نشا نهاست من از او عاشقت بر سر خود که ه بلا کردی نقطه حال ترا دل شده ات آینه خوانند</p>
<p>فکرت خصم باندیشه سلطان نیست صدق این نکته باندیشه توانی نیست</p>	
<p>خرقه زهد بار دوش شد است شیخ از زرق خرقه پوش شد است هر که حق گوی و حق نویش شد است سبا لها کوی گل فروش شد است</p>	<p>تا سرم آشنای بپوش شد است عیب طامات خویش می پوش شد جز حدیث نگوید و شنود سر را بی که رفته یک دم</p>

<p>زگس و گل که چشم و گوش شد است قاضی شهر جریعه نوش شد است</p>	<p>نشید و ندید چون تو گل خم می گز خوریم معند و ریم</p>
<p>بسخت تا کشت و لب سلطان لب اهل سخن خموش شد است</p>	
<p>در دو عالم گیانه افتاد است تیر اورا نشانه افتاد است او ققاد ن بیانه افتاد است در خرابی خانه افتاد است تهمتی بر زمانه افتاد است موسی اندر میانه افتاد است</p>	<p>دل من عاشقانه افتاد است دل عاشق که بی نشانی از دست تیمزای وصل در کوشش چکنم آه اشک حنا ز خراب نگهش مایه حنرا بهیاست کمرش را ندید کس بجهان</p>
<p>دل سلطانست پیش جانانه تن بر آن ستانه افتاد است</p>	
<p>بوی عنبر نفحه گیسوی عنبر بوی آهوی صحرای شوخی ز گس جادوی گزد و سوسو همسایه او را بند و گیسوی</p>	<p>توتیای دیده عشاق خاک کوی نافه آهوی خوبی گیسوی بندوی مومن و دشمنهای هست بویستین</p>

<p>خوشتر از حد استقامت آن خم آبروی تست      هست با اشکوه از خمی تو آبروی تست      پهلوی شیردل من خمی آبروی تست</p>	<p>دلر باز هزاران است آن گان      نیست ما را رای جز روی آه از رای ما      شیر آبروی چشمیت زخم بر پهلوزند</p>
<p>نام سلطان بر غزل را آبروی مقطع است      آبروی مطلع خورشید تایان وی تست</p>	
<p>هر آنکه چشم مرا دید غن طون گفت      نشسته اند بهم هند و مسلمان گفت      چه کعبه بایدیم ای دست پاک دامان گفت      ز عین و شنیش سر مسلمان گفت      چو دید رسم ترا یار است بیان گفت      سخن شنید سخنها در آب حیوان گفت</p>	<p>هر آنکه کفر مرا دید عین ایمان گفت      هر آنکه دید بهم زلف عارض جانان      در آستینم اگر صورت بی نشان      چشم هر که رسانید باد خاک رت      دلم نخست تیر ماه سخت دل داد      چو خضر از لب شیرین یار در پرده</p>
<p>چرا ز شوق بنالم که حافظ شیراز      قبول که در بجان هر سخن که سلطان گفت</p>	
<p>ریش دل و خون جگر یافت است      کور خود را چو سپر یافت است</p>	<p>هر که ز عشق تو خبر یافت است      یافت ز تیغ تو بها نکس نجات</p>

<p>شام غم شاد سحر یافت است          تا گل خود تازه و تریافت است          اشک چو در روی چو زریافت است          ذوقی از آن تنگ شکر یافت است</p>	<p>بخت من از خواب تو بیدار گشت          دل خبر تانه پیر سبز گل          آنکه ز انعام تو نشسته گرفت          تلخ بود شهید بدوشش برنگ</p>
<p>هر که بسططان رسید از غمش          باد بکف خاک بسریافت است</p>	
<p>اشک من گریه کباب کیست          جمله آبادی و خواب کیست          روی جانان و ماہتاب کیست          بی حساب اندر حساب کیست          حرمت نرزم و شراب کیست          صد سوال و اجواب کیست</p>	<p>آه من ناله رباب کیست          پیش آہم که شعده می بار و          یک سخن زان دوزلف گر نبود          گر چو خوبان و دلبزان شهر          ز ابدان را بزم آن میکش          یکی زخم گشته به و اعظ</p>
<p>کی تفاوت سزد بندره و خور          دل سلطان آفتاب کیست</p>	
<p>بومی لاف تو در همه چین نیست</p>	<p>گل چو روی تو نغز و رنگین نیست</p>

<p>مهرت ای ماه من بجز کین نیست          در دو کانه متاع به زین نیست          کاهش کفر و خواهش دین نیست          سر پرستم بغیر بالین نیست          همت از وی چنگ شایین نیست</p>	<p>چو طمع دارم از تو مهر و دونا          سینه پر دارم از عنم جانان          بنده عشق تا شدیم با          در دندم فتاده بر بسته          بار عشق حسان کشم که تدر و</p>
<p>شعر سلطان یلیح و شیرین است          خسر و آسایم شیرین نیست</p>	
<p>بیگانه ز آشنا خویش است          داروی دل فکار ریش است          مرگ از پس و گور تیرد پیش است          ریشی دارد که چون حشیش است          زازوی که شیر قلب ریش است          اگر گویست که در لباس میش است</p>	<p>از عشق هر آنکه سینه ریش است          بسیار شنیده ام که در عشق          ای شند خرد ام راه دنیا          زاهد چون زبزان کوسه          پذیرد و شیه خویشین را          بنید بصوفی فد پوش</p>
<p>سلطان غزلت که هفت بی بی است          لعلش از بهشت خلد میش است</p>	



<p>نیست بود زندگی گرد دل نگاری نیست      کعبه دل چون تویی ان بت عیار نیست      غیر حجاب نظر مانع دیدار نیست      بنده دنیا سحر صورت دیوار نیست      یک بکس جز منت کینه و پیکار نیست      ورنه زنی گردنم گویت از آزار نیست</p>	<p>چسبید بگو عشق اگر یار دل آزار نیست      از چه کنم طغنه بر همین بت پرست      در همه جایار ماست منزل دل منظر      روی بنا کس منده نشیت دیوار      با همه عالم مرا بهتر تو صلح او فساد      آرزوت مردم کار تو آرزو دهم</p>
<p>نیست شکفت از زخم خاطر سلطان شکفت      این دل زار نیست غنچه گلزار نیست</p>	
<p>مردیم در آرزوی رویت      غلطان رفتم بحسب جویت      خاموش منم بگفتگویت      گوشه تن من چو تار مویت      چون سنگ بر بگذار کویت      بر سر پونید جمله سویت      دلسروی ما ز گرم خویت</p>	<p>عیسی نضاکجاست بویت      پامی طلبم شکست چون سیل      هر سو سوختم گفتند یاران      یک موزه هوات کم نازم      از بس سر بیدلان فتاد است      در کویت عاشقان بیدل      باشند از گرم و سرد آیام</p>

<p>کافر زده نشاط دل از دست</p>	<p>سلطان نطفت شراب ناست</p>
<p>از سنگ زبان حاسدان ترس کاید ناگاه بر بسویت</p>	
<p>سحر ز چاک گریبان آستین پیداست ولی زبانه زهر آه آتشین پیداست کمان کشیده و نهشته در کین پیداست که ز قطره یلی جوی انگبین پیداست عرق برویش از آن دمی شرکین پیداست ز چاک حبیب تنی همچو یاسمین پیداست</p>	<p>ز دو دینینه من ابر بر زمین پیداست باب دیده نشاتم اگر چه سوز درون بصید یک دل مجروح من و ابرویش نهان بزیر لبش نیست خنده شکن ز خجالت رخ اولاد سحر و از شبنم گرش دو ساعد سیمین در آستین نهان</p>
<p>غور و نخوت و گردنکشی نیاید از تو که خاکساری سلطان هم از جبین پیداست</p>	
<p>بغیر سوخته دل در برم کبابی نیست بزیر هر قدم من موی خوشابی نیست بچرخ هم چرخ ماهم آفتابی نیست بغیر پرده چشمش حجابی نیست</p>	<p>جز آب دیده مرا پیش و شرابی نیست کجاست را بگذاری که دانه اشکم عبث بروی زلفش همچو مثال نظیر حجاب پرده ندارد و کار من زک</p>

<p>که آن سوال مرا غیر ازین ابی نیست که نیست لطف تو کا ندر پیش عثمانی نیست</p>	<p>سوال بوسه چه کردم چرا سبجان گفتی بهر بانی و لطف تو کی شوم مغرور</p>
<p>زهی کلام تو سلطان که در جریده شعر گزیده ترز کلام تو انتخابی نیست</p>	
<p>گو بگو هر زده دوان در بدر است خسته هایش همه نخت جگر است اثر این است که بس بی اثر است دروم از پاس عس بی خطراست ناوک غمزه تو کارگر است داروی در دوسم در دوسراست</p>	<p>عاشقی روی تو بی پای و سراسر است منزلت که بنا نیست درست آه مارا بهر اسه و صلت پاس در دیده نگاهت دام تیغ ابرو چه کشته بر قتل بیطیبان بسرید احوالم</p>
<p>سرمه سا که د فلک سلطان را باز بر روی تو اش نه منظر است</p>	
<p>نوشند پیسته شکر لبان با دام ما وانه حال سیاه او همانا دام است رویا چون زر بهر ماه سیم اندام ما</p>	<p>چشم مست گلغذران با ده کلفام گرچه اندر دام صیادان همانا دیدلی چشمها در انتظار مهر ما چون سیم شد</p>

<p>این بلورین آسمانها پاره های جام است گرچه هر دم بر لب باوصیا پیغام است آیینه و تارسی ترا از شام غریبی ام است</p>	<p>بس شکسته ام دل دین جام بلورین شرب تغیبه و بهای ناشکفت از باوصیا صافی و روشن از صبح سعادت تست</p>
<p>زینت آن روی و شن باشند آن لطف سیاه آری آری کفر سلطان زینت اسلام است</p>	
<p>خانه و باغ و بوستانم خست بال بشکست و آشنام خست یکپهسان بود و دیوانم خست شعله حسن آن جوانم خست که یکایک لب و دیوانم خست شمع سان مغز استخوانم خست خوشه و حنجر من امامم خست</p>	<p>سوز سودای تو دکانم خست تا دگر ره بگلستان بنود طرفه دردم شنو که آتش عشق شهره شهر شد که در پیری بذکر آن لعل آتشین که دم آتش حسن آن رخ چون شمع برق حسنش که نور هر بزم است</p>
<p>از بیابانهای گرم تو سلطان خامه و دفتر و زبانه سوخت</p>	
<p>رگ گل بی رخ تو چون تیر است</p>	<p>لی تو موج نسیم شمشیر است</p>

خط و خال تو پند ز تفسیر است	روی تو مصحفی است بتی و بیل
آنکه زانا و کتود لگیر است	کی نشیند بگوشه د لگیر
هجر تو لقمه گلو گیر است	وصل تو نعمتی گلو سنوز است
باز کی ترس طوق و زنجیر است	بند بگستم و شکستم طوق
هر که اورا غب می و شیر است	می رود در بهشت امی و اعظا

کی چو سلطان بود گرسنه وصل  
 آنکه از خون هجر او سیر است

پای در گل رفت و تا منزل رفت	دل برفت از دست درواز دل رفت
در پی دیوانگان عاقل رفت	عاقلا تا چند باشی در پیتم
غرقة این بحر بر ساحل رفت	بحر غم را ساحل نبود پدید
عمرم الحاصل بی حاصل رفت	داس یاسی حاصل عمرم درود
هر که پاکوبان ازین منزل رفت	دست افشان کی دران منزل رفت
جنه دل عاشق دران محفل رفت	بزم عشقت محفل اهل دل است

در ره عشق تبان سلطان ترا  
 دل برفت از دست درواز دل رفت

<p>بارخت گل در چمن از یاد رفت  از نگاهم خوبی شمشاد رفت  هر که در وی ریزه زرداد رفت  چند کی در حنا ز آباد رفت  این زمان خواهی دنیا شاد رفت  عاقبت آن خاک هم بر باد رفت</p>	<p>سرو اندر بند گیت از آواز رفت  وز نگاهم تا مستی آمده است  در گه پیر معنان خوش لبیت  پند ناصح کی رود در دل مرا  شاد باش ای جان که با غم ساقی  خاک رگشتم که بر سپیدی پای</p>
<p>نیست در شهر هوا سلطان عجب  گر زیارت برست بیداور رفت</p>	
<p>رومی تو آبروی هفتاب است  خوشت از صد هزار محراب است  پیش معشوق قصه خواب است  هر زمان دشمنه های با است  عالم خاک عالم آب است  سینه ام همچو دیگ سیاه است  موسی نرم تو سخت قلاب است</p>	<p>موسی نرم تو سخت قلاب است  طاقهای دو ابروت جانا  غصه عاشقی و بیداری  بر دل از غمزه های خونریزیت  خود بفیض دو چشم خونبارم  پلی اکیر این دل بتیاب  از پی ماهی دل سلطان</p>

<p>بیدلم با کار تو انم شست          گرمی بازار تو انم نشاند          سیر تو انم شد از دیدار تو          جبهه پوشان در و سردارم از این          تاپس در دیده ام رخسار یار          چند گونی ناصحا پست و بلند</p>	<p>با غم بی یار تو انم شست          پیرم بازار تو انم نشاند          تشنه دیدار تو انم شست          با چنین دستار تو انم شست          در پس دیوار تو انم شست          با تو نا هموار تو انم شست</p>
---	---

چشمش دیدم ای سلطان از آن  
 خطه همیشه یار تو انم شست

<p>تاج سادۀ تور شک گل رنگین است          نخل از طلعت روی تو بتان چکل اند          روی جانان بگه خنده تو گفتی ما بی است          از چه باد و سر می عشق نساز دعا          تو بالین من آتا بدمم بگریزد          در پیو امی غم عشق تو تدر و دل من          دختران اجمه کابین روز یور باشد</p>	<p>ریشک بیجا ده ز غم شک من مسکین است          پیش زلف تو چو گل نازده شک چین است          که قرین گشته و تنگ آمده با پر وین است          خانه پر شک از آن سلسله مشکین است          اجل من کجاستاده بسر بالین است          بین که پرواز گش و جگه شاهین است          بجز از دختر ز کشتن دل و جان کابین است</p>
---	---

<p>دیدم مرد خدا عیب نه بیند هرگز          مالگامی بسر تو سن نفس افکندیم          از چه کین ای بت چن با من مسکین          آه از ان سرخ قبا بچچه شاهسوا          غم من کبیر سوزن بدلت نیست ولی          ز قن جان ز تن دلشدگان شکل نیست</p>	<p>عجب بین دیده مردیست که جوین است          منها تو سن دوران اگر ت زین است          کین نه آینه رخان را روش و آئین است          سینه از عشق وی آتشکده برزین است          چشم سوزن ز نعمت مهر برین عکین است          می روی از بر این دلشده مشکل است</p>
<p>تو که سلطان بخل پر و سعدی گشتی          خسر خوش سخنان را سخت شیرین است</p>	
<p>هر که از عشق تو فانی غمال است          نوبهار آمد و برگردید یغین          مرغ وصلت نه بچنگ آید از آنک          نام تو نعمه زن اسماع است          روی تو دایره حیرت هست          پشت پای تو پره از روی گل است          شعر سلطان مگر آمد بزبان          کی چه عشاق تو فوج فسال است          خنده نو گل خندان ال است          شوق با خجسته بی چنگال است          قول تو حسان تن اقوال است          مرکز وحشت ما آن خال است          سر او پای ترا پاپاسال است          که ز با نهنش همه را لال است</p>	<p>هر که از عشق تو فانی غمال است          نوبهار آمد و برگردید یغین          مرغ وصلت نه بچنگ آید از آنک          نام تو نعمه زن اسماع است          روی تو دایره حیرت هست          پشت پای تو پره از روی گل است          شعر سلطان مگر آمد بزبان</p>



<p>چشم از مرگ کار اگر این است          بر نخیزم حسا را اگر این است          در دلم خار حسا را اگر این است          چسبست غربت دیا را اگر این است          کاکل تا بدار اگر این است          میرسد روزگار اگر این است</p>	<p>نیست غم غمگسار اگر این است          هم دم رستخیز از دست          از چه گل گل شکفته می نشوم          یکیسی در دیار نیست چون          سرتابم و می زبیتا به          گرد ما هم بدانش یکروز</p>
--	--

<p>تیر سلطان زگر دش ایام          نیست غمگسار اگر این است</p>	
---	--

<p>زنگین بکن خون من و ننگار دست          هستی اگر رضایی پیمان دست          خواهم شکافه بودم شان و دست          ای عقل تا بکار تو از من بدارد دست          بستی اگر نه ظالم از هر کجا دست          از من بدار ای فلک بی بدارد دست          کارش ز دست رفت و ز نقش ز کانه دست</p>	<p>خواهی گرت بهار و دهای نگار دست          دستی بدست نه وجان در عوض نشان          تا زلف تو شکست سیر اپایم را          ای عشق پایدار بن پایم روی          در آرزوی وصل تو بخشاید کنایه          از تو ندارم امون فاو فاق چشم          سلطان ز بن دست دست عجب</p>
---	--

<p>گر قم خوش گریبان محبت      که باد اجان بستان محبت      شکفت ایدل گلستان محبت      چو باشد در درمان محبت      دو چشم ابر نیسان محبت      هرا نکو بر دمندهان محبت      بیاد است از دستان محبت</p>	<p>ز دم دشتی بد امان محبت      محبت عید جان عاشقانست      ز داغ سینه ام منت خدارا      ز بیدردان چه جویم دارومی درد      دور خسارت بهار باغ خوبست      ز فرمان مجتبان سرتابید      محبت نامه عشقت دلم را</p>
<p>بهین در شعر سلطان بی عداوت      که هر بیت است دیوان محبت</p>	
<p>اشک من لعل بدخشان شده است      کفر من پستی ایسان شده است      دلم از کرده پشیمان شده است      غم من دست و گریبان شده است      لب او چشمه حیوان شده است      دیو بر تخت سلیمان شده است</p>	<p>آه من برق درخشان شده است      مومنان سنگدلی بگذارید      توبه کردم به پشیمانی و باز      وقت در چاک گریبانم نیست      سخن معجز حسنش بشنو      از که پرسم خبر خاتم خویش</p>

<p>هر که در یوزه گراست از دریا گرگد ابو که سلطان شده است</p>	
<p>در دم تا دم مروغ غم جانان دل چون سنگ تو از زاری آب نشد ناصحان ما تو با هم نشینیم خوش است خلق را سبوحات ای شیخ کشیدند و داد گشت از باده غم ساغر عمرش بریز خانه گر بر بر آن مرد نشیند غم نیست</p>	<p>که دمی در برم آن دبیر زیان مشعل طور کجا از پر روانه نه نشیندیم که فرزانه بدوانه الله چه خوش نقش بین داد هر که در بزم توبی ساغر و پیمان هر که در فصل بهاران نعیم خانه</p>
<p>گلک سلطان بغزل نقش بلاغت بنشان بده الحمد که آن نقش بلعیا نشست</p>	
<p>طوق پرچو هر گلویم رایه از شمشیر در جوانی یک شبی در خواب دیدم برب دیده تصویریت من کسیت از تنگ دامن افشان او در بزم وصل تا درین لطف با تو تش نیاید هیچ در تقریر ما</p>	<p>خانه خوشتر مرا از خانه زنجیر نیست تابه پیری جز سیه وزی مرا بعیر نیست کز تخیر پای تا سر صورت تصدیق نیست خاطرم را جز غم بجزان گریبان گیر نیست خانه ادر و صفت خطش قوت تحریر نیست</p>

<p>آیه توفیر من شد مایه تحقیر نیست</p>	<p>بعد عمری چون گنج و خندان دلبر</p>
<p>چندینالی تو سلطان دل سنگین او</p>	<p>نالده ات را کارنی آه ترا تاثیر نیست</p>
<p>بو علاقه روان مرا بقرن باقیست          که نیم جان مرا هم بر آمدن باقیست          ز جور دست جنون تا ریسپین باقیست          هزار شکوه ازان شمع خنجر باقیست          مرا که در غم جانان نه تن باقیست          همین نشانی و نامی است کائنات باقیست</p>	<p>تسی چو موسی مرا زیر پیرین باقیست          بر آبیام چو ماه تمام ای جانان          بدور گردون من نیست رشته زنا          ز بهر آنکه باغیسار و او پروانه          چه خواهی از تن بجان من بگو ای شیخ          نماند باقی عشق از وجود من چیزی</p>
<p>هواسی روی تو جاناکه رشک چمن است          درون سینه سلطان چمن چمن باقیست</p>	<p></p>
<p>ندارم نیز کاری باقیامت          بهشتش رو بود باقیامت          بجز بالاش در دنیا قیامت          کنم در کوی او بیای قیامت</p>	<p>ز بنیم روی زاهد تا قیامت          چه دانی و اعطا و صاف او را          که دید است از هواداران عقبی          ز پادشاهی در کوی جانان</p>

<p>شود امروز بی من در اقیامت بر انگیزم تن تنها قیامت</p>	<p>قد گر وعده وصلش با مروز شمار و گداز جمع غیباً</p>
<p>کند سلطان اگر در هر غزل سحر قیامت میکند اینجا قیامت</p>	
<p>بر سر افتاد بلا از دستت میرسد تیر قضا از دستت بندم از بند حب از دستت کی سزد چون و چه از دستت همچو گل جامه قبا از دستت هر دم اسی نور حسد از دستت</p>	<p>اوقفادیم ز پا از دستت قدر انداز چنانی که بخلق شوم از بندر با چون بشود چون تو گشتی نتوان گفت چرا که دم ای غنچه دهن در گلشن سایسان بر قدمت بی انتم</p>
<p>بنده هر دو و ناشد سلطان دید زان جور و جواز دستت</p>	
<p>خار زان راه رفتنم بیوس است بخیال تو خفتنم بیوس است گوهر اشک سفتنم بیوس است</p>	<p>بر سر خار خفتنم بیوس است زان نحو ابرم دمی که تا دم صوف تا بدیج و هانت چشم فتاد</p>

<p>واغظاکی شفقتم بهوس است          غنچه آساست گفتم بهوس است          از تو باری نفقتم بهوس است</p>	<p>سخن نار و خند و سیم و امید          بهوای دبان گل و یان          گرچه رازم بروز افتاد است</p>
<p>باتوازی زبانی سلطان          سخنی چند گفتم بهوس است</p>	
<p>شکست خاطر اینجامو میا          رواج راه و رسم بیوفت          بلای از بلاهای میا          تک پرورده روش صفا          دینجان کسار می کجیا          دوزلفش ناف آهومی خطا</p>	<p>بجانم متصل در جدایت          بهمد آن و فاشمن جناب دوست          بروی خاک آن بالای بالا          صفای روی جانان را چه گویم          سری خوابی سری خاک در نه          خطای آهواند آن دو چشمش</p>
<p>بسی سنج ترازا کلیل سلطان          چشم عقل کس کول گدایت</p>	
<p>جز خواهش و تپوم ناند است          از گل هر چند بوس ناند است</p>	<p>جز روی تو آرزوم ناند است          ماند از مرد نام نیکو</p>

یک دیده کجاست کز دو عالم	بهر تو بچار سونماند است
زاهد همه مدح خویش گوید	در عالم راست گوئماند است
ریز و شیخ آب ماهمانا	آبش ز سپه وضو نماند است
پویم چون باد سوی صحرا	در شهر چو آبرو نماند است

درویش تر از کجاست سلطان	
جز روی تو آرزو نماند است	

ای نفس سردان و لم از عم گداخت	سوخت جان ز تابشش دل هم گداخت
گر ز آتش بیگداز و جبهها	جسم من زین دیده پریم گداخت
آینده در کوره آیینم گر	گر چه بس بگداخت چون من گداخت
تا ز سوز ز جسم دل آگاه شد	بر من از رحمت دل مرهم گداخت
آسمان چون کوره خند از خویشی	تا مرا در بوتۀ مساتم گداخت
ز آتش رشک سفال بپندام	از سر نوباز جام جسم گداخت

گر چه سلطان کوه استقلال بود	
آخر از دسر ویش کم گداخت	

غیر از نفاق و جور در آب گل نمیت	یکذره مهر و لطف چرا در دل نمیت
---------------------------------	--------------------------------

بسم

<p>صیدی چنین گیاست که او بسمل نیست          نبود مسافری که پس محل تو نیست          جنسی آن بهاست آن قابل تو نیست          جانان جز این نصیب من از محفل تو نیست          بی شغل می شمارم اگر شاغل تو نیست</p>	<p>بسم ارتز اهبوس صید و ذبح ماست          اس مرور کجاوه نشینان درین سفر          جان و دل شکسته ببازار عشقی          خوش دل بزم رفیق ناخوش بران          مشغول کار و باجهان خراب را</p>
<p>سلطان ز بهر خان همه خانه روشن است          مده و تو کجاست که در منزل تو نیست</p>	
<p>که فارغ ز غم درو یارم نشست          به بیندگان شهسوارم نشست          بلب جان امیدوارم نشست          ببالینم از عکسارم نشست          بدامان او گر غبارم نشست          اگر او در دل بقیارم نشست</p>	<p>بفکر سفر تا نگارم نشست          بصد زینت و زیب در خانه زین          بحر قی از ان لب امیدم روا کن          چه غم گزینم ریسته غم          ز بر خیزد از شست شوی زمانه          قرار از دل من گریزد بو شست</p>
<p>نشستم بفکر و بنغم همچو سلطان          بفکر سفر تا نگارم نشست</p>	



<p>بیدیم تا که دارد استقامت          در افتادم بدریای ندامت          ز من گم گشت قانون سلامت          گر آویزم بدامان ملامت          بیخانه چو دادندم اقامت          مسلمانان رسانید از کرامت</p>	<p>بیا بر خیزند و خوش نباشی قامت          چو از پیر و ضوی تو بر فرستم          گوشت ابروش تیغ ناز و جنگ          در و ناصح گر بیان تا بدامان          دلم از صومعه برخاست بکسیر          مرا تا منزل آن نامسلمان</p>
<p>نشست اندر دلم این قول سلطان          که بر خیزد از آن تاقیست</p>	
<p>ز بند عقل و دین بیرونم ای دوست          بیای چشم چو افلاطونم ای دوست          بفهمایت چه گویم چونم ای دوست          بنسی مجنون تر از مجنونم ای دوست          بگیر دور تو هیچ افسونم ای دوست          ز و اتمن عشق افزونم ای دوست          خورم خون دل و نخونم ای دوست</p>	<p>خورم خون دل و نخونم ای دوست          بیخانه فزاید عقل و بهوشم          غم من از چه چون گذشت ای دوست          بحسن افزوتری از لیلی و من          پری گر چه بگیر آرم با فسون          غم عشقم ز و اتمن بس فزون است          چو سلطان از جفائی هر دشمن</p>

<p>ای گل خود رو به بین روی دوست      باد بس بنبل برش زانوزند      تا کجا از نجات خود دم زنی      در مسلمانان چه دیدی ز اهدا      گر چه از پا افتادم ناتوان      دشمنی با من کنی ای آسمان</p>	<p>از کجا داری تورنگ بسوی دوست      تا شد است آن زلف هم از نومی دوست      نافه شرمی پیش گیر از موسی دوست      گردیدی طسره هندوی دوست      خشری با میکنم در کوی دوست      تو گر آنوختستی خوی دوست</p>
<p>نظم سلطان در جهان آورده است      معجزی چون غم سزاه جادوی دوست</p>	
<p>هر کجا روی نمائی گل و گلشن آبخا      از رخت گلشن اگر شرم کندمی بزد      بقامی که زنده چاک گیان عشقش      بی سبب نیست گرا و صحبت دل لایم      ای نیشره است چون نیشره آه چاه وقت      آه سردم بسرخد من عمرم باد است      استینم بسوی کعبه کش ای حاجی</p>	<p>هر طرف آه روی نجات دل آنجا      رشک گل داغ غمخست سو آنجا      ننگ و ناموس کم از رشته و سون آنجا      نبود عیش در آتخانه که دشمن آنجا      دل آزاده من بند چو شیرین آنجا      ننگه گرم فلان برق بخیر من آنجا      کعبه در دین من آنجا کعبت من آنجا</p>

<p>هر کجا نظم تو سلطان بزبان میگذرد          بنیوانغمه مرغان نوازن آنجاست</p>	
<p>جان بقرار زوشده دل اغدار او <sup>ست</sup>          بر سینه داغ اوست بدیده غبار او <sup>ست</sup>          در سایه دوزلف نگاری قرار او <sup>ست</sup>          زلفش او ماست چادر کنار او <sup>ست</sup>          منت زهر که مرد کشد شرمسار او <sup>ست</sup>          زان وی کاندرون لم خار خار او <sup>ست</sup></p>	<p>جان دل تاست عالم بکار اوست          عضو نمی ندگان ز عطایش نیافت          آن دل که بقرار تر از نور برق بود          بنخم چوزلف اوست چو پهلناره <sup>ست</sup>          شد شرمسار منتیخ تو گر و نم          از روی گل لم نخشاید بسیر باغ</p>
<p>سلطان منل یک دل است عشق شد          عشقت جده که دو عالم شکار او <sup>ست</sup></p>	
<p>سنبل از تاب موبو <sup>شکست</sup>          پای در راه جستجو <sup>شکست</sup>          کومر اجسام باکد <sup>شکست</sup>          بغضب ز اهدم <sup>شکست</sup>          با نگر از غصه در گلو <sup>شکست</sup></p>	<p>چون برخ زلف مشکبو <sup>شکست</sup>          خارم از پانیا ده بیرون          سز بی مغز مختب شکم          بر ضابس شکسته ام تو به          خواستم کوهش کنم من ریاد</p>

که سبوبرنگار جو شکست	دای محرومی من ناکام
<p>دل سلطان ز سردهری یار چون دل غنچه تو توبو بشکست</p>	
<p>باغ رویت بهار نیسان <sup>شت</sup> دا گفتگو با بر آب حیوان <sup>شت</sup> دا چه کنم بر دستر ارتوان <sup>شت</sup> دا گرچه رویت نشان قرآن <sup>شت</sup> دا هر که او یار <sup>شت</sup> است پیمان <sup>شت</sup> دا گوش بر حرف پار سایان <sup>شت</sup> دا</p>	<p>بوی مویت نسیمستان <sup>شت</sup> دا خضر چون لعل روح بخش تو دید این دل بقیار را اسبے تو چشمیت از جادوی کنگی <sup>شت</sup> دمی دا و آخر بسخت جانی حن نقدشای می بنسید دا و پرنک</p>
<p>تیغ فرکانت گرچه خوش رنجت لعل تو خونیهای <sup>شت</sup> شیطان <sup>شت</sup> دا</p>	
<p>هم تاب تو ان در تن رنجور نامدا <sup>ست</sup> سره نیست که شوریده و مخمور نامدا <sup>ست</sup> کنگنج غم عشق تو معمور نامدا <sup>ست</sup> خورشید رخ تو شب و سحر نامدا <sup>ست</sup></p>	<p>لی روی تو دل راهوس <sup>ست</sup> سور نامدا <sup>ست</sup> در میگذه و هر ز سر مستی <sup>ست</sup> شپیت <sup>ست</sup> یک خانه ندیدیم بوی آه عشاق پنهان چه کنی روی داند ز شب <sup>ست</sup> زلفت <sup>ست</sup></p>

کج شد چو کلاه تو بدستوری غمزه	دستار چه شیخ بدستور نماید است
گر شیخ بنزدیک خود جای نداد است	باری ه میخانه بسی دور نماید است
<p>در باخته سلطان همه در عشق می و نی بر آخور او جز خطنبور نماید است</p>	
سز کویت که فردوس جهان است	درین عالم بهشت عاشقان است
بلا باشد و صبح آن بنا گوش	ترسم زو که شب اندر میان است
چه میرسی ز چرم و استخوانم	سگت را القه بی استخوان است
تو یکمائی و اندر جستجویت	شتابان بهفت ملت دو جهان است
نه بیند کس بسوی زگس مست	بستی خوابت از در گلستان است
بتاج شه فرو ناید سر من	چو خاک پایت ای سرور روان است
<p>حدیث زاری و اندوه سلطان گهن چون داستان پستان است</p>	
ناگذر بر در افتاد است	پای من از تنگ و پوافتاد است
از نظر لعل بهفت د مرا	تا نطن بر لب او افتاد است
طبل نهان چه زغم زیر گلیم	طشتم از بام من و افتاد است

<p>در پس من چو عدو افتاد است تا بکف جام و سبب افتاد است استخوانم بگلو افتاد است</p>	<p>مهربان بودم پیش و کنون از کفم سحر و جادو افتاد تا سنگ او شده ام از غم عشق</p>
<p>زلف را برستم او سلطان ادفت او چو نکو افتاد است</p>	
<p>صیدی که دین دام نیتا و کدام است کارش ولی از نیم نگاه تو تمام است طوطی خط و بیل سخن و بکبک خست دوران برادر من و ایام بجام است وان آب که بی خون ز نهست ام است کش صاف پی و صبح آیشام است</p>	<p>مرغ دل مارخم و زلف تو دام است زان نیم بسم بدویم است دل من هم طوطی و هم بیل و بکبک است م یک جرعه جام تو بجامم اگر آید آن آب که بابا و بیا میخت جلال است در خط مشو از گردش ایام تو سلطان</p>
<p>در کوی خرافات گشت نام نشان نیست در گنج خرابات ترا جا و مقام است</p>	
<p>دل مانده در آغاج بگر جان توان رفت یک گام سوی عالم بالا نتوان رفت</p>	<p>از کوی تو جانانها بشا نتوان رفت سپاسی ملت بسته ز بخر تناست</p>

<p>با گام گران سیر بدریا نتوان رفت          جز پاک ز آتشی اهو نتوان رفت          رهبر ز خون کن پی و انا نتوان رفت          بی خستگی پیش میجا نتوان رفت</p>	<p>در بحر شناسای حق تن بشناوه          دل صاف کن از چرک هواز آنکه بروست          خواهی تک و پوی تو بجای سدی          آسوده لاره بدر عشق چه جوسی</p>
<p>ای شورش محشر بر سلطان شده در خواب          بر خواجگش با همه غوغا نتوان رفت</p>	
<p>هر بیدی و اهل ولی در پوای تست          ای خاک بر سر می که نه در وی ای تست          بیگانه اش گوی که او آشنای تست          از رشته های جان به بند قباای تست          دانستم که کشتن من مدعای تست          فرمان برم رضای من اندر رضای تست</p>	<p>کس نیست در جهان که نه او قبلای تست          آب بقاست دیدن آن روی آتشین          بیگانه شد هر آنکه ز خویشان بهر تو          بر قامت قباای بقا و خفتند آنک          ادعی اشاره با برو همی کنه          چون بر سرم جفا بر رضای تو میرود</p>
<p>دشنام از لب تو سلطان چه دلکش است          مانند آنکه از لب سلطان دعای تست</p>	
<p>پیش فردوس رخت خنخ چه پوشا دهی          نصیب</p>	<p>فردجوی تو ایگلبدن شمشاد چه          نصیب</p>

<p>این بلای عاشقی کش خانه ویران باد <sup>چلیست</sup>          کس چه میداند درون خاطر ناشاد <sup>چلیست</sup>          در رهت من خاک گشتم در سرت <sup>چلیست</sup>          شد دل من و بداش طعنه بر معیاد <sup>چلیست</sup>          بند شد راه صماخم باز این فریاد <sup>چلیست</sup></p>	<p>خانه وین دل عشاق را ویران کرد          آنچه از یاد او اندر دل نشاد ما است          و امن افشان مکن از خاک مزارم <sup>صنم</sup>          ای دل آزاد از حرف عشق من <sup>کسبید</sup>          تا صحن از پند و بندم بکیزان <sup>خارج نشود</sup></p>
<p>آهن فولاد ای سلطان دل و راخوان          بادل سنگین آن بت آهن فولاد <sup>چلیست</sup></p>	
<p>کز خاک خرابات مرا جای نمازا <sup>ست</sup>          می وقت و سبیل است و سبیل <sup>ست</sup>          دست تو بازار من زار درازا <sup>ست</sup>          تبار و می چون زوزه بان تو چو رازا <sup>ست</sup>          چون موم گدازان تنم از سو و گدازا <sup>ست</sup>          زان هرتبان عشق برقیقت مجازا <sup>ست</sup></p>	<p>زان در سرم ای عیان عجز و نیازا <sup>ست</sup>          از صومعه و گفتگم از آن دم که شنیدم          کوی نه نگم دست ز دامن تو هر چند          راز من عاشق بسر روز قنار است          چون شمع فشانده نور است رخ او          هر بت ننداز بر تو روی تو اناختی</p>
<p>سلطان شد اگر زنده می شود <sup>چلیست</sup>          یک شه ازین قصه محمود و ایازا <sup>ست</sup></p>	



<p>خواستش وصلت نکاست کاشتن آن <sup>فیت</sup>      گزنی و بگویش خار میلان <sup>فیت</sup>      زخم همی تا نخورد از زخم چو گان <sup>فیت</sup>      یوسف آنرا من جانب زندان <sup>فیت</sup>      بهود چون بلبوس پی دربان <sup>فیت</sup>      گنج روان در نیافت که بویان <sup>فیت</sup></p>	<p>جان ز تنم شد ولی عشق از جان <sup>فیت</sup>      از و کعبه که آبله در پافت <sup>فیت</sup>      از خم زلف تو دل زخم خود زانکه گوی <sup>فیت</sup>      پیرین یار من تهمت چاکنی ندید <sup>فیت</sup>      هر که بدرد دیار دلا را میافت <sup>فیت</sup>      گوشه مردم گزین سیرت عنقا <sup>فیت</sup></p>
<p>گرچه سرش خاک شد بر دمی سیم تن      خواستش خاک دست از سر سلطان <sup>فیت</sup></p>	
<p>نمیت ای یا نگار من است      دادن جان با اختیار من است      نوک مژگان دلشکار من است      روز محشر در انتظان من است      که نهانم چو آشکار من است      لب جو چشم اشکبار من است      مونس شب خیال یار من است</p>	<p>در عشق تو اختیار من است      دادن دل با اختیار نبود      نیست پیکان تیر در دل زار      من که در انتظان را و مردم      بنگدی گرشگافیم سینه      گلستانست لاله زار و دم      روز بهر دو من توئی سلطان</p>

<p>در حریم کبریا نشین ابدان راه است گر ز سر عاشقی میخوای آگاهی لا ترک همراهم بگو و ز هر برین بگوشو پره که را بچشم کم مبین ای هوشیار آسمانی دیگری ز اید ز دود آه من بر زمین این بکته روشن تر ز خورشید است</p>	<p>کس بخیزد خراباتی بران گاه نیست ببخیر شو بخیز زین سر کسی گاه نیست کاندین راه آن جز بپرو و همراه نیست جان ستانده غم گرانه جانگاہ نیست دو دوان آسمان گنجای دود آه نیست بچو پشت پامی و برجخ روی ماه نیست</p>
--	---

جوی سلطان را چو جوی از گدایانش نشانی  
زانکه آن در گاه و الا را گداجز شاه نیست

<p>بیا که پیر میان دست جو و بچشاد است بر آب انگور ای دنای عشق نبه اگر چه هست زیادت فراموشی مرا ببنده گیت حاصل است از آ کنار من که ز آب سر شک در یاست جهان هر آنچه بود او باز بستاند کنون چه بیم زویرانی است سلطان</p>	<p>صلای عیش به شیخ و شاب داد است جلک جم منگدگان نباش بر باد است فراتیت مرا یک رفقه از یاد است بد کسی که ازین بندگشته از او است محیطانده اورا کنار افتاد است تو دل بال مند و بچو و بچشاد است چو ملک سینه اواز غم تو آباد است</p>
---	---

<p>بدستی من به از من ناز است  سوز است بجان بدل گداز است  چون از کف یار دلنواز است  صوفی در میکده هنداز است  بی سازهت اگر سر حجاز است  من عودم سوز من بساز است</p>	<p>گر باوه ام از خشم نیاز است  از سوز و گداز من چه پر سے  تلخایه مرگ نوش جان است  گر بستی در جسم برویم  در وادی خشک زار میری  من شمع ساز من بسوز است</p>
<p>سلطان چه روی بوی صفت زلفش  کوتاه کن این سخن دراز است</p>	
<p>در دلیست در عشق که در مان پذیر نیست  کز پا فاده است کوشش دستگیر نیست  آزاد نیست آنکه بربندش اسیر نیست  در سینه ام دلیست که فرمان پذیر نیست  بر آستان عشق ازین به سریر نیست  زین باغ هیچ مرغ تره تصفیه نیست  اسی آنکه متر از نگویان نظیر نیست</p>	<p>دل از در عشق تو جانگیر نیست  باشد همین نشان شکسته دولت در نیست  بی بند عشق دعوی آزادی خطا نیست  اسی ناصح از نصیحت و پندم زبان پند  گر خار و خشمین عشاق شد چه عیب  راه عدم زوار طلبی هدمت دلا  نیکی کنی اگر سوسو سلطان کنی نظر</p>

<p>گر شمه یکی شمه از کار اوست مگر اندک از لطف بسیار اوست ز آوازه بخت بیدار اوست چو غنوار من تیغ خونخوار اوست پناه خداوند زانکار اوست شب روز چشم بدیوار اوست</p>	<p>نگاهش که در لبری یار اوست ندیدن سوی گشته خوشترین همه عمر بخوابد عاشقان چرا در جهان غم خورم خمیازه چو اقرار او مثل انکار مات بخششی که از منظرش بنگم</p>
<p>میساجد او ای سلطان مکن طلیب دلم چشم بیار اوست</p>	
<p>مهره آن لعل تو عیسی دم است سوشن لباس ترا هم است ارزد لعل تو دوعالم کم است کش ز بنای بزمین عنم است سستی عهد تو بسی محکم است شکر خدا دیده من پر نعم است شادای سلطان اتمل نام است</p>	<p>زلف تو که مار سپید پرسم است ریش لم دید و بخت با طعنه مایه من جان دلی بیش نیست چرخ بنا کرد و نیک خوش برای و عده فردا ت قیامت کند ز آتش دوزخ چه شکایت مرا غم مخور از شادای من جاسدا</p>

<p>سینه ام در در او بیتانست  بهدم بلبل گلستانست  جدول مشک و زرقانست  زاهد اگر دولت مسلمانست  سبب ریخ تند رستانست  بهوش کن بزم می پستانست</p>	<p>در دلم داغها گلستانست  زاع کلم بد استان خوانی  نیست زلفت سیاه گردش  در بت من خدای را نگدی  چشم بسیار ناوگ افکن یار  سخن خویشتن پرست گوی</p>
<p>باشد این نظم رشک آجات  چون نباشد کلام سلطانست</p>	
<p>هم تفت رشک گل یاسمن است  دل عشاق تو در هر شکن است  زان طرف چشم تو ناوگ افکن است  تا مرا بهوش بسیر جان تبین است  داستان صنم و بهمن است  نغمه زن مرغ چمن کی چمن است  چاک از حسرت آن سرپین است</p>	<p>دینت غمچه گل در چمن است  نشکنی آن سر زلفت که درو  ما فکندیم سپر پیش تو لیک  ناصحا پند تو کی گوش کنم  داستان من عشق جانان  عزلم بشنو و در باغ مرو  همچو گل جامه جان سلطان را</p>

<p>آدمه با رجوشن چغون بازم آرزوست          ناز و خرام و لبر طنازم آرزوست          نقل و شراب و ساقی و مسازم آرزوست          مستی خراب خانه بر اندازم آرزوست          ای شمع و بگبر و تو پروازم آرزوست          از شپت پروزان وین آوازم آرزوست</p>	<p>یاران شراب و شاد طنازم آرزوست          دل اهوای دین و فتنار کبک نیست          من گوش بر فشا و اعطانی نهم          ناصح برو بخانه که آباد خانه ات          پروانه ام ز سوختنم نیست هم جان          گرنیست آن محل که بر تو می تنگم</p>
<p>سُلطان بپند بس می شیر از خوده ام          دردی ز جام حافظ شیر ازم آرزوست</p>	
<p>تربک عنم در و کار من نیست          بستان چون وی یار من نیست          جانانه چو در کنار من نیست          مگر گشته شوم شمار من نیست          در سینه دل نگار من نیست          دیوانه با خقیار من نیست          این رسم بروز کار من نیست</p>	<p>جز در دو تو همکار من نیست          ای مائل سیر و باغ و بستان          خوبست ز جان کن گیرم          آنجا که ز جور او حسابست          در مجره انگه گیت سوزان          آسیمه سرم زد دست این دل          یاران عنم هم خوردند سلطان</p>

<p>مچون شمع در سوز و گداز است ولا افسانه آن بس دراز است زودیدار رفیقم احتسب از است غم او بیدلان را انوار است که در عشق جان را کار ساز است پیام بیدلان در دوی نیاز است</p>	<p>دل چون عود اندر سوز و ساز است پرس از من فسون نه یارم نه پریم ز جور یار آسا دلم گرد و هوایش رفت غم نیست کند با عشق جانم سازگاری سلام عاشقان تسلیم جانست</p>
<p>برافراز و سدا مردم چو سلطان هر آنک از خاک پایش سرفراز است</p>	
<p>آب آن آتش جان نمک است اگر چه نقطه است جهان نمک است گشته پیر آب دهان نمک است سخنی هم ز زبان نمک است شکرش را که مکان نمک است ز آب آن رخ که روان نمک است این نیست که جان نمک است</p>	<p>آتشین بعل تو کان نمک است آن سیه خال که زیر لب تست اسی شکر خنده ز چاه ذقنت سخن حسن بلحیت بزبان عیش من تلخ بود تانه کم مکین اشک روان بر رخ هست اگر سلطان به نمک جان بشید</p>

<p>آرزوی وصال جانانست شوق پیدای یار نپهانست بی تو باغ بهار زندانست بی غمی از تو ام غم جانست شکرین خنده ات ننگانست که دو چشم تو اشک نپهانست</p>	<p>در تن درو مند تا جانانست نکشائیم دیده تا در دل باتو زندان بود چو باغ بهار شادمانی بحبانم از غم تنست شور بچشم چنانکه بر زخم از چه بیدیاک فتنه ره نرود</p>
<p>بستر خاک این گدایت را خوشتر از خوابگاه سلطانست</p>	
<p>دل خون شد و اشک لاله گون است ایدل که بدایتت جنون است کز باران اشک من فرون است از دیده روان و جوی خون است گر شیرریان بود زبون است پابند و اسیر آن کنون است سلطان چون شیشه سرنگون است</p>	<p>بی تو حالم پیرس چون است تا چون بودت نهایت کار زان سبزه خطا دست سیرب گر خون نشدستی ای جگر چون با غمزه آهوان چشمست دل بود ز بند عشقت آزاد از دست دو چشم میگسارت</p>



<p>هر که بیدر و بوجد نامزد است  دل من مخزن باد آورد است  ز اشک من گنج پریشانی گرد است  تا چون زنده دشمن ببرد است  سوز جانم چه قوی سرد است  دل پرورد بلا پرورد است</p>	<p>جوهر مروی مردان در دست  نقد انقاس مرا سهل مگیر  پشتم از گرد و ریش پریشد  نام مندر باد و نیر و زنیسار  هیچ اثر می نکتد آه در و  بخشایش بر بلا بر دل من</p>
<p>سرخ و گشت پیش تو قیب  زین خجالت رخ سلطان بد است</p>	
<p>سمنده جایی در دریا گرفت است  سرم را باز این سودا گرفت است  بین مهر و راکشش دریا گرفت است  دل از نسیم فردا گرفت است  جهان بگیر تن تنها گرفت است  خوش آنکو ساغر صیبا گرفت است  به بنگاله اگر چه جبار گرفت است</p>	<p>دلم تا در سر شکم جا گرفت است  دل و دین در سر زلف تو بازم  رخش در زلفش دیده دل گرفت  بیدارش به نقد امروز شدادم  نذار و با سپه حاجت نگاهش  پلی کاری بگیر و هر که باش  تر بان پارسی بشنوز سلطان</p>

<p>غمزه در سینه نشیند شکست          ترک حشمت بیک نظر شکست          دل بشکسته را در کسر شکست          صبر و دل را در کسر شکست          قیمت در تمام تر شکست          پشت اسلام سر بسجده شکست</p>	<p>مژه ات خار و جگر شکست          شکر عقل و دین و زهد مرا          عشوه یار و شکوه غیب          تا تو طرف کلاه شکست          اشک من کان تمام در تراست          زلف هند که سر بپاکشدش</p>
<p>نظم سلطان بهای شکر گاست          غلظت قیمت گهر شکست</p>	
<p>صلای مرغ غزنجان باغ هر طرف است          نوای جنگ و چنای صدای دلف است          نواله روی و می پایله صفت است          که سرو پا بگل است بر می کافت است          خدنگ غمزه آن یار را جگر بدست است          بوصف گوهر دندانش تر زبان صد است          بنوش با دود روشن که مهر در دست است</p>	<p>بهار آمد و گل در پیاله گل کف است          بخیر مقدم با و بهار نور و زلف است          ز ساز و برگ نشاط است چون فردوس است          قد و خد تو بود سرو و نه غلط گفتم          بی تیغ ابروی دلدار سینه ام سپر است          چرا دبان صدف گهر بود اگر          هلال جام زمی بدرگشته ای سلطان</p>

<p>رقصی میان کوچه و بازارم آرزوست          خواب دل ز چشم شرابم آرزوست          وسعت سرای شرب ابرام آرزوست          بی یار گلرخ ار گل و گلزارم آرزوست          دیدار حسن آن گل بی خارم آرزوست          در کوی یار سایه دیوارم آرزوست</p>	<p>ساقی بیا که مستی سرشارم آرزوست          از چشمه خضر خنجرم آب زندگی          از تنگنای نهب زها و دل گرفت          در دیده بشکنا و در انویهار خار          گل کرد باغ عشق من از خار خار دل          از آفتاب حاشه تفسید مغز من</p>
<p>سلطان کدائی است آرزو زده بر          بی آرزو تکیست که ان یارم آرزوست</p>	
<p>حاصل این است که بودیم عبث          نغمه سوز سردیم عبث          آینه سینه زدودیم عبث          گره کار کشودیم عبث          پای هر محله سودیم عبث          بنکوشش تودیم عبث          جز گناهی که من زودیم عبث</p>	<p>بخت امید درودیم عبث          شیون مرگ چو اندر پی مات          بجز از صورت غم رخ نمود          کار دنیا گره اندر گره است          بعد ازین سرد بر او سائیم          آنکه در خور دنگوشش با بود          حاصل زندگی ای سلطان حبست</p>

<p>رنجور عشق را بجا و او چه احتیاج  فردا ز بعد مرگ بتو تا چه احتیاج  یا را چه احتیاج نگار چه احتیاج  این یاده را بساغ و مینا چه احتیاج  پرسیدی است اینکه گد را چه احتیاج  بالعل میکنش تو جسد او چه احتیاج</p>	<p>مخون ترا بتا شا چه احتیاج  امروز ز اید اتوام احتیاج نیست  من شسته نگاه تو ام کشتنم به تیغ  دل شیشه دیده جام شد و باو شک  پرسی چه احتیاج با داری می فلان  بی روی اهو ش تو بگاشن را چه کار</p>
<p>برخوان عشق غصه و غم سیر خورده  سُطَّان تَزَنجَمَت مِی نَاحِ اَحْتِیاج</p>	
<p>غمزه اش بگرفته از عالم خراج  خسته دروش نمی جوید علاج  کفرا تا داده زلف او رواج  آهوان گیرند بر گردن خراج  گرم ترمیگردد آن آتش مزاج  وانا مید رنگ می لطف زجاج  چون در شهوار اندر خورده تاج</p>	<p>سرخ چشمش فتنه را داد رواج  گشته چشمش نمی خواهد بدیت  دین حسا گشته در و ارا السلام  از رم آهوی چشم آن نگار  ز امتزاج آب در بادیه مدام  گرمی می سرخی چشمش فندود  زار جندی نظم سلطان گشته است</p>

<p>باراست جان تن بیمار و گر هیچ  یابی دل خون گشته افکار و گر هیچ  همراه دل بجای صل بکار و گر هیچ  جز نقش تو در دیده خونبار و گر هیچ  پنهانست بدل و اغنوار و گر هیچ  است ادرین چشم گهر بار و گر هیچ</p>	<p>خاراست زغم در دل افکار و گر هیچ  گر سینه تنگم عشق شگافی  ماییم و شب تا زغم و وادی و حشمت  جز زیاد تو اندر دل ما هیچ نماند است  پیدا است بزرد می زخم آتش پنهان  از بحر بر آزند بسی گوهر خوش آب</p>
<p>در دهر میز بپید سلطان طمع خام  دو داست درین گنبد دوار و گر هیچ</p>	
<p>خرقه ز بد من بهای قبح  هر دو دستم شود بجای قبح  بر دوازده جام راهوای قبح  یاد دارم ولی دعای قبح  کی بلام سبزه برای قبح  باده آتش دست وانی قبح  ای که دار و دولت صفای قبح</p>	<p>عقل و دین نسبت و نهای قبح  گر زخم حسنه جای من سازند  آتش می فزاید آب زخم  شدند اموش هر چه خواندم پیش  نور پاشم چو ز آفتاب شراب  باده عشق را دم قدحیت  همچو سلطان بزرگ و صاف بسا</p>

<p>آه شبانگاه من بر گلستان صبح مقطع شب چو اندر مرغ غریب صبح بین چو گریبان من چاک امان صبح بسکه خورد جان من با خضر زخون صبح رومی صفا بخش اوست گویان صبح شد غم و بیداریم خوشبامان صبح</p>	<p>اشک سحرگاهیم آمده باران صبح از غزل من سخنان مطلع چون آفتاب نیچه من چاکها زد بگریبان من فکر داده اندر روشنی آفتاب اختر تابان صبح گوی گریبان اوست عشق جلالت تو کرد خواب و خورم حرام</p>
<p>سینه سلطان بگر صاف چو صبح امید دیده گریانش بر چو لب خندان صبح</p>	
<p>شیشه دل زد مرا بر سنگلاخ زان دهان تنگ غمهای فراخ وز افسانه نایم شاخ شاخ ریختم ز سبق بسوراخ صفاخ</p>	<p>نیکم بر جور و بسرخ آخ دارم اندر تنگنای سینه ام شد ز دست شوق جدم چاک حاس نایاب دلم لایم ره بگوش</p>
<p>قصر سلطان منزل تشویشهاست خاک خواری بر سدرین و کاخ</p>	
<p>جان من از تن جدائی میکند</p>	<p>اوند قطع آشنائی میکند</p>

<p>ز یاد خود بدین چند آمی میکند یا چون شیرین آمی میکند بخت پستم گرسا می میکند هر گد افند مانده آمی میکند خاکساری کھمی آمی میکند</p>	<p>بخش خود جنت بند چشم سعته تلخ نیگردد و شکر در کام ما همچو زلفش سرپایش می نیم از گدایان درش پرسی نشان خاک شوای دل که از من رکنی</p>
<p>همچو سلطان سحر کشیدین سخن از لبش بوسی گد آمی میکند</p>	
<p>وانکه بویت شنود جانبستان نرود هوس و می از طبع پریشان نرود زانکه در کوی تو خجری سرو سامان نرود مشکل نیست که از کوی آسان نرود زود عشق تو تا از تن من جان نرود من دلباخته را سر گریبان نرود</p>	<p>هر که روی تو ببیند گلستان نرود گرچه آن زلف پریشان نظر فرست سرو سامان همه داویم به بی سامان رقن و نشده در کوی تو خود مشکل نیست عشق جانان تن دل را بدل جان ناصم سز زنش از چاک گریبان کنه</p>
<p>خواه چون شمع بر گردن خواهی مسوز اگرش جان بود از بزم تو سلطان نرود</p>	

<p>جان می که محو خوبی آن لسان نبود      اورا دهان نبود مرا هم زبان نبود      چند آنکه با تو آن خم دم این ن نبود      پیشش بیگانه فاجیز گران نبود      کی تیر ترک چشم ترا در کمان نبود      از جور بهفت اختر و نده آسمان نبود</p>	<p>سرسیت کا و فتاده آن آستان بود      وصف دهان یار او داشتد بنامش      رنجم در از کرد امییدش      جانم که نزد من و سرانیم از اوست      کی بود خایت کمر از تیغ و لشکاف      آنچه از قد تو بود بلا بر زمینیان</p>
<p>روزی نبوده است که سلطان تشنه لب      از نوش شربت غم تو تر زبان نبود</p>	
<p>وز بهر جان ایشان حزن و فسون بنا شد      یک دل کنان لب لعل گریه خون بنا شد      لیکن ز غم بجا هم گرم فسون بنا شد      زیرا که چون دل اینجا کس بهمنون بنا شد      از چشم من نریزد تا لاله گون بنا شد      شاد می و ن ز می نایم درون بنا شد      کو بخوردی که در روی لوی از جنون بنا شد</p>	<p>دلها می عاشقان ابرو سکون بنا شد      گردیده باشی ای دل باری بن نشان      از قسمتی که رفت است از پیش کم نام      در جستجوی جانان مرشد نخواه جز دل      مقتون روی اویم زار و می چقطره      در بحر عکس کشتی دل دید و کرد فریاد      سلطان بخردان دیوانه دو</p>



<p>چشمیت در قفسه باز دارد  هر غمزه هنر ارناز دارد  بر من سرتزکناز دارد  آهنگ نماز ساز دارد  در دل سوز و گداز دارد  هر سال سر حجاز دارد</p>	<p>خشم تو او او ناز دارد  در چشم تو صد هزار غمزه است  عشقت بسپاه و جشت و غم  بی سوز و گداز زاهد خشک  خوشوقت گدایی که چون شمع  بی عجز و نیاز زمین که حاجی</p>
<p>سُلطان شده سبده بخ دو  محمود اگر ایاز دارد</p>	
<p>جان غمت اوج باسی میزند  طوطی جانم نواستی میزند  راه ما را از پنمستی میزند  بافن کوس بستی میزند  بر سرم گد آشناسی میزند  چون غمیت گردن دست و پاستی میزند  نوبت شاهی گدایی میزند</p>	<p>اندکیت دل را صلاستی میزند  بنیوایم در هوای شکرست  شکوه ما نیست از غولان آه  پیش از مردن تن و سانی ما  کار در هم میکند تیغ جفا  دل عنبرتی بحر عشق او شد است  گشت سلطانم گدایی میزند</p>

<p>کز خون قنیل تر نباشد از روی تو خوشتر نباشد طعمی کاندرشکر نباشد زان آه مرا اثر نباشد زاهدت سپر نباشد گوشتام مرا حسد نباشد</p>	<p>زان آه ترا گذر نباشد گل خوب و تراست بر سر شاخ بوس لب شکر نیت دارد بر فوت اثر همه ز تم آه آنجا که سخن ز تیغ ابروست شام و سحر است ناله کارم</p>
<p>سلطان خیرت زیاد یابد ز انسا که ترا حسد نباشد</p>	
<p>بهر خاطر تناسمی باشد ببازاری که کالای تو باشد اگر سرو می ببالای تو باشد نه اسمی گلخن تو لا تمی باشد دو گیسوی سمن می باشد نه چون لعل شکر خاسمی باشد که وامی تو مد او وامی باشد</p>	<p>بهر دل جان من جایی باشد بجز یوسف خریداری نه ز بسبب ببالای کسی شد سر بر ز طوبی گل و لایست آن زنی که دروی اگر سنبلی باید نسترن را اگر چه طوطی طبعش شکر خاست بر و بادرد او خوش باش سلطان</p>

<p>خارنمایم گل و شمشاد گشت با پای در گلی آزاد جان شیرین بدادگر و سر باد چرخ و خونا به ام ز دیده کشاد رقم آن سوس نه فلک فریاد بفراموشی از سفتیم یاد</p>	<p>تا نظر تو بوجها رفتاد سرو ازین بنگه گشت غم شیرین برون نداد از دل برکت دست اختیار است بر سر کوی او فتاد دم پست نکند یاد از سر امونشته</p>
<p>چند <b>سلطان</b> از نم <b>تظلم</b> چند داو از جور خو برویان داد</p>	
<p>چاره اش از دیده تو میکنند قطره هر شاله شرر میکنند سر همه اهل بصره میکنند داغ دل از باد سحر میکنند در دهنم تلخ شکر میکنند باد بخت خاک بس میکنند شام و سحر زیروز بر میکنند</p>	<p>ریش که خوبان بجز میکنند زنده دلان از نفس گرم خویش ریش این دیده بے نور را برورش آنا نکه گذر یافتند بهره وران از لب شیرین یار مردوزن از لطف کف دست و پاش زلف و بنا گوش تو عشاق را</p>

از دل سلطان بر بایند صبر شیفته را شیفته تر میکنند	
شاد و بیم زان تیغ سر بر میزنند طعنه با بر آب گوهر میزنند خند با بزرنگ شکر میزنند عشوۀ او حلقه بر در میزنند بر صفت درندگان او بر میزنند بر رنگ گل ابر نشتر میزنند	ناز او تنعم چو بر سر میزنند دانه در خوشاب اشک من حرف نوشین دبان تنگ او می نیاید در برم از ناز لیک باتن نهادل شوریده ام خود ز رشک رنگ ویت در چمن
منخ طبعم هر کجا سلطان پرورد جبرئیل از شوق شهر میزنند	
فلک بجام من زار ناتوان گردد که بر کندش از جور و مهربان گردد کجاست سنجده اشش اگر روان گردد بوسه لب لعل تو جاودان گردد بمان بگویت تا خاک آستان گردد	دومی بمن اگر آن یار مهربان گردد بدان امید ز بیداد او همی نالم براشتی نرسد سرو چون بقامت او ز کوه حسن به زانکه عمر کوتاه ما بزیر خاک تن گشتگان خود میسپا

<p>هزار سال فزون گرا آسمان گره</p>	<p>میان خوبان یابد نظیر او کمتر</p>
<p>عجب نداریم از زناغ کلکت امی سلطان که باد و بلبلی شیر از هم زبان گره و د</p>	
<p>ز تلخ کامی ما زهر انگبین گره و د بود که فرع چنین کفر اصل دین گره و د که با هزار تمنا دلی غمین گره و د چو زود نیستیم نقش آن نگین گره و د ولی گمان نبرم کین گمان نقین گره و د عجب نه کاخر کار چنی چنان چنین گره و د</p>	<p>به پیش دستی ما آسمان زین گره و د بکفر ظاهر مابد مکن با باطن ولا غمت چو فزون گشت شکر آید گره و د نگین جسم چه برافزاد م سترستی گمان بریم که شود کین او بدل باهر اگر تم بقف عشق گشت خاکستر</p>
<p>اگر دل تو حزین است شکر کن سلطان مباد آنکه ز دستت دلی حزین گره و د</p>	
<p>باشغل ز نان همیت مردانه نسازد آباد جهان با دل ویرانه نسازد صوخر تو با خود و بیگانه نسازد افسونگر عشق تو اش افسانه نسازد</p>	<p>در هر دو جهان وحشت رخ خانه نسازد ویرانه سزد خانه این مبر سامان در عشق تو ما یکسره ز آفاق بریدیم سجوا بیم افسون ز پی خواب نگردد</p>

<p>پیدا است که فرزانه بدیوانه نسازد این باده به عشق است همانه نسازد</p>	<p>با ناصح بیدر و نبر و است دلم را در شیشه دل نیز شراب غم و درد</p>
<p>هم صحبت آن شمع گل باش چو سلطان هم بز می شمع اریچه بر روانه نسازد</p>	
<p>کمان و تیر بدست از کین بر و آمد کلی آفتاب سحر که چن بر و آمد که لاله جام بکف از زمین بر و آمد اگر جنگ تو چرخ برین و آمد بهر بود و کهنه نم بکین بر و آمد ز کام تلخ مرا انگین بر و آمد</p>	<p>برین که یار چین بر و آمد سحر ز خانه بر آمد بعارض خشان بجام می به بهاران ز خانه بر و آمد ز خود بر و آن تا از تو سرنگون افتد فغان دست دلم که در و رون بیند بوصف آن لب شیرین جان چو چشما دم</p>
<p>بروی من در اقبال باز شد سلطان ز پشت پرده چو آن نازنین بر و آمد</p>	
<p>باغ رویش و ان گلها نری می کنند اچو عمری شیخ از پیر یگاری می کنند آنکه اول کسب می خا کساری می کنند</p>	<p>زلف او خون دل مشک تار می کنند ز گس مستش و بد باد در چشک و از گل عزت در آخر خوش بیار اید می</p>

<p>نمازم آن لطف طبیعت را که باد بوی گل بوسی گل نبود که از باد بهاری برسد در میان شهر غربت کس نیامد غیر غم</p>	<p>کار آتش پاره با خود قمار می میکند بوسی و باد بهاری را عمار می میکند آنکه او دل زاهد بنگامه میاری میکند</p>
<p>کی کند از طاعت صد ساله زاهد کی کند آنچه سلطان سحر زاه و زاری میکند</p>	
<p>دل ز کوشش پیامی خود نرود بسر پارود و بسیکه هر د دل گمراه من که بسیر و پاست گو برود زمانه بوسی ریش از دل رفته ام چه می رسید هر که ره در ساری او یابد</p>	<p>از در آشنای خود نرود چون براید بیامی خود نرود جز بسوی حسد می خود نرود زاهد از بوریا که خود نرود رفت از جاجبای خود نرود او که در ساری خود نرود</p>
<p>در هوش آنکه بست <b>دل سلطان</b> باز سوسه هواسه خود نرود</p>	
<p>باز این دل من خار زستان که دارد دل مایه و از نخت عقیق جگر می شد</p>	<p>آسیبه سر از زلف پریشان که دارد تا حسرت لعل لب خندان که دارد</p>

<p>از شوق هر رسته دندان که دارد  پای تو بگل سرو خزان که دارد  چاکت بگد بیان رخ خشان که دارد  پیدا است که این گل گلستان که دارد  یک شعر چو اشعار تو دیوان که دارد</p>	<p>این دیده پراز گوهر شهوار کناری  اسی سرو سرفراز چمن بازنار است  اسی صبح زهر که زنی چاک گریبان  دل عشق ترا و زود پنهان کند شک  سلطان شعرا یه و رانند و بسکن</p>
<p>اشعار تو بر شان کلام قدما نیست  تا خود و غزل چون علت شان که دارد</p>	
<p>تو بر که درن خود پیشانی بود  خنده های نوش نپانی بود  بحث دانای ز نادانی بود  خو تر از نوح سامانی بود  هر دو فرج کیش بزدانی بود  گر نه در بر دلبر جانی بود</p>	<p>گر بوی امی ریح ریجانی بود  آخر این گریه های تلخ مس  در دبستانی که درس خاشیمت  نوح اشکم که در سامان باب  کفر و دین امی شیخ رونیک کونگر  گو دل جانم من اندر بر م</p>
<p>گر تو یابی دست سلطان بر هوا  پات بر تخت سلیمان بود</p>	



<p>از درگینه در آید و وفات نیز کنند      گاه از در دل آشوب و آینه کنند      گاه انگنده و افتاده بیایند کنند      که سری را بستن جدا نیز کنند      باز بندند و گریه باره را نیز کنند      زاهدان بد و شر و شکر را نیز کنند</p>	<p>سهوشان مهر فرایند و جفا نیز کنند      گاه دردی بغیر آید ولی راز دوا      دست گیرند گهی گاه بالند بیای      گاه دوزند سری را بگریبان بخت      بکند سر آن لطف پریشان و لها      دین و ایمان همه بی و می را بفریوم</p>
<p>سوی سلطان نظری کن بشنوا خسرو      کابل دولت نظری سوی گد نیز کنند</p>	
<p>پای از سر تفاخر بر آسمان تواند      بر روی شاه خاور و طغیان تواند      کاتش ز قوت تابش اند جهان تواند      نقش صفای جان نقد جان تواند      تا چند دو شک با دشمنان تواند      راهی زین که آهی ساز آن تواند      شعر سخن که با آن طغیان تواند</p>	<p>گر سر خا کساری آستان تواند      بر خیزای همسر و پیکن ز باد و ساغر      آهی بصیجدم کش سوزان لبان آتش      نقش سوای دنیا از لوح دل توان      با غیر معنی همراز و همزبان      مطرب که از حواش با خدایت حافظ      قوی بگو که دل را از غم سبک تواند کرد</p>

<p>شو آشنای سلطان آنکته دان دوران          خوب است یکدیگان با نخته دان تو ان ند</p>	
<p>در دول من اند در مان که می آید          با این سرو این سان جانان که می آید          اکین آ پینک انجام در شان که می آید          آغوش دلم واشد پیکان که می آید          ایچار نرسیدی افغان که می آید          اما میکش من یکدم جهان که می آید</p>	<p>جانم بقدایش باو جانان که می آید          با لعل لب خندان با کمال شک افشاند          در زیر لبش دشنام و اندر دل این          تیر توروان تا شد جان بر زنتنا شد          در گریه مرادید نایدم و بشنید          اشک است می غم دل گشته کباب</p>
<p>دشمن زبان زجان سلطان شد اشقرن          تازین و سپندا و قربان که می آید</p>	
<p>باده مرد افکن غم شادمان خوان کشید          اگر شراب کهنه با آن نوجوان خوان کشید          کی چو بلبل پای بکنجی در خزان خوان کشید          پای در گنج خول از این و آن خوان کشید          خوشی را از بحر مستی سر کران خوان کشید</p>	<p>دامن از عیش و نشاط این خوان کشید          عیش طفلی از سر برانه سر خواهم گرفت          بر گل و شین خزان و بهاران میکنم          از دم افسردگان اینجانم دل گرفت          از دو دیده بحر خون بکاین خوان کشید</p>

<p>نیزه های آه خود بر آسمان خواهم کشید</p>	<p>اگر چه از تیر گاه است بر زمین افتاده ام</p>
<p>سر بر افرازم چو سلطان همه عالم اگر</p>	<p>سر زیر پای آن سرور زان خج اهرم کشید</p>
<p>سین ز دیده بر کشا و خانه شن خواست          باد کجا است یا کین دل من کجا است          روی تو بنگر و چسبان چشم دلش نخواست          آنچه زلفت تاب او ماه نو آفتاب          شوق بر افکند نقابت عجب در نقابت          چشم چو رود آب گشت مقصد دلش</p>	<p>سینه ام از گداز دل خسته خون ناست          ناسی کجا است با چنگ است پست          صوفی کفستانه خوان هست ز عشق بی نشان          کاستیم نمود و روی بر بخلق من          ساده رنج خورشید و رکن دولت          اشک چو خون تاب گشت تن جگر</p>
<p>بر سر اضطراب دل سلطان کجا باد</p>	<p>مرد در آتش و قندول چو در اضطراب</p>
<p>دشمن بشهر و سنبل کجا هوس دارد          هر آنکه مزد بود باک از عسک دارد          و گرنه بال چو پروانه هر گس دارد          مقرر است که هر کاروان جرس دارد</p>	<p>کسیکه با سر زلف تو دسترس دارد          درام می خورم و از عسک نیندشیم          بیال بهت مردان ناز کن ای دل          همی بنالم و چون کاروان رود اشکم</p>

<p>که پیش آتش سوزنده خار و خس دارد          نه کوچ قافله دیدی که پیش و پس دارد</p>	<p>حدیث ناصح و من فی المثل حدیث کسی          دلا بشهر عدم میرو چنی دیز و زود</p>
<p>فخامی و هر پراست از نوای سلطان          زبان خموش ز شعرت کدام کس دارد</p>	
<p>ننگ و فرنگ بند می زندانی کرد          که ز غم خویش نواز شکر م ارزانی کرد          مور خط همه دعوی سلیمانی کرد          تخت بردوش هوا بر و سلیمانی کرد          اینت اکثر که مس را همه زدانی کرد          چه ستم بردنش از توبه پشیمانی کرد</p>	<p>هندوی لفت تو تاراج مسلمانی کرد          عشق بر کسی جان جز نیم بخشود          ز دست طغنه رنگین همه پر آب حیات          هر که بر پای هوا بند ریاضت بنهاد          یاد کن مرگ که هر مشکلت آسان کرد          گر چه زاهد بریا توبه زمی کرد ولی</p>
<p>دولت عشق نگد که سر بی سامانی          هر گدای در او دعوی سلطان کرد</p>	
<p>بوی خوش توبه ز نسیم سحر افت          امروز بیک جرعه می خیر افتاد          پیرداخته جان خانه باو در بد افت</p>	<p>زوی ز خوبان جهان خوشتر افتاد          دی محتسب از باد و میخانه خرداشت          تا هر تو ای مدد بل ساخته منزل</p>

هر لحظه فلک تلخ کند کام و لیم ز آب	در کام جهان تلخی من گلش کز افتاد
از جان گذرم یک درش انگذرا	اگر بار دیگر برود اویم گذرافتاد
چون جام می لعل مرال بلب آمد	انده که بدرد دل من بهر لب افتاد
سو گند بدم سر زلف تو که سلطان	
خال لب تو دید بدم تو در افتاد	
مشک بوموی سیاهش نگرید	هر جو روی چو ماهش نگرید
تن چون صبح سپیدش بیند	زلف چون شام سیاهش نگرید
اوشه ما بر خاست اینک	نگه و غمزه سپاهش نگرید
تا نهد پای چشم از ره لطف	عالمی چشم بر آهش نگرید
بگش دل برود لعلش جان	دید آیش و راهش نگرید
موم گرد و دل خار از روی	تیزی گرم نگاهش نگرید
هست سلطان نگدایان درش	
دوستان شوکت و جاهش نگرید	
نقشه چشم یار من نگرید	شیر آهوشکار من نگرید
ز اختر سوخته چو سمرقند	این سیه روزگار من نگرید

<p>گلستان ز احسان من نگرید      ای فیقان کنسار من نگرید      تکتاز نگار من نگرید      چشم چون رود بار من نگرید</p>	<p>خون دل کرده گل بتر گانم      هست دریا بیکینار ز اشک      برو دین دل و خسر دیارم      یادگار وی از من ار جوئید</p>
<p>کار سلطان دیده خونبارست      در غمش کار و بار من نگرید</p>	
<p>رنگین چو رخت چمن باشد      از زلف تو گر رسن باشد      این شمع در انجمن باشد      این سرو بهر چمن باشد      آنرا که عنتم وطن باشد      هرگز چو تو سیم تن باشد</p>	<p>سیمین چو برت سمن باشد      دل عشق شود پناه غم      سوز و دم از غم تو تنها      هر جانم رسته سر بلاش      گیر و وطن او بکوی غم      اگر تن از سمن بود کس را</p>
<p>از خویشتش خبر چه پرس      سلطان در خویشتن باشد</p>	
<p>جانم فدای شیشه کار باشد</p>	<p>در بزم بستگی شیشه باز کرد</p>

<p>حاجی باب تشنه هوامی حجاز کرد          زین کار بی نیاز و لم را نیاز کرد          خواهیم خاک میکده حسابی نماز کرد          کاریکه رخت کونته وریشش دراز کرد          بیچاره بس نگه بنشیب و فراز کرد          کو اعتماد بر کم کار ساز کرد          بر آستین هزار بلایم طهر از کرد</p>	<p>از لعل آتشین تو سیراب من شدم          میخواستم نماز کنم همچو زاهدان          از بسکه سرخاک فتاد است درخا          زاهد نگه و طاعت تو در فریب خلق          سر و گلی بقدر رخت باغبان ندید          ایام کار سازی آنکس کند مدام          هر گره غمت بقامت من و نیک قبا</p>
<p>سلطان نظر بعض سپاه عیش کند          محمود چون نگاه بروی ایاز کرد</p>	
<p>ز خانگه بریند و تو به بشکتند          بر پیرویدر گد عهد تازه بر بستند          که شیخ نست میدان او ازین دستند          ولی چو چاره که ترک اندو هم سیه مستند          که داغ بر ول برود و رخ بنجون          بلندرتبه تر ازومی قلندر این مستند</p>	<p>نگر که باز حریفان بدیر پیوستند          کشاد کار خود اندر می مغان نیند          ز شیخ و صومعه داران می چه میرسی          دو چشم مست تو خنجر بدل زوند مرا          اگر ز خاک شهیدانش لا دست آید          مرا بجنون بنجد عشق و گفت بنوز</p>

بجفت هر دو بخوبی پیش تو بستند	خرد بلی و عذرا قیاس کرد ترا
<p>برندگومی سعادت کسان که چون سلطان در درو بیخ ماسوا فر و بستند</p>	
<p>در مرد جان میدد بر مرگ مان میکند گو جان من بان و اگر کیل قربان میکند ایمان فدای حق می موگر قصدا ایمان میکند در شهر آتش میزند آباد و پیران میکند واغم فضای سینه را رشک گلستان میکند چشم مرا حیران کند عهت مریشان میکند</p>	<p>من کشته عیسی کنی در دربان میکند بر دین دل فرمان را بر چشم و بجز لان و نیم نثار روی او گر سر بدین آید فرو عشق جهان آشوب وین آه که گوید آهیم بهار باغ را رنگ خانی میزند روی تو ای مینه روی می بخیره</p>
<p>فرمود خسر و دید چون ریزم ز دیده سیل خون کز مصلحت نبو برو خوینیکه سلطان میکند</p>	
<p>بیگانه شد اچو آشنا بود تا یک قدمش برش دو تا بود کو صبر و متدرا خود کجا بود و شنام لبست بر از دعا بود</p>	<p>در محشرش دل من جدا بود شدر استه قدش دو بالا از صبر و متدرا من پیر سید در گوش من شدگان قدسی</p>



عشق آمد و کرد جمله نابود از غیرت ماه من قبا بود	صبر و خردی که بود دل را پیراهن صد هزار یوسف
<p style="text-align: center;">سُلطان بزبان بیزبانے</p> <p style="text-align: center;">چون نے بنواوبے نوابو</p>	
<p>خون خورد و مشک باد بوییت گذرد</p> <p>هر که در فصل حسرتان سر گل ویت گذرد</p> <p>تلخ بر طبع کج عربه جویت گذرد</p> <p>بوسته پای سگی که بکویت گذرد</p> <p>نگذرد و سومی کسی آنکه بسویت گذرد</p> <p>حال زشت است که بی وی بکویت گذرد</p>	<p>گل شود حسرت بگذار چویت گذرد</p> <p>نو گل فصل بهارش نظر خاگرد</p> <p>در شکم که چنان بر سخن شیرینم</p> <p>سنگ بر سر خورم اما نگذارم در طبع</p> <p>شکر دومی کسی آنکه بر ویت نگذرد</p> <p>گذرد گاه جهان گذران آن کس را</p>
<p style="text-align: center;">آه که وصل تو دلم کند سلطان را</p> <p style="text-align: center;">هر کجا تذکره از گرمی خویت گذرد</p>	
<p>بسان شسته که ز نار و ارمی بندد</p> <p>ز سینم اغم ویرینه بارمی بندد</p> <p>بجشتم کمر خشم یار می بندد</p>	<p>دلم بگردن جان زلف یارمی بندد</p> <p>چو بار خویش بستی بدوشم انداز می</p> <p>چرا ز گردن دل بند غصه بکشایم</p>

<p>چه اختیار کنم مصلحت که بدل من سرسشک بر سر مژگان من عجب بر نوید وصل تو شاید بلطف بختنا بد</p>	<p>محبت تو در اختیار می بندد که آشیان بسر نوک خار می بندد در می هجران بر جان ارمی بندد</p>
<p>بقتل سلطان تیره کمر ولی جانان چسان کسی کمر می خوار می بندد</p>	
<p>بهوای گلخواران رخ زردم ز غوا همه نقل انجمن شهده بهمان شد دل و دین و صبر طاقن همه خاکی استان میرگان و آن یافت چو پستانداران همه داویان شد همه رخ را بنگان پی نقره سنگ تن من چو استخوان</p>	<p>بخیال نوجوانان دل پریشان شد من جانگدازی من تو با کبازی من زرو مان عیش و راحت رفت دیوان دل عاشقان یافت چو نسیم آن نخزده هر آنکه عشقت صبر و طاقت چو زبان در از ناصح همه مغز جان خورد</p>
<p>عجب که شامگاهان بچکد چاک باران ز سحاب آه سلطان که سحر بر آسمان</p>	
<p>که جوش شیخ نش است و می بخوش آمد هنر عزیزان شد که غیب پوش آمد</p>	<p>راز میگذردش این ندا گوش آمد نظر بعب کسان داشتند هنر نبود</p>

<p>درون خانقار پیر میفروش آمد          چو چنگ و عود بنیم تو در خروش آمد          که مست باده عشق تو کی بهوش آمد          بسوی باده نام فرازد و ش آمد</p>	<p>جوان شویم و خرد را برون کنیم ز سر          ز چنگ و عود بنیم کم چه کنیم خاموش          شدم ز بهوش همید انم و بنید انم          ز بار سحر و سجاد و چون سبک نشوم</p>
<p>تمام شهر پر از گفتگوی او باشد          هر آنکسی که سلطان لبش خوش آمد</p>	
<p>آغاز عزم ما ست که انجام ندارد          گو زیر بغل شیشه کعب جام ندارد          اگر چشم و لبست پسته و بادام ندارد          نام آور عشق تو عزم نام ندارد          اگر نوش لبست تلخی دشنام ندارد          این جور و صحنه گردش آیام ندارد</p>	<p>ناکامی عاشق خباز کام ندارد          از روشنی عقل چه بهره برد آنکس          مخی ااره و عاشق نتوان خواند کسی را          رسوای سرکومی تر اناگ نباشد          شیرین نبود عمر بران عاشق ناکام          دل پاره جگر خون داز گردش چشمست</p>
<p>سلطان جگر خسته بیمار دل انگار          جز ببردم شیر تو آرام ندارد</p>	
<p>پنی تسخیر یک دل با سپاه نازمی آید</p>	<p>بقصد صید جانم اشکار اندازمی آید</p>

<p>بصد انداز و فوج ناز و برگ ساز می آید          چو تیر آن شکار اندازد پرواز می آید          چو جادوی و چشم یار در اعجاز می آید          پای آورد یکجان با سپاه ناز می آید          بلی چون شیشه بر خار رسد آواز می آید</p>	<p>بسوی دلگاران جانب مشتقی هوا داران          ز بس امیدوار مرغ جانم می پلید در بر          چرا یکجان بنیم زندگی و مرگ را با هم          سپر چون پیش روی او نیندازم آن که نینظام          دل چون شیشه ام نالدا زان بهرین سنگین دل</p>
<p>شکار شایه بازش باد مرغ جان تو سلطان          که ترک من بر اسپ ناز با شهباز می آید</p>	
<p>خبردار و بهر انگوز تو از خود بخیر باشد          هرا ن بیدل که اورا همچو من شام و سحر باشد          بدستم دستت سنبل بجام من شکد باشد          رسد در دم گردش گمراهی من اهر باشد          چو پروازم سوی ششین بال پر باشد          بگیرد در من آتش تا ادا مان تر باشد</p>	<p>کسی کند خطر افتاد او ایمن خطیر باشد          ز از روزان خبر باشد ز شهباز آید          بر لفت گبرم دستی بلعت گرز نم بوی          مرا گمراه خواند شیخ لیکن تا بس منزل          چه ناز می بر پر و بال خود ای وانه مسکین          چه میترسای اعظمت بر من از زهر خند خود</p>
<p>نگار من حذر از تیر آه و در دندان کن          چه میدا که سوز آه سلطان را اثر باشد</p>	

<p>ز کار من چه میخواهی و ناصح بکار خود  نشستم یکدمی سایه دیوار یا خود  دل بی اختیار خود سربل اعتبار خود  ز آب دیدگان از خاطرش شویم غبار  گذارد اندرون سینه من بلبان گار خود  اگر آن عیسی ای یکدم آرم بر مرز خود</p>	<p>بزلت او گرفتارم ندارم اختیار خود  دل از خانه و باغ و سرا برخواست ای یکدم  نمودم وقف و می بگردم نذر می  سبا و آتش خشمش کند خاکسترم و  به تیرم زد نشان مهرش این باشد سینه  رقیبان را گشتم اسی همه با از حسرت</p>
---	---

غریب ای تو ای و بی کس بی مونس سلطان

چو تو اندر جهان نبود غریبی در دیار خود

<p>تم کرده چو آن بر دوگان نشان خود  رخ جانان خود دیدم شنیدم داستان خود  چو هرباری بسو خوی و کشتی با کمان خود  رسیدم بر در جهان با سبک داد و عیان خود  گنجه گاران به بین کرده و دامان از زبان خود  فتنند آب در رهش چشم خون نشان خود  عبث ده کوشش می سلطان شکستی استخوان خود</p>	<p>عزیزان دوست تر دارم نشان خود جان خود  بهر جا چشمم بچشمم بگردم بگرش گوشن بهام  تن همچون کمانم را بسوی خود بکشن باری  گر آن دم رکاب خود گذشتم از سر دنیا  بفکر سو فردا جیب ابد خالی است امروز  چو من نبود خواهش کشیدم بر گذرگاهش  پیش آن جوهر سگی از منزلت باشد</p>
--	--

<p>بهر تاراج دل پر و جوان می آید سخن از تیغ دو ابروی فلان می آید بندی عشق تو بگسته عنان می آید من همی گریم و او خنده نمان می آید که روان بدن ده چسان می آید که چه بر جان من ای آفت جان می آید</p>	<p>ترک چشم تو که با تیر و کمان می آید دل عشاق اگر زخم خور و نیست تا مگر دست عنان پامی رکابت مدوامی آن که از برق کشتم کینه خود سوی من آمدنش بجز ندیدی بارگی زافت بجز ندانم که چگویم با تو</p>
<p>عجب است اردت از ناله او موم نشد سنگ از ناله سلطان بفقان می آید</p>	
<p>که پامی مور بربند علم نمی آید که در هم نظری بر جسم نمی آید بخوابش و نهش در عدم نمی آید که چشم من بسر جام جم نمی آید که شاد ز نیست بگو کو نعم نمی آید که سایه بر سر من زان علم نمی آید بسرین سلطان درم نمی آید</p>	<p>خط خوش تو بقیدم نمی آید کشید شوق درت آنچنان نمی آید من از وجود قلیش بجز تم که چرا چه داد سپریغان رسال کهنه مرا نیوفتا و بنم شاد بر نمی آید براستی قدش ایدل علم بود امی آید دلی که از می تجرید مر خوش افتاد است</p>

<p>در راه و فا از دگران پیش برآمد          تخت جگه من چه بداندیش برآمد          در داکه بداندیش جفاکش برآمد          نشادم که زخم قسمت دل پیش برآمد          گویم دلم از ورطه تشویش برآمد          مرهم بندم تا برخش ریش برآمد</p>	<p>آنکس که جگر خسته و دل ریش برآمد          تا اشک روان شد غم من جمله عیان شد          گفتم که کماندار مرا مهر و وفا نیست          چون پیشی قسمت سبب شدی غلغله است          زان لطف مشوش دل خود را بدرآم          تا ساد و زنج بود دلم ریش همی کرد</p>
<p>دنیایش جای قرار است که در وی          گر با همه سلطان چون درویش برآمد</p>	
<p>بزخم سینه از آن تیغ مرهمی دارد          که او کلاه کجی زلف پر نخه دارد          ز حلقه و هوشش آنکه خاسته دارد          بدین که عالم خوابش چه عالمی دارد          از آنکه زندگیش نیز مانده دارد          ز آه محرم و از ناله همد می دارد          که دامن تری و چشم پر نمی دارد</p>	<p>هر آنکه از پی شاد می او غمی دارد          امید راستی و عده زود را می دارد          بجهت یار سلیمان وقت خود باشد          بخواب افتد و رخ پر عرق بر پیشانی          و لا عجبست چه کنی آرزوی مگر سود          بدان که بی تو دل زار بکس و تنه است          بحرف زاهد سلطان چه ترسد از دو</p>

<p>وز آب چشم آب رخ زاله میسرد          گرچه از رخ تو داغ دل لاله میسرد          صوتی خافت سوسوی دلاله میسرد          زان آه من چه شعله جواله میسرد          اشکم مشاطه وار بدیناله میسرد          چون شنیده که بر اثر واله میسرد          کی شیخ را ز چله چل ساله میسرد          هر جا که ذکر سوزش بتجاله میسرد</p>	<p>برابر در هوای تو ام ناله میسرد          آهنگ باغ کن جگر لاله داغ کن          بازار عشق و لبسته تیز شد چنانک          آن شمع رو بجلوه برق از سرم رفت          مشاطه گر بسره ترازیب داد چشم          بر وعده دروغ تو و الی روم برت          کار یکد پیشرفت از راه نیم شب          از خال تو سخن بود و از تب دلم</p>
<p>سلطان که بجا فضا شیر از نعمت          همچون صد از جانب بنگاله میسرد</p>	
<p>تشنگان آبر و آب از دم خنجر خوردند          سالخورده ان گرهیم یک روز از آن          بیدلانت بارخ اصغری احم خوردند          کس ندید است اینکه از شاخ صنوبر خوردند          تشنگان نوش آن لب بت نشتر خوردند</p>	<p>تشنگان لعل او سنگ جفا بر سر خوردند          گوی عشرت نجوش بر بند از خورده سان          خاغل از باد بهار می زرخان روزگار          ای سہمی در گلستان غیر بر خوردن تنو          کی بر غبت بت شکر خورد کس اینجا</p>



<p>از ابدان گومی کنار چشمه کوش خورند</p>	<p>بر کنار چشمه شبنم و شادان می خوریم</p>
<p>گلشکر را نیست سلطان قد پیش عاشقان خبر پیش عاشقان همچون گل و شکر خورند</p>	
<p>جهان به تنگدلی وصف آن بان گیرد به آب خضر نه بیند می معنان گیرد چو شمع یکسرش آتش در تنگ گیرد ز گریه ام همه جارنگ از خون گیرد بیتغ غمزه دو بمبار ناتوان گیرد به پیری از سر دست من آهوان گیرد</p>	<p>اگر حکایت و تنگیم جهان گیرد هر آنکه عمر ابد زیر آسمان خواهد بعشق دوست هر آنکس که مغرور ز ناله ام همه آوا می از غم خون خیزد که دیده غیر و وحشمت که ملک عالم را عجب باد که پیرانه سر جوان گوم</p>
<p>بگیر جام چو قاضی برده ای سلطان تو آشکار بگیر او اگر نه بان گیرد</p>	
<p>دل بد ز پی خط بنا گوشش نگردد تا چاه ز نخدان نخوس پوشش نگردد تا ترک وان و تلف هوشش نگردد یکدم ز تو ای یار بر آغوشش نگردد</p>	<p>دل گم شدگان از تو فراموش نگردد کس در چو اندیشه وصل تو نیفتاد عشاق بر اہت نرسیدند منزل آغوش زمین بر زتن خلق شد آما</p>

<p>از خون جگر با دگر نوش نکرده تسبیح و مصلحت بدوش نکرده</p>	<p>عشاق کجای رنگ ز لعل تو بیابند آنانکه بسبک بار بریدند ره عشق</p>	
	<p>پرگوش تبان کرد چو غوغای یقیبان از زار می سلطان سخن گوش نکرده</p>	
<p>بیار عشق کم سوسوی دار اشعار و گر برد میغان نرود پس کجای رود از دیده خویش دل همه بر روی مار و تا بعد ازین غم لب بر من چه سازد آن آشناد اید و نا آشناد گر سر و من بباغ جلاگون قنار و</p>	<p>کی در دمنده عشق تو بهر دو وارد بی زبم یار جاشق غمگین خسته دل و عشق او چو حافظ شیراز هر زمان چشم چنان گرمیست که آبم ز سر گذشت دل دشمنم شد است بخوابم که از دم لاله بی پای سر و گذارد کلاه و کبر</p>	
	<p>سلطان بیادگار بماند سخن ز ما زان پس که سالها لب بر خاک مار و</p>	
<p>حاصل از تو بهر که کردیم پیشانی بود در دل از کمال تو جمع پریشانی بود تا در خاک و درت صندل پیشانی بود</p>	<p>دعو می کنی که بهواسی تو ز نادانی بود سازد و سامان به واسی تو پریشانی کردیم چاره در دسرا ز من طلبیدی <sup>عسسه</sup></p>	

<p>بنده طلعت تو یوسف کنعانی بود          ترک خستیم چو تبارج مسلمانان بود          ظاهر افتادیم آن غمزه پنهانی بود</p>	<p>ند زینجا بکنیزی تو بانو گر دید          کفر را چون لغنیت نشمارم جانا          بهمت سگ شتم امی دست دون چنانچه</p>
<p>جان سلطان ز صفای آن نور سرشت          بچو آئینه همه دیده حیرانی بود</p>	
<p>از سر غزه شرف پادشاهانها          چشم چو دریا کشاد روی بصرانها          حلقه گیسوی او طح حلیپانها          خار ز پابر کشید پای بخارانها          هر که بستگ از شیشه صهبانها          منت جود و سخا بر سر دریاها</p>	<p>بر سر دیو هوا هر که دلش پانها          از پی تفریح دل عاشق غمخوار او          گوشه ابروی بار صوت محرابست          بر سر خارا و خار هر که برایش دید          سرخوش عفو گناه از می لطف خداست          سیل سرشکم روان جانب یاشتا</p>
<p>شد ز تماشای هر دیده دل روشنش          هر که چو سلطان در می دل تماشانها</p>	
<p>جفت ابرویش پیش درگه دل طاق بود          کج ادایهای جانان خوشترین اخلاق بود</p>	<p>تاستون خانه ایمان با آن سابق بود          پیش اهل شوق و نزدیک از باب</p>

<p>چشم ماه و مهر هم چون چشم مشتاق بود تا چه زان پای نثارین بر سر عشاق بود و در دبستان محبت بس که دل مشتاق بود کس نینداند چه محبت اندرین راق بود</p>	<p>من نه تنها روز و شب تاق دیدار ویم سر پامی سبایش لیکن چه میداند کسی شرح خط یار بر مشتی جان که دریم بیل شوریده بر گل قیل و قال میکند</p>
<p>حسن و سی یار و لطف طبع سلطان در سخن تا بود آفاق خواهد شد آفاق بود</p>	
<p>ز بالاسی بلند او بلا با بر سرم افتد چسان سخن دباورش کند و کجا خود باوم افتد نشیند شور و شکر گذر بر شرم افتد گر ای منبر نشین و خط بکفت منبرم افتد چو بنیم ساق و زانش را خیال بگیرم افتد که هم روز می نگاهش بر من از راه کرم افتد</p>	<p>ز عشق و می آن گل خار باد در ابرم افتد سنگام این دل مضطر پیام وصل از آن دل بر آه و فغان سو و در و گریه ام ایدل و بدتخانه راز نیت شود میخانه رازینه چو بنیم رومی و خواهم که پیش او کنم سجده فتاد در ره اویم من بیدل با مید</p>
<p>شراب وصل در جام رقیب نیست ای سلطان چه باشد گر از آن می قطره در ساغوم افتد</p>	
<p>کز ک باو کن از سینه بیانی چند</p>	<p>خنده می طلب از دیده گریانی چند</p>

<p>کافر می اچشم از خون مسلمانان  عشم شوریده سمری پریشانی  نظری هم سو می با بیبر سامانی  پاره کردیم چو دامن گریبانی  جای کجای بدن دشمنی جانی</p>	<p>جاد و چشم تو جان اول ما را خون کرد  ای بت موتی نشان چه رو نیست ترا  سرو سامان دل و جان در عشقت کریم  چاک دامن دل و جیب جگر لازم شد  گر رسید بکفم دولت وصل جانان</p>
---	--

ابلی عیش اگر کرد مرغ اسی سلطان  
قدر نظم تو شناسند سخندان

<p>دل ز بید او تو باناله و فریاد آمد  بنده خدو قد او گل شمش داد آمد  آن پریزاد که با حسن خدا داد آمد  بابائی متبسم بدلی شاد آمد  لیک ز اعجاز غمت جامع اضداد آمد  دل پر از آتش و لب از گل پر باد آمد  از چه یارب دل او غیرت فولاد آمد  زینت تخت سلیمان اگر از باد آمد</p>	<p>از فراموشی تو گریه مرا یاد آمد  رفت از خوبی او رونق گلزار بیاد  چه کند زینت مشاطه چه داند بهر هفت  حاسد اگر بیکم از غم که ز درد بر من  گر چه از عشق تنم مجمع استقام شد است  چشم پر آب تن زار پر از خاک در  بدن نازک او غیرت بگ سمن است  زینت افسر سلطان ز غبار راه او</p>
--	--

کمی

<p>شوق تو ز بس قافله در قافله دارد  زیرا که بسرخاک و بیآبله دارد  دل داده است از دست کی گله دارد  در گردن و طوق و پاپلسله دارد  ز آن یوسف ناگرگ بجای گله دارد  بگذاشته خود فرض سزنا فله دارد  چون پایی نگارم که چنین اصله دارد</p>	<p>کومی تو ز عشاق بسی مشتعله دارد  زان عاشق تو پا ز سر و سر ز قدم کرد  تا پیش تو پا مال شدن جای س است  عریان سر کومی تو از بهر تفسد  تا چنگ بدمان و صانش نزد کس  عشق تو بود فرض و گر نافله زاهد  تا کعبه مقصود پی بردن بارم</p>
--	---

سلطان خموشی ببت گشت چو گو یا  
خاموشی او بخت زهر مستله دارد

<p>بگو بر کف هند جام می بر بهر سبزه دارد  ز خاموشی من هر کومی بر زن گنگو دارد  کند بر جور او صبری اگر با صبر خود دارد  تو گر روی نکو داری می او صو نکو دارد  خط مسکین لب شیرین تن مسکین او دارد  خوش انگس کو گل بنجاره مهر خود دارد</p>	<p>ز خودم گشته وزن آبرو گر جستجو دارد  پیرس ای بخیر ناصح عبت از من نشناور دارد  اگر خواهد که غمخواری شود و خوگر بخواریار  غور ای گل نمی زبید ترا ببلبل شواریار  بگو ناصح که دیگر از شنه خوبان من عالم  همه از فیض حسن آبد باه مهر و گل خواریار</p>
---	--

<p>اگر چه خسر و ثانیست سلطان لیک یک بسو چو فرهاد از لب شیرین جانان آرزو دارد</p>	<p>دلم را پند و بند عاقلان دیوانه بسیار بجوم مستی من خانه را میخانه بسیار که داغ سوزش من شمع ابرو اش زانه قصه بیداریم افسانه بسیار چو شوق موسی او در استخوان دندان بسیار که از رشکستن چنان خون داو پمانه بسیار</p>	<p>مرا غمخوار می نغمه ایشان دیگانه بسیار گرم ره نیست تا میخانه از هشیارگی از آن اندر شب تارم نباشده چراغ فسانه تا نماید بهر خواب راحت خلق بزلت او چو اندان ندارد شاهان شکست از محبتت بهمان زندگی چه غم او</p>
<p>شدیم گنج از ویرانه می یابند ای سلطان بابا دوسی جان نازم که با ویرانه می سازد</p>	<p>روز خجسته دوست با تنده خود شمن شود گریه ابر بهاران خنده گلشن شود سینه ام گلشن شود و هم دیده ام روشن شود سوزشان شعله فرو و اشکشان روغن شود بی رخت چشم بسان ابر در بهمن شود</p>	<p>روز دولت دشمن من دوست با غم خورم تا خاطر او شادان و آواز از قمار سینه و از اشک زبان زمان کم چراغ عاشقان دست اندر زنگ بارخت با دل چون باغ در اردی بهشت</p>

<p>جان بدین آید تنش گزیزب پیرا بشود</p>	<p>خلق را عریانیش پیرا بن جان میدرد</p>
<p>نرم تر از موم باشد گردش باد یگدان بشود و چون حال سلطان سخت ز این شود</p>	<p></p>
<p>بنده سازندم اگر بنویس با بختا بنید یکدم از سلسله زلف تو با بختا بنید گره از ابروی تو و پیرا بختا بنید بهر من جنیتان بحیره حساب بختا بنید پای بندان تو گرد دست دعا بختا بنید طوق از گردن تو زنجیر با بختا بنید</p>	<p>بر رخ سروقدان باب بلا بختا بنید نخ غنچه شکند مشک فراوان گردو گره افتاد بکار دل ما گو بختا بنید گره بر این لغزش مستانه شوم عازم خلد دست بندند فلک را و بختا بنید درش بستگان غم تو از مدد باد بهار</p>
<p>میکشایند یک شعر روانت سلطان در دل کش نه ز صد باد صبا بختا بنید</p>	<p></p>
<p>عاشقان را خاک بر سر پا در گل کرده اند دست گردن رقیبانش حایل کرده اند نعره زنجیر پارخوش جلا جیل کرده اند حل این یک نکته آسان بختا بنید</p>	<p>تا فروغ روی او را شمع محفل کرده اند گره زخم شمشیرش حایل بر بست عاشقان شب مطرب آساروی سرف ساختند نقطه بی جزو را برهان با نش یافتند</p>



<p>اطمع مابصورت بچوش مال کرده اند در گلوئی شنه آب از تیغ قاتل کرده اند</p>	<p>ای دریغ اطیع اورا ساختند از ما نفور گومار و ادوی بی آب بر حرم کشند</p>
<p>گرچه سلطان کمتر از یک کلاه است ای عجب سینه اورا بکوه عثم مقابل کرده اند</p>	
<p>هر چه آه شام کردیم سخن نکرده از هر کسی گرفت و کسی اخبر نکرده گورا هوای زلف تو زیر روز بر نکرده شوریده که در پی کار تو سز نکرده آمد بهار و کیست که از این بگذر نکرده یاد از حلاوت شکر نوش نکرده</p>	<p>پشردگی مابدش کی اثر نکرده ابو خیر کسی است که از یار خود خیر در دور چرخ نیست یکی آرمیده دل بی مغز پوستی بود او نزد عاقلان از رگ گذار میکرده منعم مکن فقیه هر کس که دید آن سپرنی سوار را</p>
<p>سلطان بهوش کین لخواجه حاست دل بر رفت و دشندگان را خبر نکرده</p>	
<p>بپای چشم بکوشش گذر توانی کرد خوشا مجال تو ای چشم اگر توانی کرد باین سلاح ازین بیشتر توانی کرد</p>	<p>ز چشم جان برخ او نظر توانی کرد باشک گرم دشمنم کردن بیست بیتغ ابرو تسخیر ملک دل کردی</p>

<p>چه کار باشد اگر این قدر توانی کرد          به پیش جانان ای چشم بر توانی کرد          باه شام و دعای سحر توانی کرد</p>	<p>ببوسی از لب نوح زنده می شود دل من          چو آسیادش افغان کند اگر سیله          چو خوابی آنکه دلش مهربان کنی ال</p>
<p>تمام شرح جناب و خال آنخ ای سلطان          بقصه و هفتش مختصر توانی کرد</p>	
<p>بطمع نفع و دو عالم بهم خسارت کرد          درون سینه عاشق که این عمارت کرد          متاع صبر و قرار و حفاظ غارت کرد          بمن هر آنکه نگاه از سر حقارت کرد          بی تیغ یار ندانم که این اشارت کرد          حریم میکند بار اگر زیارت کرد</p>	<p>هر آنکسی که مال خرد تجارت کرد          دل است اینک ز تعمیر بشود و ویران          خیال بند و خمی خاشن چو شد بشهر دم          حقیر ماند چشم چسبانیان همه عمر          یک اشارت ابرو و کرد خلقی را          ز شیخ نیست کسی در زمانه قابل تر</p>
<p>ز سوز و گریه سلطان مپرس ای ناصح          که خشک لب او خنده بر نصارت کرد</p>	
<p>بر روی تو باید که نگه دوخته باشد          خالیست سرش آنکه ز راند و خفته باشد</p>	<p>هم آنکس که متاع غمت اندوخته باشد          عشق است که سرمایه و ز دل جا          نست</p>

<p>گوخ من آسایش ما سوخته باشد          ناخس متاعیست که فروخته باشد          شمع رخ زیبایش که افروخته باشد          بگذار که او کینه بدل توخته باشد</p>	<p>آن دانه خال لب تو سوختنی نیست          در کوی مغان کس نخ و جنس خرد را          پروانه صفت سوختن بن بوس است          بادشمن جان سینه چو آینه نچمدار</p>
<p>سلطان بت من سم و فایبچ نیاموخت          اینگونه شهباش که آموخته باشد</p>	
<p>در گوش هم ناکه زارم نرسایند          وان ماه مرا کس بخارم نرسایند          در دیده اگر گره و سوارم نرسایند          این حرف کس بدیارم نرسایند          چون طالع من تا سردارم نرسایند          نوبت بسپاسی که زارم نرسایند</p>	<p>بخت بد من تا در یارم نرسایند          غمهایش ساداشک مرا تا بخارم          از باو چه کار آمد و از خاک چه برخاست          گفتم پدر یارم بفرمایید          از پستی طالع شده فریاد بلندم          گفتم که سپاسی که زارم چو در آید</p>
<p>سلطان چه از بخت بد خویش نتالم          بخت بد من تا در یارم نرسایند</p>	
<p>تیغ از خوردم بر جگر بر خیم افغان باشد</p>	<p>سگم دم ترک اگر کارم بسازد باشد</p>

<p>از توبه دوش انحنین طبع پشیمان ز چه شد  در حیرتیم کاینده ان چون چشم حیران ز چه شد  با آنکه من دانشم حرم فرم پریشان چه شد  ورن بگریه هم شمع از برق آن چه شد  آن وقتی آن چو روزای عجب غنا رنگ جان چه شد</p>	<p>توبه که فرمود اهل دین بود کار می لگین  حیرت باز دیدگان آن عارض آینه سان  گر نیستی اندر سرم سود از لطف دلبرم  با گریه کردم خنده جمع ویدار و پیش کرد  گر هست آن لطف چو شب آراش جان سبب</p>
<p>جگش که دارد صد ضرر چون خصم زد و شد بخاطر  لطفش چو باشد چاره گریه سلاطین از شد</p>	
<p>غریبی را که انس اوست و حشمت از بطن  که طفل از گریه باز آید چو شکوه دم گیرد  ز راه دوستی دست من آرا گل پرین گیرد  اگر پیانه از دست آن پیمان کن گیرد  یقین دارم که دست ندگی امان برین گیرد  بسی بیاید از ناله ام زخچن چمن گیرد</p>	<p>هر آنکوزنده عشقت زینت کفن گیرد  دلم خاش کند از ناله هر که بشنود ناش  ز حسرت پرین تن در دهر گل چو در گلشن  په بند و شیخ پیمان کشند پیانه زندان  پس از مرگم اگر برتریم دامن کشتان آبی  چومن در کج گلشن هر کم بخت از دلان</p>
<p>اگر زاهد به بند روی آن میخواره امی سلطان  بدستی بدستی دست می مانند من گیرد</p>	

<p>بچاه آن خندان چشمه حیوان نمی ماند          اگر ماند بچهرش باللب خندان نمی ماند          که عاشق دیوانی ربی سامان نمی ماند          باین پیدای او از چشم پنهان نمی ماند          اگر بخش سد در خانه ات همان نمی ماند          ز رشک خویش گو در خم چو گان نمی ماند</p>	<p>بروی همچو خورشیدش مابان نمی ماند          چه گوئی باغبان از خوبی و حسن نامی          دل را آه اشک و زونا سازد و سامان          بود گوئی از پرده های چشم ما و زنه          غمش همان تست ایدن و با او آرا          چه خوش نبود گوئی روی چو گان زلفت او</p>
---	---

بطوفان بر شکم غرق گرد و نوح بکشته  
 تنور پیره زن باوید سلطان نمی ماند

<p>خون در ریزم گران خونخوار بر من بگذرد          عمر با بادیده بیدار بر من بگذرد          تا با آسانی همه دشوار بر من بگذرد          بگذرم از سر اگر این یار بر من بگذرد          خوش زمان محنت آزار بر من بگذرد          روز و شب تا در فراق یار بر من بگذرد          چون مست و گنگنه بشیار بر من بگذرد</p>	<p>سزیم بر پاش چون لدا بر من بگذرد          خلق اندر خواب و شبها می زلفت او در          جان باسانی آدم در ره دشوار عشق          در گذشتم از دل و دین کنی گشت بر من          تا خوش از اوقات عیش و راحتم از زبان          بگذرد و شام و سحر جز در خیال وصل دوست          فارغم از گنگنه گوئی این و آن سلطان صفت</p>
--	--

<p>کس اینجا بدو ایمان بخیر نمی گیرد          که پیر پایمالی نیز آن ولبر نمی گیرد          نمی بینی که مده می گیرد و احترامی گیرد          بسیم وز زنی بنید و گوهر نمی گیرد          مگر اندر دل سختش فسونم در نمی گیرد          که دائم آتش سوزان بجاکت نمی گیرد</p>	<p>بد و چشم او دستی بجز ساغری نمی گیرد          چرا دل بندارم از سرو جان خود می صاحب          دلم بگرفته و خوشدل قیابانین و عجب بود          چسان در بزم وصلش گریم کوزا مستغنا          اگر چه موم کردم از فسون گریه را          دلم چونخت عشق او نسوم ز آتش و زنج</p>
<p>اگر گوهر فروشی نگیرد و نظم تو ای سلطان          عجب باشد گرا و صد خور و بر گوهر نمی گیرد</p>	
<p>شاد و کامان در او شاد می ز ما تم کنند          خشکان ز خم نتغیش خنده بر مرم کنند          میسر و گر طعن بقیدری بجایم حرم کنند          راست بالا یان همیشه زلف پر خرم کنند          به دو عالم را دوز نقش بر هم و در هم کنند          مشک را چون از خطا بازلف بهم کنند          پاس از باب و بسای دیدم کم کنند</p>	<p>دوستداران غمش کی بهر شاد غم کنند          صاحب چاک چاک سینه ام گریه کن          پیش زبان سفالین جام تا دردی بود          تیر مرغان ناکمان سازند ایم ز ابروان          با چون زلفین جانان در هم و بر هم کنند          خاک را با مشک کس هم نکرده اند چه جان          پاس سلطان گریه نکرده استند جا شکوه نیست</p>

<p>جز نام هر نشان که بود بی نشان بود  نقاد شهر باد و جهان را یگان بود  گر جانی دهند مرا حسامی آن بود  تا نفع صورت ناله من در جهان بود  ویدار ما بطبع تو جیسا تا گران بود  وین اشک گم سنج بهار خزان بود</p>	<p>تا از میان یار سخن در میان بود  یک بوسه زد و وصل توقیت اگر کند  از بیم دستگاه ز قیام بزم یار  چرشد زمانه از دم آه من آبخانک  هر چند ما پیش تو خود را بسک کنیم  این رنگ و منی ز در خزان بهار ما</p>
<p>سلطان چو وصف موسی که دست بگردان  زان صیت شعاع ز کران تا کران بود</p>	
<p>سر نیست که در راه تو به باد نباشد  آن لطف که در قصه فریاد نباشد  یک مروندیم که بفریاد نباشد  ویرانه نماند است که آباد نباشد  چون وی وقت دو گل و شمشاد نباشد  یک خانه درین شهر به بنیاد نباشد  کس نیست اسیر تو که آزاد نباشد</p>	<p>دل نیست اگر با غم تو شنا و نباشد  از نکته آن دو لب شیرین تو یابیم  فریاد از آن چشم پر از سر که از وی  ز آمدن عشاق بفرج غم اندو  ماندنت یا سمن از باغ نخیزد  بنیاد نهاد است سر شکم چو رانی  سلطان بنویس و آنکه گدای در تو نیست</p>

<p>در سیرت اندوید بصوت فرشته اند          اندر میان دیده و دل پیده بسته اند          جز اشک رفته های مسلسل برشته اند          وین بیدلان چشمش در بند رفته اند          بروی یار دانه خالی که کشته اند          کین آب از آتش سوزان سرشته اند</p>	<p>این آتشین خان دل ما برشته اند          ز آنجا که دیده و دل با جاسی نشان بود          آنانکه دست در رسن عاشقی روند          از اشک گرم رفته نظاره سوخته ام          بس سوخت است خرمن بیستی عشاق          گر کار آتش آب هر شکم کند رو است</p>
<p>نخستی که بود قصه سلطان بیادشان          با آب زر حکایت عشقتش نوشته اند</p>	
<p>ضعف برخاست بیاد تو انامی داد          در همه شهر و شهرت رسوائی داد          زان بیک تیغ تو صدره سرسوائی داد          ایام از مایه دانه حلوائی داد          آنکه داد است مرا با دیر پیامی داد          بسکه بیاد تو داد دل شیدائی داد          یک سلطان تنون تن شیکبامی داد</p>	<p>بیلی سحر تو داروی شیکبامی داد          شهرت و تنی او بر قیب رسوا          در سر عاشق تو بست هزاران داد          حرف تلخ از لب شیرین تو در گوشم خورد          باده پیمایی و سیرچین و باغ تبو          کشور جان دل و دین همه در گشت          جان تو آن داد بریر دم تیغ و نائل</p>



<p>بدلم مرهمی آن خبهر مرگان آورد          هر چه آورد از آن غمزه نپهان آورد          بدلم تاب و بربخ آب و بتن جان آورد          گشته آن سه تیر که پیکان آورد          گر چه برب لب سخن تو نتوان آورد          چشم من هوسش گر چه چو باران آورد</p>	<p>شغل جمعیت آن لب پریشان آورد          آشکارا بس عاشق رسوا آن ماه          معجز عیسی من بین که بزخم شمشیر          مرغ دل زنده به تیر تو شود آن ه          روز تا شب سخن وصل تو آرم برب          در دندان تو ز دهنده بشنید از برق</p>
<p>شکر غمزه تو ملک دم کرد خراب          جمله ریغومی تو بر کشور سلطان آورد</p>	
<p>زینت زلف ابروت طاق چلیپا را بود          باطره جانان من کی مرزایا را بود          یارب چه باشد کار ماگر لغزشی پارا بود          کی همسر نفس بود و گریه غمبار بود          چون سویم اندازد نظر سنگین از خار بود          آخردلی ای سست مهر هم گبه و سارا بود          نهیم پستی بر سرش گرسند دار بود</p>	<p>از موسی رویت وین ریجان بار بود          دم در کش ای مشک سخن طلب دم بود          بر سر ز عیسان بار ما بر پله دشوار بود          پیش قدم آن سر و قدم و چین انوزند          دل با رقیب گهر باشد ز موشن م تر          تا کی بن این جو روبرو با می مسلمانم گهر          در روم فقر و کشورش سلطان شویم</p>

<p>با نخت بلند سست افتاد  در توبه تا شکست افتاد  گل دیده بخار بست افتاد  چون دام آن جسد سست افتاد  زین دام همینکه جست افتاد  صد مرتبه اش شست افتاد</p>	<p>عاقل بره توست افتاد  بستی چو کمر باده نوشته  از روی تو شد دم بزرگان  جانا دقت چو چاه آمد  بچپاره دم بقبر آن چاه  نگرفت یکی دم چو ماسه</p>
<p>سلطان کس و افش دست  کاست خواهد بدست افتاد</p>	
<p>دیدنش انظر کیست که تابی دارد  وصفی از نقطه خال تو گنابی دارد  و هر چه بویژه عطابی و خطابی دارد  عمر اگر نیست زهر چو پشتابی دارد  زاهد از رشک و غضب چه کبابی دارد  بر دو رخ ز ریش اشک جو گلابی دارد  بیش از آنست که گویند حسابی دارد</p>	<p>آفتابی است رخ و دست که تابی دارد  حرفی از وصف خط عارض تو طواریست  بار قیاب است خطاب می با ماست  چون وان آمد و چون روان شد شب  از چه من با من ده خورم بر لب شست  چشم من مهوس و رخ چون گلبرگش  ناوک غمزه نیز تو بر آماج دم</p>

<p>نصمم را دل شده خون چون می نابی سلطان ز آنکه نطمم تو مزاج می نابی دارد</p>	
<p>دل ویرانه بود منزل آباد کی ماند دل ناشاد و اندر خست و نوشاد کی ماند من ناشاد را بیداد خوبان یاد کی ماند بحرف سرد و اعظم برود حداد کی ماند دل سختی که تو داری با و فولاد کی ماند سراسی خاک بی بنیاد را بنیاد کی ماند</p>	<p>بشایبیا دل غم منزل من شاد کی ماند ز تاب کهنه عهدهایت بدوزخ باشد منزل ز بیداد آنچه داری یاد صرف جان غنا بوم گرم می ماند دل زدی من دارم کجا باشد که مهر آری برین برین آری اگر طوفان اشک من ز بند جوشی معاذ الله</p>
<p>تغزل در شیوه خسرو چه شیرین گفتی ای سلطان ولیک این شیوه شاهگرد با استاد کی ماند</p>	
<p>چو خم پایش پی تو در گلے بود بس آسان شد مرا هر مشکله بود که یکچندم در انجا منزله بود مرا این گرداب کی ساسله بود که سست و بیخود و لایعقله بود</p>	<p>چو شیشه عاشقت خون در ولی بود گر قدم سهیل تا دشوار عشقت صبا خاک مرا بگلن بکویش اگر زلفت نبود می تا سرناف ازان نشنید عاشق پسند عاقل</p>

<p>چراغ گور و شمع مصلی بود</p>	<p>میرس اسی دوست از سوز دل من</p>
<p>بدر دول روم باشد که گویند که سلطان هم عجب صاحب دله بود</p>	
<p>اشکم گل افشان کرد آن شد گلستان تا در کف آرام آن صنم بارومی آن کن سرازیر پاشنا ختم تابان جهان کن وز بس شفقت آرم بلب کمان ماه کن بارسی بگو این دراز دست در مان کن تا گوش آن جانان خیزین در مبر مان کن</p>	<p>پایم فرو شد در گل آن پرو خزان کی رسد از چشم گریان آنم در در کنار و دامنم در دیده جایش ساختم و غیر دل بر ختم چون گنگ نام نیم شب آن یوسفین بگذر ز نپدم ناصحا و عشق با رم مبتلا ریزم بر خسار چو ز در در تر و مرجان تر</p>
<p>سلطان با کن طبع وصل کین آرزو چهل است چهل جانان بدست کی رسد دستت بجانان کی رسد</p>	
<p>سامان ساز بیرو سامان ز آورد گل را بشاخ در درم افشای ز آورد جمع ز راست آنچه پریشانی ز آورد گر بندگیش یوسف زندانی ز آورد</p>	<p>تعبیر شهر عشق چو دیر آنی آورد تا شیر نغمه خوش بلب نگردد که شاد خواهی دل تو جمع شود سیم در ریاض آزاد یوسفی مرا است می سزود</p>

<p>آینه نیزی می کشد فی آورد در فصل گل هزار پشیمانی آورد</p>	<p>از بهر سوسه یار کند شاه سینه چاک یکدم اگر بسرد و دم بی شراب و نقل</p>
<p>سلطان بهار آمده نزدیک و در نیست طبع حکیم را بغض نخواسته آورد</p>	
<p>بسرخی لب میگون تو قسم خون شد پهر چه از تن من کاست عشقش در مرازد دست عنان شکیب بیرون شد ز خون دیده من هوش گلوگون شد چو شد که ناله من بر فراز گردون شد چو مفلسی که طلبگار گنج قارون شد</p>	<p>ز جان بنده چه پرستی که حال او چون شد نقدای عشق تن عاشقان بود آری تو پا بعزم سفر در کیب آوردی ز دو ویدینه من چرخ فرگون دید نشد که دست حمایت کنم بگردن تو وصال او طلبم بخفا که حافظا گفت</p>
<p>بچشم عالم قدری نماند همچون را کز اشک سلطان عالم چه همچون شد</p>	
<p>با چنین حسین عاشق میسکین چه شنیدند بر میزیم تر ضربت تین چه شنیدند بر چرخ چنان خوشه پروین چه شنیدند</p>	<p>دل داده رخسار تو عکین چه شنیدند تیر تو چنان دل من شست که شنیدند بر روی من نقش که از پای سگت ساختند</p>

<p>چین بر سر بروی تو چندین چو شیند          تا بهتر ازین دو جهان مین چو شیند          بر مسند زرنیه بر نگین چو شیند</p>	<p>پویسته بر بروی تو چین است خدارا          برخاسته گرد قدش سرته باشد          هر کویسبر کوی تو بنشست بجواری</p>
<p>سلطان نه شنیدی تو که دنیا است چو زان          با زال جوان خرد آیین چه نشیند</p>	
<p>جان و عشق کز آن چشم خماین خیزد          ز عجب معجزان صورتی قایلین خیزد          که چنان سنبل ترا ز گل نسبین خیزد          کی چنان نقش بر افلاک پروین خیزد          همه نازک همه رنگین همه شیرین خیزد          از زمین فوج گل سبزه نه چندین خیزد</p>	<p>دل برد فقه کزان کاکل بر چین خیزد          طرز خو نیز تو که صورت قایلین خیزد          سبزه بر عارض تو آید و آید جسم          از عرق نقش جمالی که بروی تو نشیند          خیزد از طبع هر آن نکته که در وصف          چشم من که بر زمین آب چندین خیزد</p>
<p>طبع سلطان چینی در مرفورودین است          که بهر سوش گل و سنبل و نسبین خیزد</p>	
<p>پی قیدم جنون از زلف تو زنجیر سیاه          چو دیدم کانتظار وصل جانان سیاه</p>	<p>محبت بهر فکرم ز ابروت شمشیر سیاه          جوان گشتم ز سر با نازه غمبازی سیاه</p>

<p>مرادوری و بر چند از جان سیر میسازد غنی گردد کسی که خاک من اکثر میسازد کلامش زندگان بصورت تصویر میسازد می انگور اگر گوساله را شیر میسازد</p>	<p>شده تم نشسته و پیدار جانان از لغت دور کند تم را یکیمیای عشق خاکستر نمود آخر به تصویر از نگاه می نگذرد جان و مدد شراب عشق سازد شیر ز راه چو گوساله</p>
<p>مگر داند رولش تاثیر آه و ناله سلطان اگر چه سنگ است آب زره تاثیر میسازد</p>	
<p>بجز آن نوبهار می آید مگر دآن شهسوار می آید تیز آن دلشکار می آید در نظیر به چو مار می آید من خوشم در کنار می آید اگر پس از انتظان می آید</p>	<p>همد مان بوسه یار می آید از چه نشانش بدامن جان بر دل دیده خواهش نبشاند ز لغت پیمان که میسود در پامی یار از من همه رود بکنار میسود پیش از نظیر نظیر</p>
<p>جان پایش نثار کن سلطان ورنه جانت چکار می آید</p>	
<p>باب آن موهندان کس نمی آید</p>	<p>صداوت لب از شکر نمی آید</p>

<p>بطلان تو از خود خبر منم آید      بل زد دست قضا اینقدر سخته آید      که جان چو میرو و از تن دگر منم آید      که پیش تیر تو همچون سپر منم آید      کجا رسد قدم بر منم آید      گدا و بکوسی تو هر دم بر منم آید</p>	<p>بجستی تو از خویش میروم آرم      نمود چشم تو یاری بفتنه دوران      و گر بخانه نیاید کسی که سوی تو رفت      به تیر شش پر تقدیر خنده باد آن چشم      درخت سرو که آید بر شگفتی نیست      عاشق تو چگونه بسر رود دیکم</p>
<p>بیش نظم تو <b>شطان</b> کلام ابل حق      بدل نمی رود و در نظر منم آید</p>	
<p>آه از دل نالان که ز جانان گله دارد      و ز خنده تو برق در نشان گله دارد      چون مور که از فوج سیلیمان گله دارد      انسان چه از قسمت یزدان گله دارد      باید ز بخت اهل درخشان گله دارد      و انا چه از مردم نادان گله دارد      در دل عشاق ز درمان گله دارد</p>	<p>جانان جنایت دل نالان گله دارد      دارد گله از گریه من ابر بهاران      پامال غمت گشتم و از وی گله دارم      یزدان ز کرم داد با و هر چه سزا بود      باید چه بخت اهل درخشان ز بخشان      ای دل چه شکایت کنی از طالب دنیا      به خیر طلبی از سر و بر دار و وایت</p>



برجان گذر چون م سوهان نفس من	و تخی جانم دم سوهان گله دارد
بشنورین گوش که از دست تو جانم	دارد گله و ازین دندان گله دارد

ترک گله چون سب سلطان ملک است  
شیطان بود آنکس که ز سلطان گله دارد

اگر بنزل آن مه شبنم سحر گردد	سحر شبنم را بگرد سحر گردد
غم از دم بگریز و چنانکه شب سحر	اگر بنزل آن مه شبنم سحر گردد
هر آنکه از تو خبر یافت جهان نام	که از خود و ز جهان دو خبر گردد
زین تنه بار گشته است مژگانست	که کج شود همه سامان چو نخت بر گردد
ولا زانده بجان مباحش سرگردان	که شنای آید و آیام غم بسر گردد
بیا جان که نشاط از دم فرزند آید	مرو بهل که غم از سینده ام بدر گردد

اگر ز حسن تو عالم خراب دیده است  
ز آب دیده سلطان خراب تر گردد

شب شد سحر ولی سوزن بناوه ز شد	گوی شب سیاه غم را سحر نشد
تشنای از دلش قدری هم بخارم	ای اشک از تو خدمت من بقدر نشد
گفتم زوا شد ز دو لعل تو کام من	آهنگنا چو حیف شد چو زیان شد اگر نشد

<p>جا که دواز اثر بدل سنگ ناله ام      خونین جگر شدم چو عقیق از و لعل تو      اشکم ز راز عشق نشد پرده دارن</p>	<p>پیش و ل در آن دل سنگین اثر نشد      آن کبیت کرد و لعل تو خونین جگر      در پرده راز گفت چنان چه در نشد</p>
<p>سلطان بر عم حافظ شیراز مهر دوست      باشی اندر آمد و با جان بدر نشد</p>	
<p>تا جسم تو رسک گل و نسرين و سمن شد      گر دینکوش کن تو آنکه در او دید      هر ناله بیا و قدموز و نت کشیدیم      بر غربت افتاد گیم رشک تو ان بر      برهان قحی آمده بر قسمت نقطه      از فتنه گر بیانشد از چرخ بعمری</p>	<p>از جلوه تو کلبه ما و غ چمن شد      آنکس که ترا دید ترحم کن من شد      رونق سخن نغمه مرغان چمن شد      زیرا که بگویت چو قفا ویم وطن شد      هر که قبسم لب آن نقطه در من شد      آنچه از نگه یار بیک چشم زدن شد</p>
<p>سلطان بسجن شد ادب آنست که گویند      خاموش شنیدید که سلطان بسجن شد</p>	
<p>ز کوی با رتن ناتوان نخواهم بود      نخواهم از در تو سوسوی خلد رفت زول</p>	<p>دل بر من تن بسیار جان نخواهم بود      هوای تو بهوای جان نخواهم بود</p>

<p>یقین که از عشم جانانه جان نجان          چه ناپهاست که بر آسمان نجان          کف نیاز سومی بحر و کان نجان          بر سومی قلعه هفت آسمان نجان</p>	<p>گمان ز سیتن من عبث مکن ناصح          اگر چه خواهی در خاک برو حسرتها          چنین که لعل و گهر چشم ریزد مکنار          ز تیر ناوک هفت اختران پناه اولی</p>
<p>اگر چو رستم و اسفندیار مای سلطان          که جان سلامتین هفت خوان نجان</p>	
<p>هم گل رسیده و هم صنم قلبدن رسیده          این چاک سینه بود که تا پیر رسیده          گوید درین زمانه و اگر کو کهن رسیده          بل کین بلا جان من از چشم من رسیده          هر جان عاشق تو بچشک زدن رسیده          هر کس که بر بخار چه آن وقت رسیده</p>	<p>ساق بیاری که بسیار چمن رسیده          بر چاکهای پیر بنم ناصح امجد          هر کوه بشنود که چنین سینه می کنم          گشتم اسیر عشق ز چشم سیاه تو          چشک زدی بغیر و ز صد لاله بلا          در بحر بجنار به عشقتش سرور و</p>
<p>سلطان حدیث بدل و پروانه سرود          تا گرم قصه تو بهر انجمن رسیده</p>	
<p>وز چشمهایش چشمه همچون من سرود</p>	<p>آن کسیت که ز کوی تو دلخون من سرود</p>

<p>کافغان من بجانب گردون نمیرود  کس از دون میکده بیرون نمیرود  کین دیو از غمیت افسون نمیرود  بری پرست حکم فریدون نمیرود  گر خویش تو سلفه و گردون نمیرود  قارون برفت ز رقی قارون نمیرود</p>	<p>آن شب ندیده است بروی من کسی  و اعط برفت و عطا تو بیرون حد  ساقی بیاده سوسه از دلم ببر  از تختب چترس من می پرست  گردون که سلفه پرورد این بیخ ز طبع او  منم بخور که زرتوانی بگو ر ببرد</p>
<p>سلطان برفت با دل ریخون کومی  آن کیست کوز کوی شود نخون نمیرود</p>	
<p>هواسی می بدل میگار میخیزد  سحر چو قی ابر بهار میخیزد  ز سیند ناله بی اختیار میخیزد  ز تار موسی تو مشک تست میخیزد  م از رشک بدل خار حسا میخیزد  چرا شتر ز دلم بار بار میخیزد  ز خانه تو نوامی هندار میخیزد</p>	<p>سحر چو قی ابر بهار میخیزد  بجام باد و قی ساد بنشینیم  ز بنم یار چوبی اختیار میخیزم  عرق گلاب همی زیز و از گل روست  بروی غیر چو گل گل شگفتت بنیم  چو بار بار من از دید آب میرزم  فضاس باغ ملک طبع تست می اسلطا</p>

<p>بجوشور دل عشاق پادشاهی کرد      که تو مضائقه با من بپوشه ای کرد      چو گوگرد عارض تو فوج خطیایا کرد      بیکد و بوسه تو آنست عذر خواهی کرد      مرا بجانب میخانه غصه راهی کرد      که عمر صرف تبه کاری منهای کرد</p>	<p>هم ز غمزه و ناله او اسپاهی کرد      ز بسن بان تو تنگ است چون لم داغ      بخورد لشکر صبرم هنریتی فاحش      دلت تلافی بجان نخج است ورنه      عبت تو غصه گر اهریم مخور ناصح      زهی ناصح مشفق چه صرفه زندی را</p>
<p>نکر و سلطان سحر از لطائف شعیبسی      که از لطایف غیبیه اسپه کرد</p>	
<p>رخن باد و لک نام را دمن دارد      چه خیر باست که دخیر باد من دارد      صبا حتی که مبرحور ز ادمن دارد      بنجاک در که تو اعتقاد من دارد      بجز غم تو که پیوسته یاد من دارد      مگر سگ تو سرشت و نهاد من دارد      وزان چه غم بت کافر نشاد من دارد</p>	<p>فلک بد و شتی تو رخن دمن دارد      وداع کرد در قیام که شترش از من دور      نه ماه چارده شب از روز خورشبت      فتاده است بنجاک دست گوتی      نمی کند کسی و دستان من یاد می      بنجاک کوی تو می اش مرنه او می بینم      نگاه کافر و رخت خون سلطان را</p>

<p>که از خوبان دل از زخمی شش آید  یقینت پشت دست خوش حس  بهار آمد مرا زنجیر باید  ازین آتش مگر آب منسز آید  گره از دل مرا او میکشاید  شبی کوا از رخت خورشید آید</p>	<p>مرا از ارکن چندانکه شاید  گفت پا چون تپی بر دیده من  ز زلف او نمی خواهم رهاستے  ز سوز سینه اشک آمد برویم  کشاید عقد با آه سحر گاه  ز تار گیسوت زاید شب تار</p>
--	---

بِسُلْطَانِ زور کن ای چرخ اگر شیر

همی دوری بپور آید

<p>تیرد مغز استخوان دارد  گر کسی ستیش گسان دارد  گفت زلف نقش چنان دارد  او جوایم زریسمان دارد  غم بجز تو داستان دارد  گر عشقش مرا حبان دارد  دل دو نیم و نیم حبان دارد</p>	<p>هر که از عشق تو نشان دارد  گرت نیست من یقین دارم  گفتم ای میبیه شد اختر من  من سواش ز اسمان دارم  شرح شوق بد استان ناید  عشق او من بجان دارم  بهر ایشار مقدمت سلطان</p>
--	--

<p>قرار رفت و غمش بر همان قرار بماند          بجای بانگ جرس ناله های اربماند          بدین قرار اگر غمزه اش بکار بماند          ز چاه تیره نه بشین با اختیار بماند          ورع مستی زان چشم پر خمار بماند          بماند هم چوب زانله پوشیار بماند</p>	<p>برفت یار و دل از من فگار بماند          دلم بجای جرس رفت در پی محصل          بدل قرار نماند ز کار ماند دست          نه ز اختیار بماندم به بند عشق اسیر          خرد نماند زان چشم پر خمار پیش          برو روزگس مستش ز زاهد پیشیار</p>
<p>صبر بر خانه جان یادگار از سلطان          که نغمه های هزار از تو یادگار بماند</p>	
<p>بنوش می صبا آورد و صفا آورد          بگورست چشم حساد تو تبا آورد          که رو بپام خرابات پارسا آورد          زینت آینه چرخ رو نما آورد          که این طعنه بیگانه آشنا آورد          به ناگهان بگوش برسم بلا آورد          که در میان غزل قول آشنا آورد</p>	<p>نسیم خلد مگر در چمن صبا آورد          ز خاک راه تو چشم سفید گشته من          بصری چنانکه از میکشی کنیم روا          چو دید روی آفتاب بے پرو          ز آشنایان بیگانه گشته ام زان ره          بسرو قاست او ناگهان نگه کردم          نمود سلطان تفسیر مصراع <sup>فظ</sup> ح</p>

<p>خاندان را چشم تو میخانه کرد  جان خود و دو ترا جاسانان کرد  ز اشنایان خودم بیگانه کرد  بردم شمشیر تو و ندانم کرد  بس کبهار است در تخته کرد  بستجوی کوشه ویران کرد</p>	<p>بومی بویت بوش را دیوانه کرد  آنگ چشمی کان دبان تنگ دید  آشنای تو اسے بیگانه خو  روز قتل سخت جانیهای من  قبله را کج کرد شیخ و برهمن  چشم بخت از پے آبا دیدم</p>
<p>بهر خواب دوستان <b>سلطان</b> بنظم  قصه بیخوابیش افسانه کرد</p>	
<p>یار بد خوے را نکودانند  گریه ام رسم شست شو دانند  و صلش این چاک را رفودانند  سر زلف تو موی بودانند  دوش من حسرت سبلودانند  دل من متد آرزو دانند  <b>سلطان</b> تیغ او دانند</p>	<p>هر که آئین بستجو دانند  رخت همسایه ترکند هر شب  هجر او چاک زد بحبانه جان  همه احوال تیره بختی من  بار و دوش منی تو امی خرقة  بر نیامد یک آرزوی دم  تو خوش باش در میان ناصح</p>



<p>دشمنان حم کنان چاره گر من گزند  از ملامت که کند آتش خر من گزند  بهر دل خستن من نیزه قارین گزند  بهر کجا ماه و نشان بر زده دامن گزند  باز گردند از اسلام و بر بهمن گزند  همه خامش همه ایکم همه اکمن گزند</p>	<p>دوستانم همه در عشق تو دشمن گزند  خر منم سوخته پند ملامت گویا  من اگر بر نشان خزن قارون بزم  چاک در حیب کنان دل چون نقد  زاهدان لب چو زنا ریزه اگر بنیند  چون بانم بسخن باز شود اهل سخن</p>
<p>این دل آویز غزل خواهم اگر ای سلطان  خلق حیرت زده شاعری من گردند</p>	
<p>بس خنده چو گل کز بن دندان من آید  باغزه بغزما که لبندان من آید  بر باد دهم جان چو سلیمان من آید  یک صبحدم از چاک گریبان من آید  خضر است که بر چشمه حیوان من آید  در کلبه من گزمت تابان من آید  این کار بزرگ است ز سلطان من آید</p>	<p>در باغ اگر نو گل خندان من آید  خواهم که نشانم بدل دیده خندگت  من چون پرچم اوست سلیمان من آید  صد صبح قیامت مدار خاور اگر مهر  خط بر لب خود دید بختانه خط است این  از کلبه من مهر کند گدیضیا را  مردانه روان در قدم یار فتان</p>

<p>عاشق اندر جهان نمی گنجبد          زیر هفت آسمان نمی گنجبد          جان هم امی و ستان نمی گنجبد          اندران جامی جان نمی گنجبد          بحر ناهودان نمی گنجبد          در قبا ایچان نمی گنجبد          در قبا شادمان نمی گنجبد</p>	<p>عشق اندر بیان نمی گنجبد          یکدم ناله و چپارشده باعشق          باغم یار و در دل تنگم          مذهبستان جیبی گمی نفت          عشق بجز است ناله و دان دل ما          بوسه دادی از خوشی تن من          آرسی آرسی ز عادت آمد آنک</p>
--	--

چو کند وصف آن زبان سلطان  
 دردهانش زبان نمی گنجبد

<p>بگو پا از سعادت بر سر نه آسمان دارد          که فرگان چون تیر و پروان چون کمان دارد          هر آنکو کار در پیری به عشق آسمان دارد          سیر بر من جهان دارد و تمز نا توان دارد          چسان کس با ده را در شیشه صافان دارد          روان دارد و بر من که رنگ عفران دارد</p>	<p>هر آنکس که سر خود بر در آن آستان دارد          بشد مرغ ذل من صید طفل ناکند ای          چه پروا دارد از طعن جوان و پیر در عالم          بد چشم سیاه ناتوان خود نگار من          زمین می دم پید است رنگ و خوشتر          نثارش را و چشم من بر شک غوان</p>
---	--

<p>نگو گفتی جواب حافظ ای سلطان که می گوید بشی دارم که گرد گل ز سنبل سائبان دارم</p>	
<p>دل ترا بیوفاست میگوید دید هر کوفه های دوران را کرت گم شد از میان جانان عاشقی کوشید و شناسمش آنکه گوید دروغ قوشش را کی بوصلت رسنم چومی پشم</p>	<p>راست بی کم و کاست میگوید خوی آن بیوفاست میگوید هر کس او را کجاست میگوید عاشقان را دعاست میگوید راست گویم که راست میگوید طالعت ناراست میگوید</p>
<p>هر که بشنید قصه سلطان قصه غم زداست میگوید</p>	
<p>رفت آنکه دلت با من دست بسته بکنم هر آیدت اندر دل رفت ز عا جامی بمن او داد و شد جانم گدایم بماند چنین دمی ازین پیش نگارا بر زوی من راحت دل هیچ ندیدم</p>	<p>وز کین تو سینه ام اندوه بکنم و در خاطر تو کین برابر وی تو چنین بود از دور جهانم قبح باز پسین بود یعنی قدر می لطف تو با ما به زمین بود اگر راحت دل بود که در زیر زمین بود</p>

<p>یک خلق بران بود که بر چرخ برین بود</p>	<p>جانا سرمن بر در تو بود و لیکن</p>
	<p>او باد گران می خورد و ما بغش خون سلطان چه خوری که تقدیر چنین بود</p>
<p>شکت آخرنیدانم چه افتاد برید این قصه شیرین بفریاد شدا اینک صومعه خالی ز زهاد دل را کو بود چون قهشل فولاد مرا از لطف اگر یکم کنی یاد بفن ساحری جز غمزه استناد</p>	<p>دلی ای دل شکاران داشتمشاد بکوه عشم بدادم جان شیرین ز تنها ویر از میخا ره پر شد کلید نرم گوسی میکشاید دو عالم میکنم یکسر و سراموش چو شد شاگرد خشمیت غمزه گسخت</p>
	<p>مکن بیداد بر سلطان که ناگه ز بیدادت برار و داد بیداد</p>
<p>با خویش مکن باشم بر زمین بهری باشد چون من نتواند بود که با خبری باشد مانند تو کی باشد که پرده درمی باشد روشن تر ازین یارب گز سحری باشد</p>	<p>از خویش روم هر دم برین به سفری باشد بی تو خبرم نبود از خویش و ز عالم هم ای اشک ندانستم تو پرده درم باشد امروز سحر دیدم من صبح بناگوش</p>

<p>از سیم برسی باشد وز مدثری باشد چون سرو قدی باشد چون مکر می باشد</p>	<p>ششاد تواند بود چون قد تو گر او را مرد چون بت من باشد در حسن اگر مرا</p>
<p>گویند همی سلطان عاشق شد و شاعر هم په زبان هنر آموزی به زین هنری باشد</p>	
<p>باب تیغ تسکین میتوان کرد سراسیمه و زرین میتوان کرد اگر تسکین میتوان کرد بن رفت به زین میتوان کرد بچشمش خواب سنگین میتوان کرد اگر بر زخم متین میتوان کرد</p>	<p>بتغیش حلق رنگین میتوان کرد چو آب ز دیده رنگ از چهره زیم بتناکین با من تسکین چه داری تو بر زین دو ان من در کا توان امنا نه بنجا ایم گفت توان بر بند نا صح صبر کردن</p>
<p>برویت کرد و سلطان چشم روشن خشک در چشم بد بین میتوان کرد</p>	
<p>زخم که شمشیر اش جگرم و خدر کرد ابر بهار را فزانه ام شرمسار کرد تا دوری اختیار ز من آن گار کرد</p>	<p>تیر نگاه یار دلم را افکار کرد شرمند گشت با دوزخ ز راه سرد کرد از یار و از دیار کنم دوستی اختیار کرد</p>

<p>باری بدین کہ نالہ زارم چه کار کرد خواہم ز آب دیدہ خورد و دبار کرد فرداں گرفت جان برادر کہ کار کرد</p>	<p>اندردل چو آہن آن یار کرد کار گر بجز سینہ جوش زند کو ہمار را جان کہ دست بکار بدہ بوسہ دمن</p>
<p>سلطان تو فخر شعری ازیرا کہ نیست شعر چیزی کہ زید از تو بدان افتخار کرد</p>	
<p>رخت رشک گلستان آسنریند کہ اسگم رشک طوفان آسنریند بت را شکرستان آسنریند پی چاک گریبان آسنریند پی مستربان جانان آسنریند دل اورا چون سندان آسنریند</p>	<p>بت را داغ مرجان آسنریند جہان سیلاب گیر و بار دیگر تو بہر تلخی کہ میجو استہ بن گوی چہ گیری نا صحا و شتم کہ اورا کم قربان او جان آکہ آزا رفیقان اسی مینامی دل من</p>
<p>ز بس شعرش فصیح آمد تو گوئی فصاحت بہر سلطان آسنریند</p>	
<p>ساقی و ساغومی بتی یکجا ز خہا خورد دل من کہ تن تہا بود</p>	<p>دوش در محفل ماشور طرب پای بود از سپاہ چشم تو روز مصابحان</p>

<p>یک از اسعد بازو چه قدر زیبا بود سوز پنهان تو بازو دو دم پیدا بود گشت دیوانه نخست آنکه چون نانا بود دل چون سنگ تو نرم از اثر صهبای بود</p>	<p>قل عشاق تو دانی چه قدر نازیباست آه من راز بنان را شده نماز آری از گلستان یخ یار گلی نشکفته پادشهبها که می لفت مای بخوردی</p>
<p>گوش پر نغمه شد از ناله کلاحت سلطان زاع کلاک تو مگر مخ هزار آوا بود</p>	
<p>تا سرم باشد همانا دست بر سر بود خرمن ماه از شرار آه خاکستر بود تا لبست ای حور خبت غیرت کوش بود گر ترا باد دیگران بر کف می ساغ بود ورنگویم تنگ شکرتنگدل شکر بود بلکه از روی بگویت زینت زیور بود</p>	<p>تا بود پایم بکوی گلر خان بر بود چادر زین خور از آب چشم تر بود غیرت و وزخ بو از دو لبهای من جال من دو دو گرگون ساغر چشم بگون آن بان را اگر شکرت گویم شو تنگدل زینت از زیور نباشد و می نیکی ترا</p>
<p>با فلک از کبر هرگز سر نمی آرم فرو بر سر سلطان گراز خاک درش افسر بود</p>	
<p>طلاهی شود مگر انسان نمی شود</p>	<p>انسان بعلم صاحب عرفان نمی شود</p>

<p>تا تار تار حبله گریبان نمی شود          هر که شکست تو به پیشان نمی شود          هر خدیج مست نخبان نمی شود          آن کسیت کوبه بنید و حیران نمی شود          ای زلف یار از چه پریشان نمی شود</p>	<p>از چاک چاک جیب کجا دست میکشتم          در فصل نو بهار فراروی آن نگاه          دل داده ام بحشم تو اورانگاه و آ          در روی همچو آینه اش همچو آینه          و با جمع بی بصران در هوای تو</p>
<p>سُلطانِ تو سی غریبِ صلیح با رقیب          صلیح غریب با سگ و دربان نمی شود</p>	
<p>تو بیا اگر دل تو سه لاله زار دارد          بخون من نگه کن که عجب بهار دارد          که بلاله زار ماند که دو آتش دارد          ز پی نثار سلاک در آید ار دارد          نظری بجار دل کن که چه کار و باد دارد          که نثار مقدمت را در شاهوار دارد</p>	<p>سر من شگ طحطان همه لاله بار دارد          شده غیرت گلستان تنم از جفا طحطان          بزخ زخون نگارم پی ز زهبت قدم نه          تو بکلبه ام نیاسی که پرانتظار چشمم          بد و روسی لاله کارم زد و دیده ابرام          بفراز دیده من زره کرم قدم نه</p>
<p>بگزارف چند گویی که هزار باغ اوستی          بس ازین گزاریف سلطان چون تو او هزار دارد</p>	



<p>خورشید شرمسار شد وزیر بام شد      دوران غلام و توسن ایام رام شد      ای ترک چرخ ترکیت اینجا تمام شد      زلفت برای هر دو مگر شست ام شد      آشفته مارین که با فسون چرام شد      نظمت چون نظم سحر شیرین کلام شد</p>	<p>بالای بام ماه مرآتاً مقام شد      آنرا که گشت یار جفا کار رام او      باروی همچو ماه تماش نمی رسی      مرغ هوا و ماهی دریا آسیرت      زلفش بصب فسونگر می بدست      سلطان غزل بچو به بعد رقم زد</p>
<p>گوید کسی که قابل قول تناخ است      سحر دوباره آید سلطان بنام شد</p>	
<p>به سیر باغ ز دل داغ یار می رود      ز بزم دهر کسی هوش یار می زود      اگر ز چشم من آن شهسوار می زود      که تا ابد ز سر او خار می زود      ز پیش من اگر آن عنکبوت می زود      که تا از گوی تو کس نه کار می زود      هنوز از دولت ای مه خبار می زود</p>	<p>غم از دم پرسم بهار می زود      تو هم خراب از انجاروی همی ترسم      خبار غم نکند چشم عیش من ناز      کسی که خورد شراب محبت دنیا      رود گریزان از پیش من غم اندوم      بنه ز تیغ جفا هر همی بسینه ریش      ز خاک سلطان تا اوج بر برفت غبتا</p>

<p>بر من تو جفا خواهی جانانه چنین باید          باویوزون کله مردانه چنین باید          شمع رخ جانان را چه وانه چنین باید          هم دام چنین باید هم وانه چنین باید          اسی جو به بیان را در وانه چنین باید          چهار چنین زید به حسنه چنین باید</p>	<p>من از تو وفا خواهم دیوانه چنین باید          ماه یوتنار از پامی در افکنده ایم          از سوختن مردن پروانگم هرگز          از کاکل و خال ای صید دل ما کردی          سگت دندانش در خنده نمایان          دل که دهمی پهلو از من هوامی</p>
<p>سلطان پل جانان بد جان قدش نشان          فرزا نگلی این باشد فرزانه چنین باید</p>	
<p>از خرمی صیده و خرسند عجبند          بستند خویش را بد زلفت تو کند          در پیش چشم دست نشانسان گنبد          مردانکه در مجالس امر محرم اند          اسی شهبسوار گرم در آن باو چنبد          داند خویش را که ز راه لاد آیند          دین ناقصان در آرزوی اسم غنبد</p>	<p>عشاق دل شکسته چو زلف تو بیند          خستند خویش ابد و ابروت بی تیغ          آنانکه قدر خویش بدولت فروده اند          اندر از پرده باز نگر و زبان نشان          خواهم بیدیده آب دهم از جمال تو          اهل یاز و دوده دیواند و امی بعب          سلطان بر در نام بزرگست نام تو</p>

<p>آرزوی دیدن چنان جانم چون رود          چون رود این آرزو زدند انم چون رود          او بنگر آنکه از عالم نشانم چون رود          در خیابان حین سرو چانم چون رود          اشک گلگون رخ چون عفرانم چون رود          تو نشان یابی این تیر از کمانم چون رود          گر تو دیدن آرزو داری کس جانم چون رود          بر زبان دستانم داستانم چون رود</p>	<p>از سرم سودای آن بیابانم چون رود          آرزویش همچو جان نذر دل من جا          من بنگر اینکه چون گم نشان تیر او          باغبان دل بر کند از سر و سر از بخت          بر سمند ناز آن گلگون قبا یاد آیدم          بی اشکی باشد آبی کش کشم با قدم          از نگاهم بکد گم ای جان من خون          من گم گویندم دم پیشیر و تا بعد من</p>
<p>آمد ای سلطان غم و رفت از برم ایام وصل          تا مگر اینم چسان باز آید آنم چون رود</p>	
<p>ز لب اعجاز بیرون می تراود          ترسی آورد اکنون می تراود          کجا از چشم جیون می تراود          باین گریه زخم چون می تراود          نم از چشم بقانون می تراود</p>	<p>ز چشمت سحر و افسون می تراود          دل خون گشته ام در دیده اول          تراود هر چه از چشم شب و روز          اگر می چون دلم جو شے ندارد          دلم گریه چون نا لچنگ و قانون</p>

<p>کران رخسار گلگون مے تراود</p>	<p>عرق نبود بران رخ کان گلایست</p>
	<p>زیبایش غضب پیداست سلطان نم هر کوزه بیرون مے تراود</p>
<p>شقایق بخت جام صهبسا بگیرد فضای چمن طسره غوغا بگیرد بمیان زمین راستا پا بگیرد زمین آسمان رنگ مینا بگیرد بر رسم عوفس رنگ آرا بگیرد بگویش که دامن حشر بگیرد سمندر بگوراه دریا بگیرد که تنهایم جسامی عنفت بگیرد</p>	<p>برج بره هم چون جا بگیرد ز غوغا و فریاد مرغان خوشخوان طبیعت بفرمود تا چرخ مینو شبه رنگ شد آسمان برانیک چو آن رنگسای را گرفت اینهم چو دامن لیل باشد ز مجنون شد آتشکده سرد از سیل اشکم چنان گوشه گیرم بقاف قناعت</p>
	<p>بگیر و سگ خرد بر نظم سلطان که آهوی نظم تو دریا بگیرد</p>
<p>سحاب پرده رخسار آفتاب شود اگر بپوشد رعل تو کایا ب شود</p>	<p>بروز بر چو روی بی نقاب شود بم ز شهید سی تلخ کامی اندوزد</p>

<p>بقطره های شکر کم نیاز لطف سوق بروی توگر بر زمین چکد خاکش جهانین بشمارند بز آبادیش ز شرم عارض آن سخرق شود پروین</p>	<p>که آب دیده گریه بر خوشاب شود بسد طناب بودی ملکاب ناب شود جهان ز فتنه چشم تو گر خراب شود چو مار خشم سرتق آواز شراب شود</p>
<p>ز در دیده سلطان نوبیسام شری فضای هر پیر از کاغذ و کتاب شود</p>	
<p>ه اهر شیاریت دیوانه دارد بر افسانه دل بنه گوش جانان اگر چون دلم لرزه افتد زمین را ز دیده هزاران گهر ریزد انگو کونم دل زهد تو یار اندازم پر شمع رو بیت چو پروانه شفق</p>	<p>ز خود آشناتت بجان دارد کز افسون چشم تو افسانه دارد قدخانه برسد که او خانه دارد دو دیده بران در یکدانه دارد دلم تاب جور تو یارانه دارد هم از مردن خویش پروانه دارد</p>
<p>سومی صومعه آمد از وزیر سلطان دل بازان آهنگ تجنه دارد</p>	
<p>بابا دل از جنگ بیوانم کرد</p>	<p>جنگ بیوانم کرد</p>

<p>نال در مطرب و لهاست          بستر از خار میتوانم ساخت          چشم بیارت ار مدد کندم          گر کشم نقش تنگ و نیت          از دلت گر حکایتی گویم          با تو گر صلح اتفاق افتد          گر بغل آن برهن آرد رای          نشود یار اگر بن یکرنگ</p>	<p>نغمه بی چنگ میتوانم کرد          باش از سنگ میتوانم کرد          با فلک جنگ میتوانم کرد          طعن از رنگ میتوانم کرد          سوم را سنگ میتوانم کرد          با اجل جنگ میتوانم کرد          دیده چون گنگ میتوانم کرد          ناله صد رنگ میتوانم کرد</p>
<p>حال سلطان زطره و دهنش          تیره و تنگ میتوانم کرد</p>	
<p>هوای باغ کیش و باغ می افستد          چو در سرت هوس سیر باغ می افستد          که در خیال رخت بر چراغ می افستد          بگفت چراغ ترا در چراغ می افستد          همی خطش نرطینه پیز باغ می افستد</p>	<p>کسی دروش از عشق داغ می افستد          ز بیم ابل هوس داغ می شود دل من          عجب دار ز پروانه گز جان خاست          شب نخازم و کز شراره و لم          بش چشم چشم خروس می آید</p>

ز کار و بار جهانش سرخ می افتد بدستم آری عمری ایام می افتد	بشغل عشق تو هر کس می یافت دستور ز جور دور فلک پر ز خون دل باشد
دماغ آن پری از می چو گرم شد سلطان هوای دیو مراد و دماغ می افتد	
دیده را کار انتظار افتاد درد لم جوش خار خار افتاد بر سرم وقت نوبت آفتاد گوهر از چشم آبدار افتاد سرم از منکدر رخا افتاد بانفش جنگ بار بار افتاد	تمام ابا غم تو کار افتاد گل و بیت چو خط بار آورد با دیار شکسته پاسه خون در تماشای آن در دندان تا بفکر کنارش افتاد م ابر بار دوی نه چون چشم
هست سلطان عزیز خاطر ما آنکه در چشم یار خوار افتاد	
رونما هر دو فنا باید داد بر دل خویش صلا باید داد خویش را سر بهو باید داد	داد آن جور و جفا باید داد غصه دانه حجب بران ترا گر بسیرت هوای وصلش

<p>بروم باد صبا باید داد جان لغیم تن بقضا باید داد جان بدستت نه چسباید داد</p>	<p>خرمن بوسه دو گیسو ترا تا هوای تو بجان و تن هست دل دست تو چو پالم شد</p>
<p>بنده خویش بخوان سلطان را ورنه این جباهه کرا باید داد</p>	
<p>پریشانم ز صحبت تا دل من مجمع غم شد مراسیم شهر دل مناسبت بل مسلم شد بقربان تو من این عید بر من محرم شد که پیش طاق ابرویت قدمم اها تم شد دو عالم زنده می گویم چو لعلش در لکلم شد مکدم ز سیت در گیتی و در دینو مکدم شد</p>	<p>شدم تنها ز خویشان تا غمت در جان آم شد سیاه می کند گریخ او لشکر خطش بروز عید از بزم خودم محروم فرمودی نه عاشق را که زاهد را بر رویت همتی سجد زید لبش چون در بسم شد جهان خنده گری ولا از ابل معنی باش کابل آتش و معنی</p>
<p>بعشق آن شه خوبان عالم بس عجب نبود گدای بیسرو پائی اگر سلطان مامد</p>	
<p>ز جان جهان برد ورنجیده باشد چو خوزر چشم تو کم دیده باشد</p>	<p>هر آنکس که خویت پسندیده باشد هلاک گر چه بسیار خوزر دیده است</p>



<p>ازین که اورنگ و بوی دارد          ندامت چو نجات شوریده با من          ز نم چنگ بزنامی و نالم که جانان          برویش چراگشت گیسو پریشان</p>	<p>کل اندر قبائش بکجیده باشد          ز شور لب یار شوریده باشد          صداسی زنی و چنگ بشنیده باشد          بهانا که حامل نیوشیده باشد</p>
<p>بفکر دهانت شو نیست سلطان          گرد آن نکته بار یک فهمیده باشد</p>	
<p>از چشم مست جانان بیخانه آفرینند          بیگانه خوست یارم منی ویش          نادان فد کفتمش دلدار برگزینند          یک مرغ دل نیفتد در دام بسته شیخ          چون من شهیدم در پاشی شمع و سی          ز بحر عقل عاقل بگبسته شد چو مارا</p>	<p>وز جان نازک با پیمان آفرینند          از بهر آشنای بیگانه آفرینند          تا جان نثارش آرم جانانه آفرینند          اگر چه پی فریش صدانه آفرینند          بر شمع از روانم پروانه آفرینند          در کوی آن پریش و شوپوانه آفرینند</p>
<p>سلطان ترا بدینا از بهر خوردن غم          هر چند آفریند مروانه آفرینند</p>	
<p>اگر دست من همگین بدست آنان          همه ملک سلیمان دست من زیر نگین گرد</p>	<p>همه ملک سلیمان دست من زیر نگین گرد</p>

<p>         کرد رنگ بوی او در نستر و دریا همین کرد          غمش و آستان آید و لم را آستین گیرد          غم او در جان من اند و او گم کند          که گردون کینه بجم را به پور آستین گیرد          که ترک جان دل گویا از کفر و دین گیرد          برگرده شل سندان مار خود آستین گیرد       </p>	<p>         بدو ای باغبان تکلیف سیر باغ جانان را          چون خواهم بعد عمر خمی شدن آستین گیرم          و کرد گویم که روزی آستینی به غم افشانم          چو شمشیر بخت خون عاشقان از خط برسانم          نرسیدم ز روی از عشق جانان <sup>مردی</sup> بیک          تا شاکن و برگردن او حلقه زلفش       </p>
<p>         نیر و نام سلطان گرد چو آویز زمین باشد          که نظم و نشین او همه روی زمین گیرد       </p>	
<p>         جزع چشمم در و گهر ریزد          که زنی حسامه ام شکر ریزد          دلب او بیکد گرد ریزد          هم خونابه جگر ریزد          زین شجره انجبین ثمر ریزد          شهباز مرغ نامه بر ریزد          جای آب احنگر و شکر ریزد       </p>	<p>         تا نمکدان او شکر ریزد          در بیان لبش عجب نبود          سخن از لب ملوک قند و شکر          بین چشمم که او بجای سرشک          نخل عنبر بر نداد جبهه غصه          نامه بال کبوترم سوزد          اشک سوزان ز دیده سلطان       </p>

<p>غضنفد غم تو کم ز شیر قالی شد  دستی دل عاشق شکسته بالی شد  بدولت تو کنون ندلا ابالی شد  دل کم بود پراز عنم بگری خالی شد  که بر ولایت دلبا بقهر والی شد  عجب که ساغوزین زین قالی شد</p>	<p>مرا عشق تو تا خار و خس نبالی شد  من از شکستگ خوشترین نمی نام  هر آنکه مایه زهد و ورع همی اندوخت  بدفع کلفت غم گریه کیمیای دل است  غم نگار هلاکوسی وقت شد مانا  ز دور چرخ همی خاک زر شود آقا</p>
<p>بوصف ابروی آن بامقطع سلطان  هزار بار پراز مطلع بلالی شد</p>	
<p>مایه انتظار می گذرد  کان در آبدار می گذرد  از چه بی اختیار می گذرد  تیر از زهر مار می گذرد  نوسم نو بهار می گذرد  هر که از کوی یار می گذرد  یار بیگانه وار می گذرد</p>	<p>از ره آن گلزار می گذرد  می چکد آب دیده ام چون در  گر نه چون فتن و یست این عمر  بذاتم فسون زاهد خشک  قدحی چند با تبا ن زدیم  بگذرد گر ز جان و سر چه عجب  باش بیگانه وفا سلطان</p>

<p>از خوابگاه بجام شراب برخیزد          چو تشنه که براه سرب بریزد          گلی کجاست که با آب و تاب بخیزد          نشسته ایم که آفتاب برخیزد          چنانکه بر سر دریا جباب برخیزد          که نقش سنگ ندیم به آب برخیزد</p>	<p>خوش آنکه پیشتر از آفتاب برخیزد          براه وصل تو پویم و امی ناکامی          کشاده زلف و عرق و چو زخمش          بخواب آئه و ما زیر نظرش شبه شب          ز دند به روی چندی تن ما          بگری نقش تو از لوح دیده نتوان          شست</p>
<p>خبر نامه سلطان کجاست بشی را          که او ز خواب بباغ رباب برخیزد</p>	
<p>کارم بعشق یار به بنیم چه می شود          آزارین غبار به بنیم چه می شود          دیدم چو روی یار به بنیم چه می شود          لوح سر مزار به بنیم چه می شود          اوراست اختیار به بنیم چه می شود          می بیند از کنار به بنیم چه می شود          باشم امیدوار به بنیم چه می شود</p>	<p>یاران مال کار به بنیم چه می شود          ای دل نظر غبار ره یار شد تنم          نادیده روی دوست شدم مبتلاسی عشق          شد شمع ما هتاب چراغ مزار من          بی اختیار بر سر کوشش همی موم          صیاد چشم یار فر اچید دام زلف          سلطان ز در گشتران رفت نامه</p>

<p>خدایش کند پست و برتن ندارد      سرسوی پروای مردن ندارد      شب تیره ام روز روشن آرد      کسی را خدا ننگ چون من آرد      که دیوانه ترس سروتن ندارد      اسیری کند تو چون من ندارد</p>	<p>سری که هوای من ندارد      دل که شو و زنده با عشق جان      ز روز و شب من چه پدید آرد      و بان تو گوید ولی از زبانم      بعشق تو ترس سروتن آرم      ندارد و لم چون کند تو بندی</p>	
	<p>هر آنکس که دیوان سلطان بنید      ندارد و سر سیر گلشن ندارد</p>	
<p>که بسویش دل هم نماند      که چرازا اعتدال پانگشند      یارب این فتنه سر با نماند      چشم او میل تو تیا نماند      باز نعل پر هم نماند      می کشد خاطر و چرا نماند      گاه را جذب کهر با نماند</p>	<p>تا و کت سرسوی هو نماند      حسنش از حد کشید پا بیرون      فتنه او کشید سربا      هرگز امیل خاک راه وی است      استخوانم که در خور سگ است      سوی وی تو اهل بنیش را      مهر اویم بخو و چنانکه کشید</p>	

<p>سرکش زینت او سلطان یار اگر گردن از و نکتند</p>	
<p>از پند کسان گوش کسی داشته باشد آنکس که بگویت گذری داشته باشد آنکس که چو تو فتنه گری داشته باشد زندگی که بر با سپرد داشته باشد کارش چو ز راست آنگه زرمی داشته باشد فتاد سپر گوشه کسی داشته باشد باید که وفای هم قدر می داشته باشد</p>	<p>آنکس که بد لاری کرده داشته باشد گر از جان گذرد هیچ عجب نیست از فتنه که بهای جهان بیخ ترسد سودی نبود هیچ ز پند پر او را بی سیم همه کافر ناخفته و حرام است گفتیم مگر که چو سبب او نیست دارد همه چیزی که بچوسی ز نگوئی</p>
<p>از خون شدن دل بغم ای دل چه غم او را آنکس که چو سلطان جنگری داشته باشد</p>	
<p>پاکبوییت رفت و از رفت رماند در گم پانامد و پانامد رماند و دیده ام بر روزن دیوانه ماند در دل من اندکش بسیار ماند</p>	<p>دیده بر روی تو ام از کار ماند از سر کسی تو نتوانم روم تا ز روزن رویت مه دیده ام تلخ با من گفت اگر اندک رقیب</p>

<p>نخسه خواهد در دلم ناچار ماند شد دلم بیمار و بی تیار ماند</p>	<p>چون تو با من زبان و دود لی و پیام تا چشم ببار ترا</p>
<p>نیست در دیوان و جز ذکر یار بعد سلطان خواجه این تذکار ماند</p>	
<p>ز هوش سفته دلم را هوش می آرند بخانه بچو بسویم بدوش می آرند اگر نه جوش من اورا بگوش می آرند بتان که گریه مارا بجوش می آرند چو سیر زخرد و شان خجوش می آرند ز جعد خسته دل سفته گوش می آرند</p>	<p>بن خیر چو از آن باد هوش می آرند بسوی می شده ام بسکه با دختورستم می از برای چه در خم جوش می آید نموده اند فراموش جوش طمخان را بزم آن بیت کم گوئی عشقان دل تو یار مانگنی گر چه خواجگان یادی</p>
<p>بنال سلطان مرصع کز نسیم سحر خروس را بفغان و خروش می آرند</p>	
<p>سینه بی داغ تو گلشن نشود باتوام بنیدود شمن نشود کمی مرا عرش نشین نشود</p>	<p>و دیده بی وی تو روشن نشود کیست درد هر چنان دست که او چون شوق قد تو می میسرم</p>

<p>آه اگر این تپور و شن نشود خار و خس تا گل و گلشن نشود بنویسینه که روزن نشود</p>	<p>من چو سمع از لطف دل میوزم برنجیزم ز سرگرینه خویش گر شود غمزه تو ناوک زن</p>
<p>پیش سلطان عجب ارمغ چمن نشود ابرم و اکن نشود</p>	
<p>زر و دهر بیزاری خوش آمد ناز یاران مایاری خوش آمد کسی را کش جگر خواری خوش آمد ایسیری و گرفتاری خوش آمد خوش آمد این خریداری خوش آمد ز دلدارم دل آزاری خوش آمد</p>	<p>مراد عشق او زاری خوش آمد ناز دشمن پسندم دشمنیها بود ناخوش ز غم خواری یاران بدام زلف او مرغ و لم را نگیر و جان پیچم یار و دل را نیاید خوش دل آزاری دلدار</p>
<p>نه سلطان مرد کار و بار دنیا مرا این کار و بار بی خوش آمد</p>	
<p>شوق او جان را اگر بیان میکشد دل بسوی ابرو باران میکشد</p>	<p>دلبرم از ناز و امان میکشد میگشان را در هوا می کشی</p>



<p>خاطر ماسوی ایشان میکشد زان دو گیسوی پریشان میکشد می کشد آنگاه آسان میکشد مگر در غم کی بار احسان میکشد</p>	<p>هر چه خوبان دامن از مایکشدند و ده که کجی عالم پریشانی و لم سیند ام کوه عنم جانگاه را در جهان جز منت شمشیر یار</p>
<p>سوی آن دلبر کشش داروگر دل که سر از حکم سلطان میکشد</p>	
<p>دستار بیک جسد به بخمار فرو شدند یوسف توننه گت سر بازار فرو شدند صد بار شتر نافه تا تار فرو شدند زلفین تو چون مشک بخوار فرو شدند اگر چه همه نوش اند ولی خار فرو شدند جان دولت آنگاه چه بسیار فرو شدند</p>	<p>عشاق دل دین سر بازار فرو شدند در خانه خریدار تو یک شهر نجاست ما از سر گیسوی تو یکنار ستانند جان چون نخد دور سراسی ز بخروند آن دلب شیرین که ز خط خار بپشت اند دو چشم تو جان می بستانند چه بسیار</p>
<p>سلطان چه فروشی گهر نظم بنادان رسم است که کالای بخرد از فرو شدند</p>	
<p>بی تو با چشم ترم میگذرد</p>	<p>آب چشم ز سرم میگذرد</p>

<p>که نفسی ز ارم میگذرد  آن مژه از جگر م میگذرد  بر سرم گر ز کم میگذرد  عمد باد در سرم میگذرد  تا بکوشش گذرم میگذرد  که تحصیل و رم میگذرد</p>	<p>بادی از کوسه تو آمد گفتم  باد از سی نگاهش چه کنم  جان تن میگذرد و وقت این  باده بی در سرم ده ساقی  عمر بر باد سوار است چو برق  زرد آن عمده نفس مایی</p>
<p>در غمش اشک چو سیم سلطان  برخ همچو زرم میگذرد</p>	
<p>کباب و ارگدی شراب میسوزد  عجب دیده که عالم باب میسوزد  درون سینه بصدیح و تاب میسوزد  که گرهی نگه او نقاب میسوزد  ز سوز سینه من آفتاب میسوزد  که از شنیدن آن قصه خواب میسوزد  انگه دیار و مسلم من کتاب میسوزد</p>	<p>پی شراب و دم چون کباب میسوزد  عجب مدار ز آهیم که سوخت عالم را  ز دل پیرین که چو نست غم زلفش  چرا ز گرم تماشای حسن او گرم  دم ز شعله آن روسی آتشین چو بسوزد  فساد من و بنوا بزم چنان گرم است  چو سوز سلطان که دم رقم قلم بگردد</p>

<p>یار صدرا غلبه خواهد شد      دلخ باغ و بهار خواهد شد      عیش من تار و مار خواهد شد      باز خاک غمباز خواهد شد      نور بخش مزار خواهد شد      عاقبت شهر مسأ خواهد شد</p>	<p>پیش یار آنگه خوار خواهد شد      دانهامی و لم کر بی بین      زلف جانان بخواب دیدم      تن من خاک گشت در کوشش      نماند آن شمع و بخل من      گویند لاف از رخس لاله</p>
<p>نام آن گل بر بر سلطان      یک عنم او هزار خواهد شد</p>	
<p>نی رخت خود از میان تو ان برد      تا جان سبک از جهان تو ان برد      چون حشم بر می کشان تو ان برد      که پیر سگ استخوان تو ان برد      بی دیده خون نشان تو ان برد      آن خاک بر آسمان تو ان برد      این لقمه فرو نهان تو ان برد</p>	<p>نی بار غم جهان تو ان برد      از سر بوس جهان منرونه      بیخود چو شوم کشان کشانم      لاغر تن من پی رقیب است      اندوه تو کی ز سینه بیرون      دست تو کند گرم بسر خاک      سلطان عنم او مخور تو پیدا</p>

<p>بزار نکته ز هر یک دهن و ن آید      اگر نبفشد ز برگ سمن برون آید      قیامتش کند و از کفن برون آید      چو بومی یوسفم از پیرین برون آید      که دل ز جان تن از خویش برون آید      همتش بگش صفت شکن برون آید</p>	<p>ز نقطه ده نیش گرسخن برون آید      بعارض و خط جانان مشا پشن بکنیم      بشوق ضربت تیغ تو زده صد سال      چرا نه چشم چو یعقوب روشتم کرد      چنان بعشق تو خویشیم و رفته ایم      دل و جگر بشکافد بسینه جاگ زند</p>
<p>کجا ز دست دل ایکن و ن آید</p>	<p>هر آنچه بر ول سلطان خن غم رفت</p>
<p>ذوقیست که در میان نخبند      اندر صد داستان نخبند      جنسی است که در و کان نخبند      در نای هاونعنان نخبند      چون نقطه در آن میان نخبند      در وی غم این و آن نخبند      عشقت که بدو جهان نخبند      در مدحت مدح خوان نخبند</p>	<p>عشق تو بد استان نخبند      بیکر و سنه و صف آن دو      گوهر که لبان تو سروسهند      خواهیم ز غمت فغان بر ارم      زان آید و دهان چه چلویم      دل خایه خاص مهر یار است      نخبند ببتگنای جانم      سلطان و کمال آنکه شعرش</p>

<p>برخوان سخن دو مهبسانند یک خانه دو مهبسان ننگبند</p>	
<p>گر برگ گل چو پیرینش بود تن چه بود جز وی ز نقطه هست شنیدم دهان را گر لاله زیر خاک بداغ رخت رفت دل را نخلت بافت و روان حواله کرد گر خار خار من میخ تو نشان نیست از طره و بخ تو اگر یک اشاره نیست</p>	<p>در بود همچو گل تن او پیرین چه بود در نقطه نیست جز ویس او را دهن چه بود تا بز شد است غرق خویش کفن چه بود یارب آن حوالی چاه ذقن چه بود مشکین خطت بگرد گل نشترن چه بود در شب بطور شعله بر افروختن چه بود</p>
<p>گر نیست شوق لاری سر و قامتی از چاک دل بسینه سلطان چون بود</p>	
<p>عمر ما بجز از بعد خزان رسد ضعف چنان شد است توانا که شهری داری تو غنچه وار زبان در زبان آنچه از تو بر من ای مهر روی من رسد ای غم بجام عمر تو سنگ ارمانم هم</p>	<p>در پیریم اگر بر آن نوجوان رسد در گوش مه فغان من ناتوان رسد زان رنگ رنگ عده ترابر زبان رسد کی اینچنین سنگدسی از آسمان رسد جام همیم اگر ز مغان ارمان رسد</p>

<p>بر سر همیشه قند بر پایی ستیاری چشم رقیب اگر چه ز من پاسبان است صد جان مرا بن سدار نیم خورده می</p>	<p>ای گه بان مرا رسد و ناگه بان رسد ترسم گزندم تو بزین پاسبان رسد زان دولت بگام من نیم جان رسد</p>
<p>سلطان عیان شود هنر جانفشانیست آن ترک چون بیتیخ شتم جانستان رسد</p>	
<p>فسونگری اگر ای دست سامری داند شکسته اشکر ز نقش شکست بهارا بهر پانزده سال است ماه زان بیتخ غمزه خونریز او سر می ارم هوس بی بچه کار آیدم که عشق کسی کجا رخ تو کجا مهر بشنوا از حافظ</p>	<p>نگاه یار به از وی فسونگری داند بسی قواعد از نیگونی شکسته می داند ز ماه چهارده در حسن برتری داند که سر ننگدن کار سسری داند مس وجود مرا کیمیاگری داند ز هر که پهره بر افروخت بر سری داند</p>
<p>ببجز دم سلطان کسی کند اقرا که شاعری اجز و پمیری داند</p>	
<p>غم تو در دل شادانم بود چاره بچاره گیم بود از ان</p>	<p>شکل دهر بس آسانم بود در عشقت هم در نامم بود</p>

<p>مرغ و انا دل نادانم بود  پاره چاک گریبانم بود  همه تن دیده جسدانم بود  هفت دریانم دامانم بود  عشق جانانه به از جانم بود  خار بستر خس مزگانم بود  ششین گوشه زندانم بود  آن مگر صفوه دیوانم بود</p>	<p>به کجا کاکل تو دوام نهسا و  بسج گز جیب دمی می لافد  بهر دیدار تو ای آیت سر و  پاک دامانی من مین ای شیخ  گرفد ایش بکنم جان زبید  دیده بر هم زخم تا دم صبح  جای تا کرد بدل یوسف من  بچمن زخم و گلها دیدم</p>
<p>مانه مرغ چمن بو شمش بر د  مگر آن چاره سلطانم بود</p>	
<p>چاره نغم بنی و چنگ و دف رود کنید  عود در محرابه باوه کشان دود کنید  وز منعی طلب نغمه واو کنید  بمی اهل علاج عسقم دل زود کنید  منزل پریخان کعبه متصو کنید</p>	<p>روز عید است غم از دل همه پدید کنید  نغمه عود رسانید بگردون کبود  می چون آتش نمرود ساقی طلبید  دیر شد بی می رنگین دل نغمین اریم  غصه گو قافله سوی حرم دل اند</p>

<p>بیتی از شیشه روان در صحنه مستغرق کنید          و شمنان ناچونای مزه چون رو کنید          عاشقان را در دلشان به خسته نشود          طلب آنچه زول و سوسه بزود و رو کنید</p>	<p>روزه بگذشت شکل پی اوریزید          دوستان گوش باهنگانی و رودید          اسی بتان عمید است و اعوش کشید          می دل و سوسه بزود و مایاران زد</p>
<p>نیت مذموم دل ارد و جانان سلطان          یاد از قصه دل دادن محمود کنید</p>	
<p>وز کار ماندم اکنون کاری بود این          تخیل امید دل اباری بود این بود          بر گلبن تمنام خاری بود این بود          بر من زندگانی باری بود این بود          پیوند چاک دل اتاری بود این بود          بدنام در خلاق باری بود این بود</p>	<p>یارش کرد محزون باری بود این بود          در باغ مقصد ما از یاس رست گلها          برخاست خصم بدنام در بزم آن          تیغش سر فشان بر دازتم گرانی          بیرون شد از کف ما آن زلف خنبر اما          جور و جفا با شق باری کرد او</p>
<p>گنج است طبع سلطان کلک و بیعیان          در دست پور عمران ماری که بود این بود</p>	
<p>در دل از راه دیده می آید</p>	<p>یار خنجر کشیده می آید</p>



<p>خا بسا چاره دیدہ سے آید  کہ دگر آرمیدہ سے آید  کہ گریبان دیدہ سے آید  باز رنگ پریدہ سے آید  دست و پاگم و دیدہ سے آید</p>	<p>سوی بچا کان سے بند  ہر پی بیستہ رسی دل کسیت  حال شام مگر شنیدہ  آب و رنگم بہین کہ بر رویم  چہ فتاد اشک را کہ بار دگر</p>
<p>سیل اشک از دو دیدہ می رودش  حال سلطان شنیدہ سے آید</p>	
<p>تا بان شور نکلد ان بر نخورد  تا دم زان شاخ پیگان بر نخورد  وہ کہ او با سنگ طغیان بر نخورد  کشتہ متن بطوفان بر نخورد  آنکہ با حنا مرغیلان بر نخورد  عمر ہارفتہ کہ با جان بر نخورد</p>	<p>ریشم از شیرینی جان بر نخورد  کی ز نغمہ ہامی عالم بر خور و  شیشہ می محسب کرد دست خورد  بر خور و کی بر کنار اعا فیت  آبدہ و درپا حسند ادور حسد م  این دل وحشی مارا در چہان</p>
<p>میکند بخسین دیوان فقیر  ہر کہ باد دیوان سلطان بر نخورد</p>	

<p>در بخش جان نمی توانم برد جان ز حبه ان نمی توانم برد نام طومنان نمی توانم برد در و پنهان نمی توانم برد دائم آسان نمی توانم برد تا بچوگان نمی توانم برد بار و مان نمی توانم برد</p>	<p>جان ز حبه ان نمی توانم برد چکنم گز حبه ان دهم بدرش پیش سیل سرشک دیده خود عشق پیدا نمی توانم باخت زان دو چوگان زلف گوی را سر که چون گوفتاده است و بسلامت مگوش اسی بیدر</p>
<p>چون گدا در بدرستی گروم ره بیسلطان نمی توانم برد</p>	
<p>کز سر اسی چشم پرده از میان داشتند از چهره و این ناقصا نم نم جان داشتند خو نمیدانم از آن چه چنان برداشتند عاشقان از ترس رالامان برداشتند بهر آزارم ز بر سو استخوان برداشتند بین ترس و داهم آسمان برداشتند</p>	<p>یروان جان نقش جانان انگسان داشتند خو اتم در زیر تیغ او شو کارم تمام بر سر راهش بر قدم این نام و لیک چون او دیدند در صحرای حشت بی نام استخوان گشتم ز غم دین است آن از تا نگرد و تیره سقف عرش بن حین</p>

سینه را آنکه بزود و ند چون سلطان زندگ بر دل جان نقش جانان آنحسان برداشتند	
دامن از لوث پاک خواهیم کرد زندگی را هلاک خواهیم کرد که ترا خشنماک خواهیم کرد دیده کی ز آب پاک خواهیم کرد جای زیر تاک خواهیم کرد من ز دست تو خاک خواهیم کرد	دامن و حبیب چاک خواهیم کرد بی تو گر راسی زندگی بودم خواهت عذرو ترسناکم نیز تا من آلوده ام بنجاک گناه میتم را چو کار بالایست دست بشکن مرا که بر سر خویش
هراوگر سینه امی سلطان نبود سینه چاک خواهیم کرد	
داغت از سینه دور نتوان کرد دیده عقل کور نتوان کرد با خطت ذکر مور نتوان کرد خوشتن را بصور نتوان کرد باقضا جنگ و تزویر نتوان کرد	نزد تو وصف جور نتوان کرد چشم نه گس بجاست چون چشمش از لببت کرده ایم وصف شکر دیده زینسان نتاب در کارت عشق جانان قضای یزد نیست

با پلنگان غرور نتوان کرد	وارد این چرخ دون و پلنگ
<p>اسی قیامت خمش که سلطان ا وقت خواب است شور نتوان کرد</p>	
<p>یا ایتهی ز نشان تو معلوم میشود خاشاک آستان تو معلوم میشود از چشم و ابروان تو معلوم میشود بر نقطه دهان تو معلوم میشود زاغازد آستان تو معلوم میشود زین اوج آسمان تو معلوم میشود</p>	<p>تو نورسی از نشان تو معلوم میشود کحل الجواهری که دهد نور در بصر بس جاد و نهفته و اعجاز آتشکام جانا مدار حسن و نور آفتاب انجام تلخ عاشقیت اسی دل حورین ز آسمان بر شد اسی دل مین ترست</p>
<p>سلطان بان عیان کند گشته است از تیزی بیان تو معلوم میشود</p>	
<p>برارد بی شقت کار باورد شود در دم شناسد و درم شناسد و به پرکاری کند کار دوا د و دوا بگانه شد گشت آشنا د و</p>	<p>چو افتاد است دل را کار باورد بیا اینم گر آید آن مسیحا دوا بیکار شد تا در دل من ز من بگانه تا گشت آشنا ایم</p>

چنان شد درو انا ز دل من	که شناسد کسی دل بست یا درد
ز مرگ خویش جویم چاره بهر	که گاهی چاره باشد در و در
اگر دروم رساند تا بت من	
چرا سلطان سخنم از خداورد	
آن بت سیم ساق می آید	بجیب طمطراق می آید
نام ساقش چو بر زبان رانم	جان بلب ز اشتیاق می آید
هر چه خواهی بگویی ناخوش و تلخ	که خوشم در مذاق می آید
مومنان با هم اتفاق کنسید	کافر سی با نفاق می آید
دوستان سپر بنید ازید	شاید سی با یراق می آید
ابروی ماه من که جفت آمد	بین که در حسن طاق می آید
پیش سلطان کاخ وصل گویی	
اوز خاک من مذاق می آید	
یاد گلر وئی مراد یوانه کرد	از گل بوی مراد یوانه کرد
شعله میخیزد ز آه من از ان	کاشین رومی مراد یوانه کرد
حلقه بربشک تتاری میزخم	بوی گیسوی مراد یوانه کرد

<p>طفل بدخومی مراد یوانه کرد چشم آهومی مراد یوانه کرد سلسله موسی مراد یوانه کرد زلف هندوی مراد یوانه کرد</p>	<p>ناصح عاقل مشو بدخوبین بهوش من فرسنگها از من بید بر رخ اشکم مسلسل میرو ای مسلمانان و ای فرزندان</p>
<p>شعرین سلطان کم از اعجاز نیست گرچه جسادوسی مراد یوانه کرد</p>	
<p>زان معصفت کوسی تبا نام چه توان کرد بیر و است نره پیر میخانم چه توان کرد من عاشق و بدنام جهانم چه توان کرد برداشتنش می توانم چه توان کرد در دست نماز است عنانم چه توان کرد من و اله آن تازه جوانم چه توان کرد</p>	<p>ای کعبه روانه ندانم چه توان کرد حاجی تو ره سوسی حرم در گذران من واعظ بجز این حرف چو آبت چنان تو گفت این تن که ز بی طاقی افتاد بکویت مغذوم اگر دست سازم بر کاوش ای پر خرد با تو نیارم که بسازم</p>
<p>با آنکه چو سلطان جهان گوشه گرفتم بگرفت جهان تیغ ز بانم چه توان کرد</p>	
<p>یاز رفتار شد چه باید کرد</p>	<p>وستم از کار شد چه باید کرد</p>

<p>رو بید یوار شد چه باید کرد  دل انگیار شد چه باید کرد  سخت دشوار شد چه باید کرد  جور بسیار شد چه باید کرد  بردش بار شد چه باید کرد</p>	<p>شد مرا پشت خم چو سلقه در  نغم افز و دیار و شاد ازان  کار آسان ز طالع شستم  کم کنم زحمت خود از کوشش  من بخشش سبک شدم سختم</p>
<p>ز آن خندانگ گاه سلطان را  گردل انگیار شد چه باید کرد</p>	
<p>وین گم شده را کسی چه جوید  گو سبزه و گل بی باغ روید  آن نخل کلب هر آنکه بوید  دهر از تن باغ نسیم بچوید  تعداد بار و همتار بار بوید  تا دست بخون من نشوید</p>	<p>از خاشیم باو که گوید  بنود چو عذار و خط زیبایش  لب بختاید بنام غنچه  بر بان قوسی عشق و اندوه  هر کویکیار بوید آن موسسه  کی پاک شود باب تیغش</p>
<p>گفتار تمام شد سلطان  گویند چمن کسی نگوید</p>	

<p>کام ناکام کام مران گردید      و نشین شد که بی نشان گردید      ز روش تا چو ز عفتان گردید      ماقت شبهه جهان گردید      تن من خاک آستان گردید      تا زمین من آسمان گردید</p>	<p>هر که ز اندوه شادمان گردید      تا بدم شد نشانه تیرش      تن زارم ز سر و دهری یار      بودن من بکنج گنای      از ورش خواستم روم چون باد      آسمان را بپنج نگه قسم</p>
<p>بسم سلطان بعدا توانا      همچو چشم توانا توان گردید</p>	
<p>بل که ز عاشق بلا گردید      طفلیست که از دو انگریند      و دست اجل شفا گردید      از ماندن من سر اگر نبرد      از دیدم آشتا گردید      چون طفل گردید پاگردید      زمین مورچه اژدها گردید</p>	<p>عاشق ز بلا کجا گردید      پیری که همی گردید از مرگ      که من طلبم و واسی و روی      نگردیم اگر برسانه خویش      بیگانه شدم ز آشتایان      رویش سر عقل پیر میند      سلطان خطایار خیز نیست</p>



<p>خط عذار بخت عبا رمی ماند  تبار موی تو مشک نتار می ماند  به بجز پر گهر بی کنار می ماند  به روز گاران تار و زگار می ماند  دو چشم من به ابر بهار می ماند  کم چه کار چو دستم ز کار می ماند</p>	<p>گل بهار بان گل عذار می ماند  بروی خوب تو ماند همی گل رستان  کنار من که ز آب سرشک سوزن  بیادگار ماند حکایت من و تو  خران باغ وجود من آود برین  چرا ز دست بسر با شدم که معذورم</p>
<p>نوا می خامنه سلطان ایکی بشنو  صبر را و بصفت هسندار می ماند</p>	
<p>حنا طبع را پریشان کرد  چاک در سینه همچو دامان کرد  ثابت او جیل خود بر بهان کرد  تایبان را بسی پشیمان کرد  خنده بر صد هزار طوفان کرد  کرده ام خوشش اگر چه توان کرد  آنچه بجز آن بجان سلطان کرد</p>	<p>هر که وصف و زلف جانان کرد  وانکه برد امن تو زد دوستی  هر که دعوی کند که دانایم  بی ندامت شکستم تو به  آنکه یک گریه مرا دید است  به طفل بجان خود بازی  بسیج برقی بجز منی نکند</p>

<p>از نقش بر دوپایش سرو سوسن بر آید          بین رنگ نوجوانم کز پیرین بر آید          جانها ز تن بر آید تن از کفن بر آید          از هر صدای تیشه صد کوهن بر آید          ای می بر غریبی کوا از وطن بر آید          گر سیر بوستان را آن سیم تن بر آید</p>	<p>گر پیر بوستان آن گلبدن بر آید          یعقوب بوی یوسف از پیرین یافت          در آرزوی روشش ز فوط آرزویش          گر من بسینه کاوی آمیم به تیشه غم          در غربت او قدام بر مرگ دل نهام          بلبل و عاشق خواند گل ز روبرو نشاند</p>
<p>از تنگی زمانه او را خلاص باشد          یکبار نام سلطان گزندان دهن بر آید</p>	
<p>بکویت عاشقانت را گذر باد          هزاران خون دل اندر جگر باد          بد انسان کار عاشق همچو زرباد          زمین و آسمان زیر وزیر باد          شب امید عاشق را احسب باد          زیارتگاه ارباب نظر باد          بجانش آتش و خاکش بس باد</p>	<p>ترا ای مری بسوی ما نظر باد          رقیبت را که بی خون جگر بست          چنانکه از غم رخ عاشق چو زرشد          کدام از قنقه بالای پست          ز مهر تو که خورشید است در دل          مرا من که دور است از نظر گاه          آهی دشمن بی آب رو را</p>

بگنایم اگر چه زیست سلطان بعالم قصه عشقتش سمر با	
افکن بعالم معجزی از غمزه جادوی خود چون تو گردم رو برو گردانی ز من خود چون موج دریا در سفر با شتم نسبت بوی خود تاریکی شب بده خجالت ز تاری خود کین سزدار و در جهان باین زانوی خود پهلوزنم با آسمان در می گم پهلوی خود	بشکن دل محراب را ز خنبش بروی خود یگر و شدم با عشق تو پس از چه دای جان گم کردم از نظر دریا می چشم ما اگر ز خستگی روز را از روی در شمرنده عشق از ادب در پیش من از چیزی زنده اسی ما هتای هیر با ما من شو بهد اتان
رانی گرا ز پیشیم بدر با شتم ز دوریشی تبر خوانند سلطانم تو گر خوانی گدا می خود	
در سینه گز خندان تو ام کار گر شود تا سر بی اسپ تو ام پی سپر شود پرویز از قصه دهان پر شکر شود خورشید زیر سایه آه سحر شود او را اگر بکوی خوششان گذر شود	کار من شکسته درون چو زرشود آیم بسر به پیش تو با تیغ بی سپر فرهاد گو بفضله شیرین می تیغ سر بر کشد چوناله شام زلف دل بر پا کنند حشر همه خفگان خاک

<p>از ذوق این خبر دل من خیره شود شیرین تر است چرخ مختصر شود دل را بجانب تو شغف بیشتر شود</p>	<p>نابخیر شوی تو و پرسی ز من خبر گفتم مختصر که دهانش چو نقطه است هر چند جور بر دل من بیشتر کنی</p>
<p>حافظ تماش جو شده سلطان تو بگر کی با تو دست کوتاه او در که شود</p>	
<p>نمود آن رومی نیکو می نماید دل را تازه عشم رومی نماید میر من طاق ابرومی نماید در آن آینه ز انومی نماید که نقش آن که مومی نماید بن آن چشم جا دومی نماید</p>	<p>برویش نیکو می رومی نماید اگر یکدم نه بنیم تازه رویش نیم محراب را بر طاق سیان صفای انومی آینه چین از آن سیازد مصور حنا از نو بسی معجز همانا اندرین عهد</p>
<p>صفای کومی او سلطان شکویم صفار و اندران کومی نماید</p>	
<p>فزون تر آید از آن کز قلم برون آید اگر چو سینه من کوه بستان آید</p>	<p>عنت که بر نفسی دلم درون آید بزار تیشه فریاد باشدش در کار</p>

<p>ز کسر هر چه کم اندر عدد و فزون آید          چه فصل گل سرد و موسم جنون آید          ز دو دسینه من چرخ نینگون آید          درام جام جفا پیشه سزنگون آید</p>	<p>ز ما ز کرد و فزون ریز من قدم کا          چگونه عاشق زارت ز بگسلد زنجیر          ز خون دیده من دشت لاگون آید          کجا شود ز بکی سرفرازی گردون</p>
<p>کند و دست سلطان دو که خاک بر          پناگه هم زد و خیمت و جوی خون آید</p>	
<p>گدیر پاشان بدل بخنده کند          زنده را مرده مرده زنده کند          در جهان خوش را بسند کند          کین عمل ما را از زنده کند          سروتش کمینه بنده کند          جام ما را کجا بسنده کند</p>	<p>خلق را خند پاش بنده کند          لب و چشمش ز مسجده جاود          خوی او را هر آنکه کرد پسند          دست بر زلفش ای صبا کم زن          سرو را با وجود آزاد کند          سابقا از خم خمار نشان</p>
<p>حال سلطان چو دید گفت کمال          پاوشاهی بزیر زنده کند</p>	
<p>آتش تفرقه در آب و گل آدم زد</p>	<p>باد و زلف تو جانا و جهان هم زد</p>

<p>بهر آنکه سده تو تکبیر بخت جرم        خرم آن دل که بنهات می خرم زو        چون تو بر رخ جانان باهاختم        پی بپوشش آبی رخ از شبنم زو        بر زمین جام کلاب قح ز فرم</p>	<p>پایمال تو بستر تاج سگت در نهاد        شاد آن سینه گزاندو تو شاد آن کرد        تیره کرد آینه عیشش مر اباد سحر        گل مگر صبح می بینی خوشی آلود تو وید        هر که بشود ز دوی حسنا ر آمد</p>
---	---

چشم بد دور که آن نام تو بود اسمی سلطان  
 اسم اعظم که سیان در چشم تو زد

<p>بتلاسی تو ز بالایت بلاد دار و امید        گنج و شام از لب تو از دعا دار و امید        گر یکی بوسیدن آن لب تو تاوار و امید        یکهان از گرد و راست تو تیا دار و امید        خود ز لعل جانفراسی تو شفا دار و امید        با چنین بر پیر گاری بین و امید</p>	<p>با شوق مظلوم از عدالت جفا دار و امید        با دم صدق و صفا میکنی رسومی        صدقیامت بر سر عاشق کند بر پا        بیدان از چشم شوخت با نظر وارندم        کی شفا امید دارم از دم عیسی که او        سجده شیخ از پی حور و شراب حبت</p>
---	---

گر بگدیه برورت ستاده ام مغذ و روار  
 که زگر هاسی تو سلطان و گدا دار و امید

<p>شهبان را چسان باید فتادون آسختان فقتد          که در دستم ز غمهای تو گنجی شایگان فقتد          شود و بیزار تر یارم چو رازم بزربان فقتد          کنم با کینش آن ز رمی با من مهربان فقتد          سلامت از جهان خیزد خرابی جهان فقتد          گر از من یکت کاهن مطیع او گران فقتد</p>	<p>بزن خمی بباشق تا بکویت نیم جان فقتد          بعفتت یگان من نقد جان دم بامید          فغان زاریم بیزاری او را سبب فقتد          شوم با خویشتن دشمن که من دستش گیرد          وفاداران ز چشم مست آن میخواره یاد          هزاران کوه حسرت بر سر جانم سبک آید</p>
<p>برو امی غمخور مشفق کنون بچاره سلطان را          مبرند و یک آن خانه کرده در از خانان فقتد</p>	
<p>بسته راه کعبه ام در کوی خمایی کشد          دامن دل پاره سازد و دامن ری با کشد          با گران قدری نشیند از چنین ری با کشد          کیست غیر از خار کوزا پای من خاری کشد          بایدت رفتن ز جاگر چشم بیاری کشد          اگر غریبی خویش را در پاسی یواری کشد          زیر بام او چو سلطان ناله زاری کشد</p>	<p>چیت تدبیر اولم را بند زاری کشد          نازم آن دست هوس را که کمال بید          هر که بر دستش سبوی می بود سبک          جانی اری از هجوم خار در پایم ناند          امی دل ثابت قدم گر قوت رستم تراست          اندرین دوران بفتند سایه آسایر اش          اهل عالم در گمان افتند از غوغای حشر</p>

<p>عشاق تو صد جان بد جان تو یابند  نزهتنگه دل و لب ان تو یابند  دل خردده کزان لب همه در مان یابند  در هلقه گیسوی پریشان تو یابند  گر تشنه لبان چاه ز خندان تو یابند  بس لعل و گهر کز لب و دندان تو یابند</p>	<p>یک بوسه گراز و ولب ان تو یابند  عشترنگه جان و رخ نیکومی تو یابند  گویند که در شهید شفا باشد و در مان  دل جمع چه داریم که جمعیت و لها  در بحر غمت غم نگر و ند چون نگر  عشاق که لعل گهر از دیده فکند</p>
<p>سلطان مُعنی که بعالم شده نایاب  از بطح تو جویند و بدیوان تو یابند</p>	
<p>دل بگویت مانداورا ویداش سویت <small>مانند</small>  گر درون سینه تیج و بجویت <small>مانند</small>  بیدلی کو کم زمانی بر سر کویت <small>مانند</small>  هر که اندر وصف و می طاق <small>مانند</small>  در گل و نسین و سوسن اندکی بویت <small>مانند</small>  در دل و در جان هو ای یک سویت <small>مانند</small>  قصه کونگر بدتش تا گیسویت <small>مانند</small></p>	<p>هر که رایکم نظر بر روی نیکویت <small>مانند</small>  گو بشوگم عقل و دین دل من چیارگی  سایها آواره هر کومی هر زبون  از چه روا و حفت با اند و بنو در جهان  گلعدار ابروده بر رخ تا تو بگذشتی ز باغ  یک سرو آرزوی مشک و بهر کرا  تا قیامت دومی قصه سلطان <small>مانند</small></p>



<p>خانوات آباد مارانان ویران <sup>میشود</sup>  عشوه جانسوز تو بارش گمیان <sup>میشود</sup>  هسته من با غمت دست گریبان <sup>میشود</sup>  هرستم که تو رسد از دیده نهان <sup>میشود</sup>  عقل حیران دیده گریبان <sup>میشود</sup>  در فضای سینه ناخصل چکان <sup>میشود</sup>  از شخت تو برام دل کی پشیمان <sup>میشود</sup>  خودم در دم سر بره اهل صفایان <sup>میشود</sup></p>	<p>بغای بجز جانان خانه زندان <sup>میشود</sup>  و بد اذن نظاره غمزه ولد تو  ببستی رفت دامن تو از دستم خشم  سکارا غمزه را فرما که بکشاید رنگ  رجال و آب و سی و تاب لبان <sup>صحنم</sup>  زاد بست باغبان چنگل مرگان مایه  تا بران شکسته کمال بسته ام دل رو <sup>شب</sup>  تو تیا چشمم کالم را صفایانی چه سود</p>
<p>من در ویشی چارپا خود نمازم و نشان  هر گداکاید بکوسی یار سلطان <sup>میشود</sup></p>	
<p>یه پیشی من آسمان مین کردند  ببخج چشم تو بس قهقها کین کردند  هزار طعنه بجوران انگبین کردند  مرا که کار چنان کردم انخین کردند  زدشت دامنم ازوره استین کردند</p>	<p>ز خستگان تو جانانم اگزین کردند  پی شکار دل از ابروت کمان کرده  کسان که خط و لب گلغذار ماویدند  بداومت دل رسوا شدم چه باید کرد  درید دست جنون آستین دامن من</p>

لذت

دوتا دلیل پی اہل کفر و دین گند	ز زلف چون شب از عارض <sup>فلان</sup> روز
<p>جهان گشت چو سحر آفرینی سلطان سخنوران بتم سحرش آفرین گند</p>	
<p>شوق ایشان جسم زار چون نگار آرد عاشقان را دل یار دوست کار آرد بخت عاشق را خواب و دید بیدار آرد موسی و آژاد مردان اگر رفتار آرد یوسف آن نیست کش و آن بیل آرد بر سرم آرد بیل آن زلف بسیار آرد</p>	<p>عشق خوبان موسی رود چشم خونبار آرد غمزه ناز و ادای ساقیان عشوه گر چشم خواب آلود بی آہو چو آن ہوی گر گرفتار آن غم آرزو سازد ہوی ماہ من آن نیست کش مینی برخ گرو بر دم آرد غمی آن فکد کہ کم آید چنان</p>
<p>بیلان آگوس کز وستان زنی خامش کنند چون گل موسی تو سلطان را بخت آرد</p>	
<p>کہ روزگار بسی عمر جاودان آمد ہزار شکر بہار از پی خزان آمد لبش خط است ہم او نقطہ دہان آمد کرشمہ زنگش تا سبک عنان آمد</p>	<p>مگر حکایت آن زلف در میان آمد ہزار شکر کہ موسی رفت و کلفت از پی عجب خط است کہ ہم نقطہ ہم خط است غمش بسینہ عاشق گران کاہ است آمد</p>

<p>دوای قوت جان دل بنرمندان چراز جان و تن خوشین نگر دم سیر</p>	<p>حدیث در دین اینا توان آمد دل بخوان عشم و غصه میهمان آمد</p>
<p>ز بوی مشک پر شد است ای سلطان مگر حکایت آن لاف در میان آمد</p>	
<p>بهر کاهم عشم از بهر مبارها دمی آید چنان کای رس کجا از تیشه فریادمی آید چو خاموشی فرمایند و فریادمی آید ز خد و قدا و یاد از گل و شمشاد می آید که بهر داد خواهی درت بیدادمی آید که صوت لانا است آن که از فولاد می آید</p>	<p>چو از کوشش رقیب رویه شاد می آید بهر آنچه از ناخن بجز جان دل آمد چه پرسی عاقل حال دیوانه مارا ز روی مخط جانان رفت یادم گل آید چنان بیدار کردی بوی او خواب خود جانا صدابن بود که آید چون سندان رود تیر</p>
<p>فراموشی ز غمهای کهن باشد نزد سلطان گر از غم خوردنت آن فوجان بیاد می آید</p>	
<p>بدلی ناله چنین در شغف گل نکنند زان دم ناله چنان کرد که بدلی نکنند باد لم آنچه دو صد ساغر پرل نمانند</p>	<p>ناله کرد و دم دوش که بدلی نکنند روی کرد و ده بدل آنچه بدلی گل کرد کرد و چشم سیاهت که بد از سر متهی</p>

<p>جامه کعبه کس از بهر خزان جل نکند  نم جانگاہ مرا کوه تحمیل نکند  مطرب کی گریه چمن دلشده ببلبل نکند  خانه برباد از ان خبثت کاکل نکند</p>	<p>آنسوی پرده میخانه نه بجای شیخ است  عشق او را دل من کوه تحمیل باری  کاسه دارمی گل ترند دل ما را  باو چو بر سر کاکل وز روش کسیت که</p>
<p>بی تامل تو اگر کید سلطان طلبی  دهدت جان دل دین و تامل نکند</p>	
<p>سعد برنگ اگر بوضع بخت زبا  زید که بندگی قدرت رایگان کند  پیش سگ تو افتد بی استخوان کند  پشتم تو که علاج من ناتوان کند  جانها پهاش آرد و تو بعد از جان کند  قصدهی اگر بخون من بزیبان کند</p>	<p>صدیک نه حسن و خوبی تو کی بیان کنند  سرو می هست آرزایش بلند  این مشت استخوان مرا چرخ سخت  افتد توان رستم و ستان چشم من  کز نامه با شوق بیدل رقم کنی  با صد زبان شوق بخوانم شناسی دوست</p>
<p>سلطان چو بشنود سخت زنده پیل جام  پیل شود که یاد ز بند و ستان کند</p>	
<p>تیرک فلک همی پیشش نیست</p>	<p>چون کس من برش هوا زین بند</p>

<p>پا بر فلک بند چو سمری زمین بند      روشن چراغی از نفس آتشین بند      رسمیت نو که عارض آن نمانند      آن کمیت کو بگریه من آستین بند      انگشت طعن بر فرقه انگبین بند</p>	<p>آنرا که سجده در او دستگیر شد      پابند زلف تو شب قیرگون      خوبی ماه را که این افسانه ساختن      سیل از مرثه بدامن صحرا و اندام      گر انگبین فرسوش خشد در جام ما</p>
<p>سلطان اگر نظاره ابروی کند      بالای طاق دست در بابین</p>	
<p>زمین کوی ترا آسمان شناخته اند      دبان یار مرا زمین نشان شناخته اند      مرا که مغز بدم استخوان شناخته اند      بجان من که ترا جان جان شناخته اند      ترا بحسن او از انبیا شناخته اند      مگر زهره‌ی آن جوان شناخته اند</p>	<p>تن لطیف ترا بر زجان شناخته اند      نشان نداشته از بس نشانی      مخالفان و رقیبان که طبع سنگ دارند      نگویم این به تکلف جمیع سیمتنان      میان بنار و او اگر چه بسته اند تن      ز ضعف و پیری من کس نمی شناسد</p>
<p>بصران ز سخن پروران ترا سلطان      بروشنی سواد و بیان شناخته اند</p>	

<p>و اعضا حدیث تو همه از یاد میروند  اینک هم بحسن حسداد میروند  و که می شایه بدان پریزاد میروند  در فارس تا تبرت فریاد میروند  و ز تخت جسم بگویی برباد میروند  و او است اینکه در ره بیدار میروند</p>	<p>هرگاه یاد از آن بت نوشتاد میروند  ای شیخ بگذر از خود و صنع خدا بین  آن کس فرشته فوی بود که بر بنیان  از بند شور خنده شیرین آن نگار  در خاک رفت دولت قارون نامراد  شکوه ز جور یار نمی زبیدای رقیق</p>
<p>خوفاتی خشریت شود و ز باز پرس  سلطان اگر بناله و فریاد میروند</p>	
<p>اگر تیغ نگاهت بدلم چاک نیفتد  سر بسزنی آن دانه که در خاک نیفتد  چون دامن اگر در دل او چاک نیفتد  بر بستن من تا خض و خاشاک نیفتد  ناسایه گیسوی تو بر خاک نیفتد  در کوه ندرومی چو تو چالاک نیفتد  بند است بنگر کن که بتیایک نیفتد</p>	<p>زان وقت بر من غمناک نیفتد  رفت طلبی خاس نشین که مجال است  صد چاک بدامن نزد عاشق پیش  بر باش برگ گلت آرام نیاید  سرو می فلک بر کشد سنبل و ریجان  سرو می بچین مثل تو آزاد و خیزد  بر زلفه دانه تاب که در دل سلطان</p>

<p>نه تنها خانان هم نیم جان ناتوان گم شد          خدنگت یار پیداکشت و مغز استخوان گشت          که دیدم اندرین ره کاروان در کاروان گشت          چنان یارید خون دل که چشم خونفشان گشت          دهانش در سخن گم شد سخن اندر دهان گشت          که پرسی از سرخ او گویند از جهان گشت</p>	<p>مراد جستجوی خانه او خانان گم شد          نشان تیر گشتم بجدی کنه همه عضوم          چه میگردد بی بدشت عشق تنها ای دل نادان          نه بنید کس بجز دریا خونی بر روی من          مرا این بخت پید از خاموشی او گویا          دل سار عشقت پیش از اندم جوای می دلبر</p>
<p>وفاداری از آن گلر تو امی سلطان چینی          که آیین وفاداری ز زیر آسمان گم شد</p>	
<p>آن چه پس از آن خست این چه پس از آن          بنگه موران او ملک سلیمان خرید          حسرت دیدار او دیده گریان خرید          بارتن آسانها و جان خود آسان خرید          کرد دل زان خویش بنده با حسان خرید          شادی گیهان فروخت انده جان خرید          میر ولایت شو و بنده که سلطان خرید</p>	<p>دل بلبلش داد و جان چشمه حیوان خرید          داو بدو نیم جان گنج روان رفتند          حیرت بخسار او در دل حیران بماند          هر که تبریاق مرگ چاره گر عشق شد          بنده بزر میخزنده که بسوی لبست          شاد دل عاشقی کا ندر بازار عشق          بنده اویم از آن خسرو گشتم بدم</p>

<p>         هر آن سیه که از قدش نشوید میگرد          که فتنه در کین شناسد دیش آتش میگرد          که شاد باد او ان شاد مکه نشاد میگرد          و گز آید شدم ویرانه هم آباد میگرد          که از بند و گزند او برگ آزاد میگرد          بکام من زبان چون خنجر طلا میگرد       </p>	<p>         چو اندر گلستان آن سر و قد از او میگرد          بفن و لبر پی کار می خشمش تا شاکن          دل خرسند اگر خوابی و اندر پی شادی          ز سبیل اشک چشم شهر آباد آن شو و دیر          چه آید و بدینا کس دل آزاد امی انا          اگر از لب و ن آید مرا یک حرف جو       </p>
<p>         عجب شیرین بان یاریست آن که در پیش          اگر خسر و بود و یک نگه فریاد میگرد       </p>	
<p>         در ساغرا و ام خون باد          سودا بر و بدل جنون باد          در گوش صدای رنغون باد          اندر دهن آن زبان بون باد          چون طشت فلکش نگون باد          خاک است با تش اندرون باد          در دو تو زمان زمان فزون باد       </p>	<p>         اقبال رقیب و اثر گون باد          مارا که همیشه رند و خواریم          بر دست شراب از غوانی          وصف لب از زبان نیارد          جامی که بیاد تو نگیرد          چشمی که در آن نباشد آبی          در سینه در و مند سلطان       </p>



<p>بی نقل و می یار شستن که تواند          با جبهه و دستار شستن که تواند          با مردم پیشتر شستن که تواند          در عهد تو بیکار شستن که تواند          در سایه دیوار شستن که تواند          در بزم تو بسیار شستن که تواند</p>	<p>ابر آمد و غمخوار شستن که تواند          آهنگ خرابات چو کردان بست کام          ماییم و جنون نه آنکه درین فصل بیان          در عشق تو کار است چاک دل و سینه          تا مهر رخت تا قه بر ساحت جانها          با مایه بی صبری با طاقت اندک</p>
<p>دیوانه چو سلطان سر کوی تو بر خاست          در کوچه و بازار شستن که تواند</p>	
<p>بشاخ خشک دیده پیام نو بهار آمد          عبیر آمیز شد بستان گل بر شاخسار آمد          نوید خرمی افزاکه در گلشن بهار آمد          خدو را وقت بیکار می آن وقت کار آمد          ز بومی نشرو عبهر خجل مشک آتار آمد          به جرش زندگی بر من گنگ هم مار آمد          می رجا چون جان یا جان سا در کار آمد</p>	<p>بنال امی بلبل نالان که گل بر شاخسار آمد          نشاط انگیز شد بستان طراوت خیز شد بستان          نسیم آدروز صحرای سوسوی مرغ هزار آمد          ز فیض ابر آذاری زمین شد فرش گامی          ز گلها شد بیباغ اندر کسا و قیمت          دوز نقش مار و رخ بهمن هم آتین هم          بیباغ آمد گل می سلطان بر کف بر می آمد</p>

زبان

<p>لی خور که ترا حلال باشد          و صفش بزبان حال باشد          و رسا غرض از سفال باشد          پر کن که حلال محال باشد          با در دو در وصال باشد          بس سرو که پایمال باشد</p>	<p>ز آیات اگر کلال باشد          حال دل من زبان چه گوید          پیش آر شد اباب ساقی          ساغر زمی و سرم زمستی          آنرا که وصال نیست روزی          جائیکه سخن ز جلوه تست</p>
<p>سلطان تو ز نقص و کمالی          نقصان ز پی کمال باشد</p>	
<p>خرابم کن بد و پیمان چندی          ز تم گر نغز متانه چندی          بساز از خاک من پیمان چندی          که آبادان شود ویرانه چندی          شکستی بی سبب تنجانه چندی          چه حاصل شد ترا زین وانه چندی          ز سلطان مانده افسانه چندی</p>	<p>شد آباد از تو ساقی خانه چندی          زمین جنبه رفت بر چرخ لرزه          اگر خواهی که پیامی عشق          از اعتناق در ویرانه گردند          مگر دمی زاهد یک خانه آباد          مگردان سجد وانه امی شیخ          برانی بچشم عشق بازان</p>

<p>چشم تو شفا زاید و بیمار نماید  آسان شود آن کار که دشوار نماید  صد کفر فرو پوشد و ویندازد نماید  در چشم هوسناک تو هموار نماید  بس قلند خواهد بود که بیدار نماید  عیب قشمتش را برقرار نماید</p>	<p>در دودل آراید و آزار نماید  در سایهات امی عشق گریزم که بفرست  در خرقه سالوس میازاد خود بین  بیدار می کن پر نشیب ز فزاید  آن چشم سیاه تو که آلوده بخواب  عیب و ش کبک کند سر و قداو</p>
<p>سلطان نظری کن به نیرنگ و فریب  این گلخن و نیات که گلزار نماید</p>	
<p>کی خرابی چنین شراب کند  این آتش که کار آب کند  ماه را رشک آفتاب کند  آنچه یارم بیک عتاب کند  مست همواره میل خواب کند  زندگی هر که چون جباب کند  دل سلطان غمش کباب کند</p>	<p>چشم مستش جهان خراب کند  از تفت عشق شد فرو تب دل  چون کند جام ساقی از می پر  نخندد با هزار لطف جهان  خوابناک است ز گس مستش  یکدم او بر ایگان نرو و  او خور و باوه ارقیبان شاد</p>

از سینه و ان عشق جدا نمی کند	تذیر محو نقش فدائی نمی کند
در وصف روی همچو گل طوطی با	همچون هزار هزاره در آبی نمی کند
نادیده است گیسوی عنبر نشان یار	مشک تاز نافه کشتای نمی کند
مانندگان آب حیات لب ترا	خضر خط تور اینها نمی کند
ساقی بکدو حشم بنشیند خمار من	این یکدو جام کارروانی نمی کند
در بند عشق باش اگر آزویت هواست	زین بند کس خیال رهایی نمی کند

سلطان سید موسی کل با ز کوز چست

مرغ دولت که نغمه سر آبی نمی کند

کار دل در غمت ای دوست بهمانست که بود	غم سحر تو همان دشمن جانست که بود
دل عشق تو یکی کوه قدم بر جایست	وزره دیده همان سیل وانست که بود
از پی مصلحتم شب خاموش حرف	ورنه نام تو همان روز بانست که بود
ز چه آه بعل مرهم کافور نمک	از خنکات دل من ریش همانست که بود
غمزه ات قند ایام چنان بود که	قند از غمزه تو چیره چنانست که بود
خست جان دل من گنگه تو چو عجب	دش و ابروت آن تیر و کمانست که بود
روز و شب شام و سحر ای سبک طای	دوستی تو همان دشمن جانست که بود

<p>و با دود و دبیارت بسیار نباید شد      گر بهوش بسرداری بیکار نباید شد      بر بومی و اهر گزنیار نباید شد      ز نیجا چو خورش هر گز با بار نباید شد      در کوی تنان ایدل بسیار نباید شد      برواشت توان باری خج و با نباید شد</p>	<p>گر دست و دیکارت بیکار نباید شد      چون معنی بیکاری آمد و بهیاری      گر چه بد و ایاد بیمار شفا امی ل      از عالم روحانی جان بی و بار آمد      بسیار شد می سواد و کوی تنان ایدل      باری بر از یاری و اندیکار می</p>
<p>مشکل که بخشند ز بیدار شود سلطان      از خواب چنین شیرین بیدار نباید شد</p>	
<p>دست در دامن دولت همه کس را رسید      مرگ بر سید آن بت رعنا نرسید      جان بخت کیست که از راه نماند رسید      ناله او ز شری نابه نترتیا نرسید      که با بشنوم جان بخش مسیحا نرسید      بر سرم سایه آن قامت بالان رسید      خبر خضر دل با دویه پیمان رسید</p>	<p>دست ما و خرم آن زلف چلیپا نرسید      جان بلب آمد و جانانه نیامد در بر      از پی و می تو که جانم بقدا ت      کیست و هر که او در بنا گوش توید      جانستان تیغ ترا آب حیاتی دادند      آفتاب طرم زیر زمین رفت ولی      عمر نوح است که از بادیه محنت و غم</p>

<p>چون نناایم که حرفی بلب ما رسیده ترک آن ترکس مستانه بیخا رسیده</p>	<p>و گلو ناله شکستیم و خود از قوت ضعیف شیخ بر مایه دانش چه ناز و گویا</p>
<p>اشک سلطان همه هلاله مایند ز خاک از چو آن خسرو خوبان تماشا رسیده</p>	
<p>ارباب گریه خنده تند میکنند خاک سیاه بر سر انگیر میکنند کردن طوق و پاسی بزنجیر میکنند ارباب قیل را ز چه تخفیر میکنند چندانکه خویش را بدرت پیر میکنند این کام شمع نیت که تعمیر میکنند</p>	<p>عشاق حکم بر سر میکنند در بوته بخشش بگدازند آینه ننگ از بهر زیب فرین دیوانه ترا چون آن بت است قبله عشاق ابدان عشقت جوان شود بدل عاشقان تو اسی شیخ کفر بخش محکم است و سخت</p>
<p>سلطان خند آب شودین ز ولت هر چندش اهتمام به تعمیر میکنند</p>	
<p>نما حسن بلج تو چشیدن دارد رایگانست کس از میل خریدار دارد طفل اشکم چو سینه دودیدن دارد</p>	<p>شکه اهل خوش آب تو چکیدن دارد دو جهان دادن و یک جانان دارد یار در پرده چشم ز نظر نهانست</p>

<p>نالام بر گل روی تو نشیند دارد گو بر بندید رخ یار که دیدن دارد تیغ کین تو سر مهر بریدن دارد</p>	<p>نشوم نغمه بلبل بچمن بی رویت انچنین وی گره جهان نتوان دید از چه سر برادم تیغ تو نه پیوند کنم</p>
<p>حلقه شدن سلطان که پری بند کند جانش از آن حلقه کنون قصه بریدن دارد</p>	
<p>نیش بود نوش جان لقمه پیمان لذت واغ بود و غبار در دهن جان لذت بلکه شده شیرسان بر لبان لذت چون با میدی تلخی در مان لذت بچومی تند و تلخ بر لب جان لذت کام و زبان شد ترا خا میغلان لذت</p>	<p>ماده عشق است نعمت الوان لذت شور عشق شور با چرب ساز و کام لذت خون لب بیدلان باوه رنگین بیان ز هر چه ای شکر گشته بسوی صاف تلخی و شام با شربت جان من است بسکه بصحر اشک است آبله پایی ما</p>
<p>هر ترش تیغ عشق خوش مزه یابی لا چون همه خشک و تر است گفته سلطان لذت</p>	
<p>رکش جز خیال دوست نماز است در ضمیر و سم بگیر و خرد و بر افتادگان بگیر</p>	<p>در بند عشق ما چنان گشت دل اسیر شد خرد و استخوان من از او فتادگی</p>

<p>در دامن کجیب و دم دست نالزیر          مارا حدیث یار جوان کشت دستگیر          بچشم نگاه عبرت کند فقیر          اسی خضر بوسن دستم وار خوشدلی</p>	<p>ناراه صعب وصل پاسبی طلب بست          پندگزیده پیر جوان راست پایرد          خورشید حسن ماه مرابند آنچنانک          گویم اگر در نوش لبش آب زیندگیست</p>
<p>در عشق او شدند گدایان تنگ عیش          سلطان بی کلاه و شهنشاہ بی سر</p>	
<p>سرگرا ایم زده و شینه نما          داستان مین و ول من عیبا          از دل تیرگی غم بردار          ساقیا بوسه بده باد و بیار          آه از عشق توانی تازه نگار          پاک بازی زمین آموزای یا</p>	<p>ساقیا باوه و شینه بسیار          یکدو بارم مستح باوه بده          بر کفم باوه روشن برین          بوسه جان بخشدم و باوه توان          رخم از اشک نگارین کردی          با ختم پاک دل و دین در عشق</p>
<p>نظم سلطان بجزان عمرش          دلکشتر بود از بادبهار</p>	
<p>لیکن نه بزر بجان خریدار</p>	<p>شد عشق ترا جهان خریدار</p>



<p>استاده بر آستان خریدار افزون کن هر زمان خریدار کس نیست درین جهان خریدار آید بدان که آن حسد خریدار جان یافت بر ایگان خریدار</p>	<p>با تقدروان در آستینش ای یوسف من کم آبیازار جنس خرد و خرد و روان را ارزان بفروشش دل و دین جان آدم وصل او خریدم</p>
<p>سُلطان نشد ترا بعالم یکم و بدینم نان حسد خریدار</p>	
<p>ای دین تو عمر من نو بهار عمر بر تو و رجام با دهنام مدار عمر گر چه مقرر است که نبود قرار عمر در سحر تو جز این نبود اختیار عمر آنرا که با عنم تو بود کار و بار عمر دین مرگ صر صر آمده بر برگذار عمر</p>	<p>ناویدن تو که در چو شب روزگار عمر عنم مرکز است دایره چرخ را وصلت بر عمر و توان روان بود لی اختیار عمر هجرت بسر شود با روشی و عیش بدگان دل کشد این عمر شطیبت که بر برگذار ما</p>
<p>لی روسی نفروز تو یک لحظه نشد سُلطان هزار سال کند گر شمار</p>	

<p>بر در پیرمغان میکن گذر          بیخبر شوگر از و داری خبر          نسخه بیکار و دوا شد بی اثر          اگر سردمان بود بی در دسر          بیدلم گوید رقیب بی حسرت          ز بیم نیک از گفته تمن هم شکر</p>	<p>اسی دل از زندگی اگر داری خبر          هوشیاری مایه بیهوشی است          شد طبیب ابله ز رنجوری عشق          سر بید یار و درش میسزین مدام          داده ام از پردلی تا دل بیار          عالمی در وصف رویش میسزین</p>
<p>سربپای یار و دل پانداوست          گفته شد احوال سلطان سربسبر</p>	
<p>جمع شوزاعت پریشان نشنگ          که پاکن اهل نندانشنگ          در فضای سیند جویانشنگ          در سخن آن دوندانشنگ          اسی مفسر عظمت نانشنگ          که کاف نور ایمانشنگ          بر بخار عطف و امانشنگ</p>	<p>اسی پریشان جمع شرکانشنگ          قطره های اشک تو گوهر شود          خود بین نشسته اش در چشم من          اگر ندیدی عفت پر وین سخن          آیه رحمت بود دشنام یار          مومنان را آن دو چشم جادوش          خاک سلطان را بدان بر باد شد</p>

<p>دل اتوجان بطره غبرفشان مبر جز در حوالی در پیرمغان مبر غوغای بیدلان بران آستان مبر ای ناله بر فلک ز کوه ککشان مبر ای باد خاک من بسوی آسمان مبر در باغ نام سرد من ای بنیان مبر</p>	<p>دامن گشای و لم را کشتان مبر خجلاج را حواله ره کعبه کن مرا ای سینه دو دانه سوی آسمان بست آه مرا که لرزد از زکوه در صدا آتش بزین آب و چشمم به زمین تشتاد خشک و پابگل ای باغبان شو</p>
<p>سلطان کجا تو محرم آن سار و روشوی ای ساده دل نه دور فلک این گیان مبر</p>	
<p>دیوانگی من بود افسانه در بهار بنمای کیست عاقل و فرزانه در بهار کی غم خورم ز سوختن خانه در بهار دار و بهار کوچی میخانه در بهار بگذاشت است شیشه و پیمان در بهار خوش نغمه ایست نغمه مستانه در بهار سلطان دست امن جانانه در بهار</p>	<p>افسانه باست گر چیز دیوانه در بهار مخدورم از عقل بدل کرده ام جنون در سایه های تاک نمی ب میخورم از از و حام عاقل و زندان می پرست یکدم ندیده ایم که عاقل ز دست خویش رنگی خوش است می و خزان عشقان گذار گر چه دامن جانست و ز دست</p>

۱۰۱

<p>         از غم جامه‌ی سرد ستار          به هم نیت جز دل افکار          کیست امروز بادل بشیار          خار و گلخن بود گل و گلزار          چشم انجم ز ناله ام بیدار          تو که بخود مرا بگذار       </p>	<p>         دارم اندر هوا می طلعت یار          نیم جانیت ز اورا همنه          شتم اندر بسیار و معذورم          بی تو ای آرزوی مشتاقان          گوش گردون شد از فغانم که          من ز خود در گذشته ام ای شیخ       </p>
<p>         در دو کار عشق سلطان راست          دل خردشان دیده طوفان بار       </p>	
<p>         مژه اش اشکبار تر به تب          دل من تار و مسار تر به تب          مژه خنجر بگذار تر به تب          دل ما گوار تر به تب          کار او بیدار تر به تب          آینه بی غبار تر به تب          آکوهری کا بدار تر به تب       </p>	<p>         دل عاشق فکار تر به تب          از پی تار زلف چون بارش          گلستان خنجر مژه چه کنی          دل او شادمان تر است اولی          بیدار است کار چرخ ای دل          دل ز جوش چه پر غبار کنی          آبدار است نطق ای سلطان       </p>

<p>بسوی عاشق بیدل گذر دینغ مدار  نثار مقدم اورا گهر دینغ مدار  سپهر بنگین در حال سر دینغ مدار  دل از نزاری باری جگر دینغ مدار  زور دندان این مختصر دینغ مدار  ز تند کمان این گاشک دینغ مدار</p>	<p>نگاه لطف کشامی نظر دینغ مدار  بخانات قدمی بجه کردی ارا حشم  کشیتغ بروسی یار امی دل ار  پی نشانه تیر نگاه او امی جان  دوامی و دل ناست بوسه ز بست  گل است روسی تو علت بالاب از</p>
<p>تو شاه حسنی و سلطان گد امی گابست  ز کوته حسن بده زو نظر دینغ مدار</p>	
<p>چه دارم سر بیالات امی بنویس  بشد شور از وقت مکرر  ازین و کار عشاق است چون  شود افسانه نام گر شور محشر  ز باد ار چند می آیم سبک تر  خیالت خار می ریزد به بشر  شده سلطان من برگشته خمر</p>	<p>دلم بر بوه شمشاد می سنبه  در انداز و دو علت گاه گفتار  چو از مهر تو باشد روسی شان زرد  کس از خواب عدم سر بردارد  بطبع نازکت جانا گر انم  بشم نواب بار نی آید عجب ندید  ازین برگشته فرگانی که داری</p>

<p>بلیل و شده شوریده شد از نام بهیا  سینه ام از اثر داغ به از شام بهیا  چشم فغان تو باشد گل با دام بهیا  که رسید است فرسوسم پدرام بهیا  بر رخ شاه گل آن شاید ایام بهیا  باد نوروز بخوبان گل اندام بهیا</p>	<p>بچمن باد صبا برو چو پیغام بهار  است برنگ تر از صبح خزان <sup>مین</sup> <sub>چهره</sub>  سنبل زلف تو شد سلسله دام جنون  صعود مرغ چمن مژده سان شد چمن  ساقیا باده گلغام بده تا نوشیم  سرخ و زردی عجبی خلعت نوح بخشید <sup>ست</sup></p>
<p>از چه سلطان نخرم باده شب روز که <sup>ست</sup>  نوجوانی و جنون و عشم و هنگام بهار</p>	
<p>من زنده دلم زنده شوم از دم شمشیر  کافسانه شهباش بود ناله زنجیر  کافند گزیم برگه از ناخن تدبیر  خاک سیه گشته عشق تو با کسیر  لیکن نمکند در دل سنگین تو تا شیر  ای جان و دل تیر فلک آن تیر  واجو که زبان نیست و را قابل لغت</p>	<p>چون مرد دلان نسیم از زخم تو دلگیر  دیوانه سودا می تر از خواب نباشد  در پیش قدر و دست ز تدبیر بستم  اینک ز کرامات محبت که بردند  چون موم گدازد دل سنگ از تفت آم  آن کسیت که از تیر نگاه تو نخست <sup>ست</sup>  حال جگر خسته سلطان ز سنات</p>

<p>انگرسوزان خاکسرم پنهان هنوز          همچنان سیلاب من میجو شد از کافان هنوز          وار د آب چشم من بر قدم طوفان هنوز          میزند در جان من ناخن غم همچنان هنوز          مانده کنهش با همی بی پردگی پنهان هنوز          نامه شوق مرا نبود یکی عنوان هنوز</p>	<p>بزم و در سر هوامی آتشین و یان هنوز          گرچه سوز عشق تو جان و دم را سوخت          بی خرابی در جهان جا یکدم باقی نماند          با خیالت گم چه هست وصالم و زلف شب          گرچه بی پروا است نغمه عالم آرایت ولی          نه فلک گم پر شود از حرفهای حسن و عشق</p>
--	---

نیشته فرهاد گر چه از کوه کندن ز ماند  
 میکند کوه غمش را ناخن سلطان هنوز

<p>که دلدارم در آنداز در امروز          اگر گشته طالبم سعد اختر امروز          بکام دل آورده بر امروز          کزودی بودی و دیگر دیگر امروز          ز وصلش کامرانی در بر امروز          بفسدق فرقدان سایه بر امروز          ز گفتارت چو ریزد شکر امروز</p>	<p>چرخ فالم و سعد اختر امروز          طرب امروز بازار است آب مشب          نهالی کند و دیده دوش آب          عجب نیرنگها و اردو زمانه          نه هجرش سرگدانی دوشم دوش          سرم دی بود خاک آستانش          بسی شیرین تر از دیر و زخسرو است</p>
---	---

<p>زیرین می در بلوین ساغ امر و گل و شکر بختان بر سر امر و بهم پیوند کن خشک و ترا امر و</p>	<p>برین ای لال رخ سرو سخن بر شکر ریز وصال جام و می را صلای باد و زن بازا بختک</p>
<p>کشادم دیده ای سلطان برویش چه فرخ و سالم و سعادت را امروز</p>	
<p>دیده از زکس پر خواب تو بیدار بنور هست آن بت بجم خانه ات را دارم امی یار ز بهای تو تنگ اسنور کوست خجانه تپی کرده به شیار دارم از گلشن و سی بدل فاسنور باید در او بر در و دیوار بنور</p>	<p>دارم از جور تو در سینه دل زار بنور ز اید امن بت پندار شکستم تو صنم که شکر گویم و که فدی و گهی تنگ خود چه گویم سخن از زکس جا و تو بنور ای بهشتی ز شمشاد و قد نرسین بر سر افتاد بلایم ز در عشق و سرم</p>
<p>گر چه از در و تو باشد دل سلطان چار کار صدمه کند این دل بسیار بنور</p>	
<p>ز دود آتش زبانه بنور ای گنگان ز نم ترانه بنور</p>	<p>بیزبانم درین ز مسانه بنور گنگ شد عالم از ترانه من</p>



<p>حسانه من شرابخانه بنوز از می و نعل آب و دانه بنوز بهر خواب است خوش فسانه بنوز از من آن گوهر یگانه بنوز سرم خاک آستانه بنوز</p>	<p>هست امی ز ابدان خانه نشین میرسانند مرغ جان مرا و کز بیداری من بخواب داوش جان و لیک یگانه است بچار اندرت سر دشمن</p>
<p>مرده را زنده میکند سلطان از غزلهای عاشقانه بنوز</p>	
<p>پی نشاط دل من تو امی الم بر خیز بشوق مش نشین و زوق کم بر خیز بفکر تنگده امی بر همین تو هم بر خیز بجستجوی میانش تو امی عدم بر خیز بگو بیار من امی باد صعدم بر خیز بر است قامت و بازلف خم بر خیز</p>	<p>ز بھر شادی جانم و لا بغم بر خیز به پیش پریشان و هم از پس خم می ز ذکر صومعه نشست جوش ابد شنیده ام که وجودی بود هاشم ز شام غربت ما و ز خاک تربت ما قتیل حسن تو بهستم قتل من نشین</p>
<p>نه تو شخصه که در پرده می خوری سلطان بام میکند باطل و با علم بر خیز</p>	

<p>مرا که عاشق و مستم که آورده نماز  بجام محرم راز و بی شوم و مساز  نماز و بین که من امکنده ام سرستی  بصفت با و کشان تا زوی بجام  دلم فدای جویان سر خوش از بگاز  بشوق چشم تو سر بر آورد آواز</p>	<p>مبرز میکرده ام حاجیا بطوف جبار  کشم بکوهی خرابات خویش را آخر  گذر ز سر ز نشم و اعظ و بنا است  پی نماز مرو صفت سجاده کشان  مدر ز صحت پیران سر سبب با ما  عجب گرز تپ سنگ گاه سایه</p>
<p>نثار سلطان کردی جوایز حسین  اگر شنیدی این نظم حافظ شیراز</p>	
<p>برون دلهامیسانی هنوز  همچو جان از دیده پنهانی هنوز  رست خط و خوبتر زانی هنوز  عارضت صبحیست نحرانی هنوز  پیرشته و نادانی هنوز  رفت جان تو راحت جانی هنوز  میکنم دعوی سلطانانی هنوز</p>	<p>طفل اسی که دار و نادانی هنوز  اشکارا خون من خوردی ولی  خوب بودی عارضت تا خط  خط تو هر چند ظلمانی شبیست  گفتش سحر تو پریم کردی گفت  دل نماز اما تو در دل مانده  دعوی عشق تو دارم اسی صنم</p>

<p>بسته زلف تو قلاب نه بند هرگز  هر چه دید است بهت از گهر و نداشت  هر که بر خاک سر کرد می تو پهلونها  و آنچه بر دیده ریخوابی من واقع شد  دید نوح دل من آنچه ز طوفان سر شکست  آنچه من دیده ام از چالش این ملک</p>	<p>خسته لعل تو عتاب نه بند هرگز  صدف از گوهر خوش آب نه بند هرگز  پهلوش بستر شباب نه بند هرگز  زابد آن واقعه در خواب نه بند هرگز  گشتی از گروش و آب نه بند هرگز  چشم صدر ستم و شهراب نه بند هرگز</p>
<p>درعی خوش سخن نظم روانت سلطان  هر که بگذرد گش آب نه بند هرگز</p>	
<p>سوزش این سینه از صفر امیرس  یک سر و بسیار سودا منیش  فحمت غم و سعت و تسنگیم  باشتم بی مونس بی حسانه ام  کام من شیرین شد از وصف لبش  حکفته ام یک نکته از حسن یار  گفتی ای سلطان بگو حال تو چیست</p>	<p>شورش این دیده از دریا امیرس  از سر با جوی و از سودا امیرس  از دل من پرس و از صحر امیرس  کس پرسم حال من جانا امیرس  تو از آن بهای شکر خا امیرس  خال رخ بین رخ زیا امیرس  روسی ما پر از حال ما امیرس</p>

<p>بیجان رانیت باقی از هیچ کس          بدلم پانندز نقش بی نفس          هست افسونی پی خواب سس          کی ره سیلاب بند خارخوس          تابدا مانش بود گرد دسترس          حاجیا بشو چه میگوید جسدس</p>	<p>جز دم نخش ندارم هم نفس          طوطیم بر شکر اوبلی سخن          دوستان افسانه بیداریم          منع جوش اشک من مژگان نکرده          سر بر آرم از گریبان فلک          من تنهانا نم از همراهِ هست</p>
<p>بمده در ویش عشقش میروند          ناصحان چون عشق سلطان پیش و پس</p>	
<p>دیده اشجار را محنت استطابس          یاور و دستگیر ما نصحت تن نشان پس          بر سر خوار دایم نیک عمل اعتبار پس          از پدیده فرغ تشنگی خجسته آب پس          باغ جنون عشق را رونق این رب پس          شادسی همه به ار دل یک غم بجان پس          هر قرار خاطر این دل بقدر پس</p>	<p>سینه و اغدار از محبت خارخار پس          بر سر و پایرد ما خوار می او قناده گیت          سنگ بسرفرن املا سنگ زوم          محل جوارت و ن تشنه خون دشدا          هست پیا عشق با رنگ خزان          ماکه خوشیم با غمش با خوشی دگر حکار          سلطان عشق خواب رفت هم در پس</p>

<p>از نفته دلان جوئی خونین جگر آن پس  از کم سخنان پاک مان دیده و آن پس  وصف هنر خاشیم از دگر آن پس  خود نیک و روزه صاحب آن پس  راز دل دیوانه ام از باخبران پس  پرسی اگر این مسئله از موکدان پس</p>	<p>حال دل آشفته از باد سران پس  از هر زه در ایان مشنونگه توجید  عجب گد آن از من خاموش چه پس  جاناره حق دیگر و دیگر ره باطل  خواهی شوی اگر ازین بخریها  اسی وست پرس چه و تا شد که من</p>
<p>لطف و بزرگفته سلطان چو نفی  از نظم شناسان از صاحب آن پس</p>	
<p>غمگسار را طلبم در تو غمخوارم پس  باتو نازنده ام امی عشق سرو کام پس  کاخچه می بایدم از دیر فنادارم پس  دل دنیا می و روزه شده بیارم پس  سنگ طفلان بسرم گنبد شمارم پس  نغز و چون باد صفا یافته گفتارم پس  دل من یار بس است و سر من روم پس</p>	<p>یار اگر بایدم امی عشق تو یارم پس  بهنر از عشق و گر کار چه باشد چمان  دلبری دارم و از و هر نخواهم چیزی  دلکی دارم و یار نمی جهان یارم  جامه بر پیشگی بر تن ریشم کافیت  یادگاری ز پس گم گم هست  یار بر خاطر من یار بود امی سلطان</p>

<p>بدست بینه و سجاد نماز بدوش      که جرعه نچشیده بدل در آمد جوش      بگفت عقیق چو جان و بلب حدیث چو      نوامی ب از سو که این چنانه نبوش      زبان حال سخنگو زبان قال خموش      که او قناد ز کف سجده و سجاد ز روش      اگر هوای مستتت حایت من کنش</p>	<p>بزه که بقفادم بومی ده فروش      درون در میان طرف صحبتی دیدم      بهم نشسته خرابانان پاک درون      ندای مغچه زین سو که بان چنانه کنش      همه بخضر جان خضر از جهان غایب      نهاد سواده شان آبخان ز جام برد      کنون من در در میان شنون</p>
<p>چون نبه سیریم بر خطا سخر      کشین پازره حاجیان زرق فروش</p>	
<p>سر خوش از سودا شن مان نباشد گو میاش      شمع بر گور غریبان گر نباشد گو میاش      بید بجنون را بهار ان گر نباشد گو میاش      سبزه اورا گلستان گر نباشد گو میاش      راز وصل یار پنهان گر نباشد گو میاش      آنکه و گوسی میان گر نباشد گو میاش</p>	<p>شوگرم بارد در مان گر نباشد گو میاش      بر مزار ما چراغ لاله خود و بس است      بید بجنونم جنونم تازه در هر جا فصل      سبزه بخش کنار آب حیوان است      آفتاب نیم روزان خانه ام شد نیم شب      اگر دم رطوق خوش زیب گریانست</p>

<p>تر زبان جاسد فرزان نباشد گوشتش</p>	<p>نظم شاداب و ترمی روم صلاامی و شاداب</p>
<p>بر دم تپش سرم خورد احوالت میکند بیبانده پای سلطان گوشتش</p>	
<p>زد این آب آتشم در خرمن هوش ندانم تا چه میگویند در گوش تو از شادی کنی یادم فراموش سا آن لطف و بخش آن بناگوش که بایش چون سبزه باشد دروش در این عطا پاش خطا پوش</p>	<p>شرابم دوش بخورد و در دوش و گویشم شده در پیش گوشت من از غم هر زمانت یکدم یاد صباح عاشق از تست و مسایش ببین تعظیم مخور حسرات بزیر خرقه پنهان داد ساغر</p>
<p>شده که از غریبوت گوش دوم خمش سلطان ازین پس زه مفروش</p>	
<p>وز برگ سمن نغز ترک پیوستش وز نقطه کم آید مثل گره پیوستش در گردن من رشته جان در پیوستش دلخواه همه دشمنی جان پیوستش</p>	<p>شاداب ترک از ورق گل پیوستش باریک تر از موسی و گرگوش عاجت بکنند سر آن زلف ندارم تا دوستی او همه دلخواه من آمد</p>

<p>زوارگی جمع که در شکستش لااله الا الله وکل شیء عندہ جنبتش</p>	<p>ای شانه پریشان کن گفت و بیندیش شرمند و گلگون ز رخسار پریده</p>
<p>سلطان که شد آوره و بی خانچه باش زان سوی که آوارگی اندر و طنبتش</p>	
<p>منت تیغ و را داشته برگردان خویش دوستی آشته نادان طمع از شیون خویش وزلف سینت خود سوخته او خرم خویش رشک گلشن کز زلفت جگر خن خویش بفرستد سوسن نفوسیه از بن خویش پاک کردیم ز لوث و جهان از بن خویش</p>	<p>شادم از زار کشیدار من از کشتن خویش دل خوج بخت که نهی نادانی واده ام غم تو خانه بسیلاب سر جانب عمده ام گر کند آن بارگذا کشته ام کور چو یعقوب مگر یوسف دامن خویش نه دست غم دل حازم</p>
<p>نفس تو مرده و دل زنده شایسته ای سلطان شادمانی کن و ای کج بدم بر تن خویش</p>	
<p>تو خموشی و باه و ناز خویش تار و مچون سبوی شاد خویش نوش گرو گرش تو گوئی نوش</p>	<p>ساقیاده سلای شو شویش چند جامی بمن پیایی ده زهر اندر مذاق عاشق زار</p>



<p>۱۰ و ستوریم ز نسیب سرش گل بدست و سرود آغوش در پیت دین فروش و طعنه نبوش</p>	<p>ازین خوردن شراب تمام باغبانان ز وصل یار مر تو بمن ناز میسر و شئی من</p>
<p>ز آتش دوری تو سلطان است دل بجوش اندر زبان خاموش</p>	
<p>شاورید است که نامی و نوش هوش فروشتم بدر میفروش من شده از خامشیت درخوش رفت سر زلف تو ام عقل و هوش دیر استماد است بدر خرقه پوش تا بودم نعره رندان گوش</p>	<p>بر سر هر شاخ گل آمد بجوش دین بهم بر سر داد و قمار تو شده خامش چو خر و شتم برت رفت ز چشمم تو ز جامم شراب جامم تر خرقه پوشیم زود چشمم بوا عظانک شایم و گره</p>
<p>امی دل سلطان که جو شیدن است بر سر هر شاخ گل آمد بجوش</p>	
<p>افز کرد کم کرد قدم عشق و تا وصف دل داده مفتون و دشمن و ممنون کرد</p>	<p>عجای چشمش بر دل من نام افسو کرد تا فتنه بالای او بر سر آمد فرو</p>

<p>چون معانی موم زدم در حال محبت چون دل من بگاز شد از سینه و کرمش گلگون خجالت میره در چهره گلگون شادان بختی روم خون گریه خون</p>	<p>عمری حدیث عاتقان کیم نبرد از جامه اشکم چو بد چشم آشنایا و درش دیدگان از اشک سر خم شد مگر خایان هر که کباب اشک درز و طعنه بخون</p>
<p>در شوق آن و شی گل بر یاد آن بعل حوصل شد نارسا سلطان غزل بر گاه مژگون</p>	
<p>بیاض روز قیامت موزر ویش هلال عید بود جنبشی ابرویش چنین ستم عجیب از دو چشم جادوش نذیده است اندیش وی نیکوش ز کشته شور قیامت قفا ده در کوش دل که جفت بغم شد ز طاق ابروش بیت دست بر گاه سر زانویش</p>	<p>سواد صد شب بچو ر کیم موش رخش بدیده دلدادگان بو عیدی به نیم غمزه تمام است کار یک عالم بطعن و سر ز نشم واعظ است پر خفا برون نیاید اگر چه ز گشتگان آواز گره چو ابروی جانانه افتدش در کار ز دست عشق تو بد حالتی است عاشق</p>
<p>چو شانیه چند بزلفش در افندی سلطان گسته وان گجانت چو گسلد موش</p>	

<p>گراز طول اهل سازم کندش  هر آنکو دید بالاسی بلندش  پسندم هست طبع ناپسندش  بناشد واغ بر سر سو و مندش  بر بزم دیگران از نو سخندش  کسی کو جبت آزادی بندش</p>	<p>رسانم دست بر جعد بلندش  بیزیر بار غمهای جهانست  من ارچه ناپسند طبع او یم  کسی را کش جنون دل نهد واغ  هزاران بر خند از غیر تم هست  بزدان محن ماند گرفتار</p>
<p>رسد بر چرخ هفتم پای سلطان  اگر بود یکی نعل سمنندش</p>	
<p>شد پیر مغان بدل مدیش  باشد پیر تیر او کلیدش  بر بستر خود چنان کشیدش  بر خاک سینه تن سفیدش  اینگونه نفوس که بر میدیش  بس صبح سزد نماز عیدش  نویسد می او بود امیدش</p>	<p>تا دیده میگسار دیدش  قظلی که ز غصه بر دل افتد  بین قوت ناتوانی من  نشاندم مرا ز صبح تا شام  شد مار سیاه ز نقش اثر در  شام آنکه بروشش ماه نو دید  سلطان چون بجزا دست در صل</p>

<p>گشت یگانہ ز آشنائی خویش      خواهد از چنگ غم رہائی خویش      کردم از باد مویمیا سی خویش      خنده کردم بیار سیائی خویش      یہ کہ نازم بجمی سیائی خویش      جویم از ہجرت ار جدائی خویش</p>	<p>منافقت دل بر و شنائی خویش      زن بند اجل بود دل من      چون شکستند دست تو بہ من      تا بر ندان بگریہ نیشستم      خاکساری مس مرا ز کرد      وصلت ای جان باد روزی من</p>
<p>تا چون سلطان خوشم بنا کاسے      میکنم فخر بر گدائی خویش</p>	
<p>جو دیوانہ تو ای فرزانه میرقص      تو ہم دشی زن و مستانه میرقص      چو در جام او تو در میخانه میرقص      زلفت سینہ چون پروانه میرقص      بشوقش ای دل دیوانہ میرقص      نگار امی چشم و جانانہ میرقص      بیاسا سلطان بیاروزانہ میرقص</p>	<p>می ہر شش کش و مستانہ میرقص      جهانی در ہواش پائی کو بست      رہ رقص از جناب می بیاموز      ز سوز دل چو شمع استاؤ میوز      چو از دیوانہ زبید رقص و حالت      پہنچا رسر انگستان نپنگی      چو فرہ در ہوا سی ہر آن روی</p>

<p>ز آب کم شکر می باد سر سراب عوض      ز نقد می ننگد نسیه را حساب عوض      در آفتاب بود آب از آفتاب عوض      از ان جمال سیه وی چنانا عوض      که ماند از گل فرخنده گلاب عوض      مکن به از عمارت باین خراب عوض</p>	<p>مگیر کوشترت می شیخ از شراب عوض      مرد بوشوه فرو از ره که مرد خورد      وصال اعوض نیست جز خیال      جمال پیری باشد سپید مو بگیر      بنر بود ز بنر مند یا دو کار گزین      خرابه دل ما جایگاه گنج آسد</p>
<p>ده بدینا عقبی چه میکنی سلطان      چراغ پیوه زن از شمع ما هتبا عوض</p>	
<p>تا دل بسته کشتاید ز انبساط      نی غم از خسرونی خوف انصراط      دوستی حسانقہ ربط رباط      هان مکن با هر خس و خار اختلاط      احتیاطش کن حسد را احتیاط      با رقیبان سیه دل از بناط      ساقیا پیش آرسامان نشاط</p>	<p>ساقیا پیش آرسامان نشاط      مست سرشار از می مهر و بیم      برود او تا شدم رفت از دلم      اختلاط با خشان خو آیدم      شیشه دل بردمی از من اضم      داری ای جانان باین روی سفید      هست سلطان در پس انوسی غم</p>

<p>کز غلط بهر چیز زاید شو ان لا غلط  چون ار و پا و سر باشد سر تا پا غلط  راستی راستی اند درستی را غلط  دیده در بار بار نیز با دریا غلط  حیث با حرف انان بهای خا غلط  طن با آنجا غلط افتاد هم اینجا غلط  کس نپندارم که در دست انهنند با غلط</p>	<p>یکسر است اندیشه سو و زیان با غلط  خوب و زشت مهر و کین مانند رو پا و  برون غافل که در وی مهر دنیا جا گرفت  با دردی با غلط کردند دندان ترا  اسی کلج کلج کاج قولت راست بودی  با عدو گفتیم بد باشی تو و با مانگو  نام من یکسر غلط کردی خاطر امی</p>
<p>راه تاریک است ای سلطان قدم بنجید  ورنه افتادی بسر هر که نهادی با غلط</p>	
<p>و گرنه طبع سخندان از کتاب خط  و گرنه عاشق او خود از شراب خط  در خون تشنه جگر را هم از سر خط  اگر نه یادت ازین نغمه رباب خط  تلف و تعب اگر نیست رباب خط  اگر خطان مراد است از جواب خط</p>	<p>اگر نه عشق میبانت از شراب خط  بشوق آن سگون شراب می نوشم  مر از وعد و آرزو فای او چه سرو  مر از رباب بیاد تو زهنم باشد  مجوی لذت اول و بجوی الم  جواب جانان بر چند جانفرا باشد</p>

<p>غراب کلک تو سلطان نواز ازین عشق است وگر نه ظاهر کز ناله غراب چه خط</p>	<p>اگر رفت نمی خورن باز آن دل و اعظ بی نور بود چون دل او محفل و اعظ زان جنت که بسترش در آب گل و اعظ دوست یار و خرم محصل و اعظ آسان شدی از یکد و قبح شش و اعظ در صومعه مشنوخن باطل و اعظ</p>	<p>شد دشمنی و کینه ز دل حاصل و اعظ پر نور بود مجلس می چون دل ساغر خواندمی صافی در اأم جباست چون بر گرم دوست دیش نگه ندارد که سوسنی بهر توفیق کشدیش ای دل بخرابات و وراستی موز</p>
<p>گردن بان دل سلطان بودی و دوست باری نبود در و خدا و دل و اعظ</p>	<p>تن گدازان اشک یز انم چو شمع سوخت دامان و گریه انم چو شمع شب بزم دهر به انم چو شمع در میان گریه خندانم چو شمع یاک گوهر پاک دامانم چو شمع</p>	<p>دو در پیخیز از جانم چو شمع آتشین اشکی که می بارم ز چشم نیست نار و زم امید زندگی گریم و شادوم ز نو ساز عشق ز آتش ز ابد نمی تمه سم از انک</p>

شب به شب ار و گریانم چو شمع	در فراق آن نه خورشید رو
	<p>همچو سلطان در غم آن شمع رو  دو دو بر میخیزد از جانم چو شمع</p>
<p>زان شب از سوز نیا سو و چراغ  زان بسرو و در بر اند و چراغ  کوست سوزنده و بید و چراغ  بسکه چون روی تو بنمود چراغ  نیت در خانه محمود چراغ  نخیشتن را چوپا بود چراغ</p>	<p>سر بداغ دل من سو و چراغ  رشک تو دو دو بر آور و از وی  قابل بزم تو داغ بل باست  چون بخت روشن نمود بی  جز رخ روشن چون ماه ایاز  صاف شد سینۀ فانوس از و</p>
<p>بر سر تربت سلطان از شب  داغ دل بود اگر بود چراغ</p>	
<p>بیاد یار از غبار فارغ  که گشتم از گل و گلزار فارغ  شدم از جبه و دستار فارغ  چو گشتم از دوستی یکبار فارغ</p>	<p>دلی دارم من از هر کار فارغ  چنان مردل شستم آن با زیا  چو دل بستم بعبایانستان  خیال و جهان در من نماند است</p>



<p>که آید بر سر بازار فارغ شدم از سحر و زنا و نارغ تشم بر درخار و نارغ</p>	<p>بسودایش شود مشغول هر کس نه کفر من بجا ماند است فی دین ولم از صومعه برخواست آزاد</p>
<p>اگر چه ماند سلطان فارغ از دل ولی کی ماند از دلداری نارغ</p>	
<p>فسر و غنچه دل اندرین بهار درینغ مدار از گلستان خویش خار درینغ رسید بر سر من شیب صد هزار درینغ از آن شراب بردارم این بخار درینغ ولی چو رفت شباب آیدم چکار درینغ نداده اند بدست من اختیار درینغ</p>	<p>بهار آمد و نامد باغ یار درینغ بنوک فرزگان ای بار سینه ام بشکاف جوانی ز بر من رفت هزار افسوس شباب رفت بجا ماند حسرتم آف شباب رفت و باه درینغ دارم کاف چو آیدست یغ اختیار خودند هم</p>
<p>سر عزیز چو سلطان تو درینغ نداشت تو نیز تیغ شتم از سدش مدار درینغ</p>	
<p>یاد ز خست او ز باغم فسراغ باغ بردش کبر و چون بناغ</p>	<p>اگر کشدم دل تماشای باغ سینه ام از روی تو بستان سراغ</p>

<p>یاقتم از بومی وز لفت سترای  دو دنجور است چو دو دچراغ  گر و پراز باد نخوت و ماغ  باد نه ز بالید گیم در ایام</p>	<p>مخت بگویی مگم و یکس  پیش زلف تو ام در شام  باده دیدار تو ام اسی نگار  اشک نشادیم بختیجده چشم</p>
<p>در دل سلطان ز غمت یک نیل  داوز کار دو جانش فراغ</p>	
<p>در سر و پای غلام عمر مگردان تلف  سجده مگردان دست بام می اورب  زیبت پر باد کف زبانت پر و صد  چاره نذار و در سر که نذر و کشف  نامی شده نواز لطف خور افتاده  چند دین خاس سنجده آب و علف</p>	<p>راست بنواز بار و سی و یار بر  بر در بیجان آس جنت زندان  باده عوض لی مزد سجه صد و اندرا  به که گرینم ز عشق مار چو بکشتا و کام  نغمه زنان چون ز ناله کنان چون دم  بسنه گردن و بچومی چشمه خورشیدین</p>
<p>سلطان سنجیده ز کام دین مرحد  غول ه استاد است این نظر</p>	
<p>جان خسته و میدیم و مشتاق</p>	<p>اسی یار پشوش رخ ز عشاق</p>

<p>تقوای مرا بنهاد و بر طاق این واقعیت نیست انزاع زهر است بکار من نه تریاق چون صبح بود صفای آن ساق پرگشت مرا این فراخ آفاق</p>	<p>محراب و ابروان جنت دل غرق چاه غیب است درواست و اسی من نه درمان چون شام بود سواد آن زلف ز آوازه یگی و هاش</p>
<p>سُلطان زین گفته پریشان و جمع مکن حجمع او را ق</p>	
<p>هم و عده دروغت روشن چو صبح ماه آن نطق شکر نیست آمد دلیل ناطق با دشمنان موافق با دوستان منافق کاندر بهار بنیم برشته زرق و تقایق آندل که غم ندارد و کی عشق است لائق زخم تو نوشدارو نیست طیب و حایق</p>	<p>باتوصداقت با هست نظر الخاق بر دعویم که باشد بهات تنگ جز تو نیافت دوران مثلت بد عالم که را مگر چو عاشق و خون و اندر است با غم بساز ای دل گر لاف عشق است درمان و درو جانم ازین نیست و حایق</p>
<p>در شهر عشق سلطان شهرت گفت یاران رسو آورند و شیدا زار و زار و عاشق</p>	

باغ است گل بیار عاشق

ایشکونه بودنکار عاشق

از بادیه بی خمار عاشق

سیمخ بود شکار عاشق

بر چرخ رود شایر عاشق

دل سوزد بر مدار عاشق

باغ است دل ننگار عاشق

از رنگ پریده ام چه پرس

هسته زاید نه هستی می

کی گیرد باز عشق کنج شک

زیر خاکستر انبخت است

حاجت نبود شمع گوهرم

ابو دزد ای کار سلطان

ندی اینست کار عاشق

می کنم از سوز خم دل بچو کباب و توی

جاد و تویی چشم او بر دل از راه

نذر دم تیغ او ساختم آن بکیرتی

تیغ و می و خون من ماه نواست و تویی

شکر کن ایدل کردی پرده نذر عشق

ببج بنا گوش اولفت سبب نطق

خاصیت باو داشت کیفیت این عرق

شعشع نهار است نخل لم را

مهر چشمش از روتق آورده بود

مانده بدانی مان بکیرتی از نیم جان

بخت من و روی او شب و آفتاب

بچه عشقش مرا و امن دل پاره کرد

آیه و دلیل خواند شام سر زلف او

پوشش سلطان بر روی تویی و تویی

<p>آگاه نیست از شهر از فنون عشق          چون شد است چشم و دلم بیستون عشق          باری نمودره بخدار همیون عشق          گویشم دلیر که گردد ز بون عشق          آرسی قرار خواب را بایستون عشق          دل غوطه زد و چو قطره بیدارون عشق</p>	<p>مایتم و دل پراز غم و سر پر چون عشق          از کوه کوه انده از میل سیل خون          گمراه کرد و ادسی بی زنج کعبه ام          گویند سیل مست ترستم ز بون شدی          عشقت قرار و خواب با من زمین بود          عشق تو و دلم مثل سحر و قطره است</p>
<p>شادی نامی و نوش سلطان رگ است          مایتم و دل پراز غم و سر پر خون عشق</p>	
<p>بیدید خواب تو سود و داستان فراق          بیان من آن جواندش بیان فراق          ز نیم آتش و زنج بدو دمان فراق          درام خون جگر میخورم بخون فراق          به بام وصل بر ایم زنده بان فراق          پس ز دارم و تیز است بسنا فراق          تمام عمر شدش صرف استان فراق</p>	<p>ولا اگر شنوی یک شبی بیان فراق          ز بس حکایت بهرم ز سیند جوش زند          نیسی از ز بهشت وصال تو یا بهیم          شراب وصل بجام رقیب من از غم          ز بعد فرقت اگر هر بان بن باشی          من چه یگذر و دوستان قباس کنید          فراق نامه سلطان شد تمام ولی</p>

<p>که برق آه من آمد بجز منم نزدیک      اگر بنیان شو و ایدوست و غم نزدیک      رسید چاک گریبان بدامنم نزدیک      چو تیغ نیز تو گرد و بگردم نزدیک      ز دوست دور شدتم بدشمنم نزدیک      چو جادو بندند تیغ و برینم نزدیک</p>	<p>شد است دور ز تو شعله با منم نزدیک      زمانه در عوض از خاک من گذرد غن      درین بهار بهانا بغیض دست جنون      دو باره عمر بیایم بمریم از شادی      از آن بان که بعشق تو مبتلا شده ام      چرا نه جانم بیخانه رو کنم از دور</p>
<p>ز تیره بختی سلطان پیرسای مهره      شب سیه شده باروز و ششم نزدیک</p>	
<p>سر اینک و زنگار است بخت اینک      ز ابرو دیده بارم کوبه اینک      دل صد پاره دارم و بر اینک      بدم ششک اینک و چشمم تر اینک      فلک خرد که زمینم بستر اینک      بود و مانش آن خاک در اینک      بر بند از شوق سلطان شهید اینک</p>	<p>سر قلم اگر داری سر اینک      بجا کرده نثار مقدمت را      پی چویند و اهراسی شکسته      ز عشقت جانم خدین گشتم      بعشقت ساز عیش من بهیاست      کند صندل فزون و دوسم را      بسوز و نامه ام بآلت کیوتر</p>

<p>چو دور جام پاییز دور چرخ چربا کنار آب وان خوشتر است طار که پاره گشت گیان تمام و امن چا که پیش وحشت این دل چرخ بود چه مفا چرمی بند قدم آن یار و نشین بر خاک مسو جو بر قدسی به گلخن ناپاک</p>	<p>دلانا مال ز ناسنگر دش افلاک ز تخت و پرتشهی از برایشی اران چنگ در برم آمد قبای سواتی بباش بهره من ای رقیب ناهمو برای دوست دل دیده فرس که بیم ساز جان نفیست فدای نفس خیس</p>
<p>بست بسطان آبیات اگر خشد حیات تو که خلاصش بود و دست هلاک</p>	
<p>شوریده سرمی سدا و کند مشک پهوده سر از کبر چربا و کند مشک چون دانه اسپند که فریاد کند مشک زین لاف دل خون شده راشاد کند مشک کاری بتر از خضر فولاد کند مشک زان محمی ترا عزت داد کند مشک گروم زنداز بوش بیدا کند مشک</p>	<p>با بخت زلف تو که بر با و کند مشک اشجا که کند طره تو نخله ساسی بر آتش ز مشک از سر زلف تو بخت نیست گروم زنداز همسری کاکل جانان رحم آرم که بی بخت زلفت بد ماغم چون زلف تو هم زلف مشک خن آمد سلطان دست اشجا که کند ناوشا</p>

<p>چه خفته بصبوحی شتاب کن اینک      ز سوسنی و چون منبیهان بشن آنگ      خدیوشش جهت چار طبع و پرتنگ      سحر برنگ نمودش نمونه از رنگ      بلندگشت همی بانگ مرغ شب آ      تنگفت گلشن و واگشت سادل      خروس مژده رسان که بیج آه      ز دست ساقی پیر باد که گل رنگ</p>	<p>و مید صبح بهار امی رباع فرنگ      برآمد است همانا اشاره سحری      که بین سیده فراموگب شد خاور      صبا بیومی چمن انود مشکین دم      ز شبنم سحری بست گشت و در غبا      با بهتر از در آمد روان حیوانی      هزار نوزمان شد که شب ان بر زمان      بوقت روح فراسی چنین بنوش</p>
--	---

بروی یوسف گل نشاد نوش ای سلطان  
 شراب گل رنگ از دست گلزار فرنگ

<p>از دوده عقل خام ز دود و بر آرا      آینه دل بزدا از گرد و غبار اول      که سوخته از خامی خاست رقیب      و صحبت گل جوسی کش ز حمت اول      سرستی این می است در و خام</p>	<p>دانی چکنی در عشق امی و در کار اول      تا جلوه نماید یار از هر گل و هر خاست      از خامی دانش شور و شخب نان      گر نوش روان خوایی از نیش نال امی      هر کام جهان در دتاب و تبی پل</p>
---	--



در دیده دل نقشی از یار نگار اول	تا دیده دل گو آینه دیدارش
<p>هر دانه مهر ایدر سلطان بدت نوبه در مزج دل آخرین دانه بکار اول</p>	
<p>سبا د کس چون از چشم اشکبار خجل شوی ز چشم من آخر هزار بار خجل از آن شراب بلولم ازین خمار خجل مگر ز رنگ سخت شد بکوهسار خجل همی نمایم از خویش بار بار خجل ز منع بازی طفلان روزگار خجل که از علامت دشمن در آشکار خجل</p>	<p>شدم ز چشم ترا ز روی آن رخ خجل بیا مقابل چشم من و بیار ای ابر شباب رفت بر بند می شیب طامات شد است لاجر اسخ رنگ همسای نغان ز شعبده نفس دون که نیز نگش ز پیر مرد چو دیدم پناه و حرص شدم ز طعنه دل خود در نهان خجل بشیم</p>
<p>بر وی جانان جان ده و گردن سی سلطان هزار مرتبه گردنی روی یار خجل</p>	
<p>کار با کرد است تیغ تین ز قنیل گر نیزیم با خون من بسیل یک زمان نبود مرا صبر جمیل</p>	<p>که بزخت ننده ام گاهی قنیل بی لب لعل تو خون از دیدگان هر زمان دارم خیال آن جمال</p>

دل طیان نبود درون سینه ام دیده ام احکام دین ای کافران دعوی می آید بود باقیل و قال	بلکه جام میستند طبل رحیل فوج بی اصل است دعوی بی دلیل هست باطل قول و بی قال و قیل
---	--

قصه زلفش کن سلطان دواز  
این مان بگذار آن بحث طویل

جانا نبوده که بیرون دواز دل سودات بس باشد مهر تو در جان از حسرت آن تو ام در نقد از چشم از دیده نخواهم رو و خون دل من آراسته او را مرا کاسته بنگر دل مگر زلف تو ای ری بندم	دل سوخت آن دیگر دوز و دواز بیم سر و جان باشم کنون دواز دل بریا و لب لعل تو ام خون دواز دل ترسم که غم عشق تو بیرون دواز دل تا یسیت از خاطر و مجنون دواز دل کازدیشه و فکر کم و افزون دواز دل
--	---

سلطان تو بران قامت زون نظری کن  
تا سر و ترازان قدم زون دواز دل

ربود از بره آن دلربا دل تنش از تنگی جسامه بیازرو	شکست از هم چو زلف مشکساز چو بر بستم بران بند قبا دل
---	--

<p>که برد از من مه تقا دل چو از من برد آن نا آشنا دل چو از من نیگر دو جدا دل چو دارم داغها از سینه تا دل</p>	<p>هرین دور هلاکی کیست یارب چه جای شکوه است ای آشنایان ز بهر دل جدا از خساق گشتم بسیر باغ کی دارم متناسا</p>
<p>گراو بر کند دل از بنده شاید کجا سلطان به بند و برگدا دل</p>	
<p>روشن کنی آستانه دل ای خانه خراب خانه دل یک مرغ خجیده دانه دل بشنو بشنو ترانه دل بخوام بر آستانه دل ترس از دل و از زبان دل</p>	<p>گر شمع شوی بخانه دل کردی تو بیک نگاه ویران جز مرغ خدنگت ای کساندار در شوق لبست ترانه گویم ای یار در آبی از در چشم گرا از من بیزبان نترسی</p>
<p>سلطان جهان دهد آتش یک ناله عاشقانه دل</p>	
<p>هست در دل استان از دست دل</p>	<p>باز بانم بیزبان از دست دل</p>

شده ز مسمی آسمان از دست دل	تبر که دم ز پروبال از آب چشم
ناتوانم تا توان از دست دل	تا توانا نشد غمش در جان من
آدم زین به بیجان از دست دل	من بسکه روح و دلم از غم گران
رفت دینم رایگان از دست دل	در سه سودا می لفت کافرش
روز و شب پی و چون از دست دل	جان دهد در کویچه آن طفل شوخ

تیر تا سوار سلطان در جنگ  
دارد اسی بره کمان از دست دل

آشنای تو شوم در همه بیگانم	خواهم از کوی دین و دولت دیوانم
کی مسجد ز پی سجد داند روم	تا شد آن گوهر یکدانه و چهارم در دیر
سوی آن شمع را می دست چو پزند کرم	گرم خود گرد و خار هـ چشم افروزند
مونسان چله که زین چو د خاند روم	و خشیان آنسین پندگر آیم در وقت
به کنوان غنیمت نورم شاه بی خانم	چه شد از جان دل و دین و خرد از وقت
پس انبر می آید بخانه روم یا نه	و اعطای چون بودم زندگی از یاد

مثل سلطان ننگم یاز خوبی هشت  
جانب و وزخ اگر بامی و پیا نه روم

<p>هوای عشق او اندر دل تپای می بینم  ز آب دیدگان که خود گرد آب می بینم  که باغ زندگانی را از شاد آب می بینم  که پیش ماه تابان کینک شب تاب می بینم  که شهباز روزهای تارا اندر خواب می بینم  رخ چون صدف ابروی چون محراب می بینم  چراز اغیار نام چون جفا از اجاب می بینم  که خاک اده ابویا چون شک تاب می بینم</p>	<p>تجالی وصل او دیدم بخواب می بینم  دل چون قطره ام تا آشنای عشق آمد  لقای او مگر خاصیت آب بقا دارد  بر پیش مهر روشن ماه تابان را چنان دیدم  مرابا نار زلف او مگر سوا افتد روی  مکن عیب من از منی اید چونیم هر زمان  دل من آنچه با من دکی دشمن پیشم کرد  مگر جانان هجشاد مشکین کا کل خورا</p>
<p>ز تاب آتشین رخسار آن پاره ای سلطان  دل خود مضطرب چون پاره سیاه می بینم</p>	
<p>میان زک تو در میان نمی بینم  بدل ز ناوک او جز نشان نمی بینم  بوسعتی است که آنرا کران نمی بینم  ولی وصال ترا در جهان نمی بینم  اگر بجام می ارغوان نمی بینم</p>	<p>چه دوست اینکه برویت بان نمی بینم  ز جان بکوچه جانان خبر نمی یابم  بغرض زجر مکن بکیران که بر عشق  اگر چه وصل تو می بینم از جهان بهتر  ز زیر گون دم روی و اینک گلگون</p>

شداستان قوم آنگونه بقصد حاجات	که دست خلق سومی همان نمی بینم
	<p>دلم بدو ستیش و شنم شدی ان <sup>سلطان</sup></p> <p>بروستان باش از وستان نمی</p>
<p>صبر از رخ خوب تو کارا نتوانم</p> <p>من سنگ تو انم که گنم موم و لیکن</p> <p>بی یاد تو دم بزرگم ای دوست نیام</p> <p>از دل تو انم که گنم و تو بیرون</p> <p>فایغ نزم از تو چه پیدا و چه نیام</p> <p>با دشمن اگر چند مدار است حکمت</p>	<p>دل از تو بر کند دلایا نتوانم</p> <p>خوب بکوی سنگین شس را نتوانم</p> <p>دل بکرم از عشق تو یار را نتوانم</p> <p>چون فن جان گوارا نتوانم</p> <p>عظمت تو تو را و جیب را نتوانم</p> <p>با و اعطا خرنک مدارا نتوانم</p>
	<p>دو گوش من این مصرع سلطان چو باد</p> <p>صبر از رخ خوب تو کارا نتوانم</p>
<p>سرخوش ز خانقاه بی خانه بگذریم</p> <p>دو فکر یک سوی می ناب او فقیم</p> <p>تا مقدم بهار بیاغ است با بیاغ</p> <p>بر فرق خسرو ان چو با سایه اقلنیم</p>	<p>دو کوسی عاقلان چه دیوانه بگذریم</p> <p>از نوکر دام سخته صد و ان بگذریم</p> <p>با چنگ بر بطاوی و پیمان بگذریم</p> <p>تا چند همچو خنجر بودی از ان بگذریم</p>

<p>ماهیم زجان چو پیش چو پروانه بگذریم      زانگونه پیل بلغزش مستانه بگذریم</p>	<p>گر روشنی روی تو از شمع برگزشت      ای شیخ تو ترس ز راه صراط ما</p>
<p>سلطان زجان گذشتن با کاسهیل و ن      دشوار باشد اینکه زجانانه بگذریم</p>	
<p>زبان کشایم و اصحاب از زبان بندم      ز سیل دیده خود راه کجکشان بندم      دو گوش از نفس سردناصحان بندم      غبار راه شوم چشم ناظران بندم      که بی گناه غریبی بریسمان بندم      بدو دیده خود در بر آسمان بندم</p>	<p>بوصف نازکی آن میان این بندم      اگر من این خس میزگان ز راه بروم      بر آتشین رخ جانان دیده کشایم      بکوی او چو میرم ز رشک نظاره      بزلف او دل خود بنده ام و حیث است      ز ترس اختر بد تا نظر من نکند</p>
<p>بیاد سر روانش بر آب جو سلطان      نفس کشایم و سر چشمه روان بندم</p>	
<p>ز نیت پامی بگد حلقه ز رخیر کنم      عاقلان باز نماند چه تدبیر کنم      طرف خطا نقطه گراز خال تو خیر کنم</p>	<p>طوق کردن بگد از جوهر شمشیر کنم      رفت تدبیر زلف یا چو رخ باز نمود      به دلیل بود این دعوی قلیدس را</p>

<p>نازکی گرش نیک نمایان گردد خون دل خورده ام ای <sup>لطیف</sup> دوست با گردن شیر تو انم به یکی موبستن</p>	<p>دیده مورگش قطره تصویر کنم خون به پیری خورم و مویچین شکر کنم گر بندید ز دیواره تقدیر کنم</p>
<p>حال سلطان و غم عشق بقول حافظ کو مجالی که یکایک همه تقدیر کنم</p>	
<p>نوامی عشق تو دار و ز با نم تویی امی عشق نیروی خدای بسی آب و فوسی شیخ خوشتر جهان داد و ستد را جایگاه است تهی از من بدان دیر و رسم را نیارم گفت و صف آن گل روی ز شیرینی که دارد داستان</p>	<p>بهر دم داستان عشق خوانم فروغ افزای پیدا و نهانم بود خاک در پیرین غم و هم اینجا ولی آنجا ستانم چرخ اینم و قندیل آنم و گر باشد چو سوسن صد ز بانم و کان قند شد کام از بانم</p>
<p>بسلطان حکم آن جان روانست اگر خواهد روان بروی فشانم</p>	
<p>رومی ترا بزقید یا فتم</p>	<p>لعل ترا بز شکر یا فتم</p>



<p>مایه سوزش چو شراب یا فتم  پامی گل حناک بسریا فتم  نوک خدنگش بجزگد یا فتم  بوسی گل و طعم شکر یا فتم  کوه و کمر لعل و گهر یا فتم</p>	<p>پنجه زحمت دل سوزان خود  در حد قامت تو سرو را  از مژه تیرگی بدل بر زوسی  از لب لعلت که چو برگ گل است  از مددگری که کردم بدشت</p>
<p>بر بیهوشان شوم و حکم کن  گر بدریای گذریا فتم</p>	
<p>چو باشد دعوی حسنت مسلم  درین از کوتا است آن زلف کم  دوزخ چرخش از بسیت مسلم  دبان تنگ او چون خانم جسم  بل از شا دمانی زایدش عشم  همین کارم پسند آمد از عالم</p>	<p>باش از کوتهی زلف در هم  بود هر موی زلفت رشته جان  رخ دلد از خورشیدیت روشن  پیشانی کاکش چون بارضحاک  دل مرا عم فزایدش و دمانی  بناشد کار عالم بر یکی حال</p>
<p>همی بالند چون گل بر سر شاخ  کسان از شادوی سلطان زمانم</p>	

بسی در کوچ و بازار گشتم  
 چو سیاحتان بسی صحرانوشتم  
 درم جویان بسی اومی بدم  
 بجهت و جوی آن یار و لارم  
 و یک آفوخ بتردم ز بدان یار  
 درین بودم که از جانان شعاعی  
 مرا وریا فتم در سانه دل

بسی در پیشه و گلزار گشتم  
 چو در میانان بسی نبدای گشتم  
 صنم گو یان برین در گشتم  
 پدوستم و بسیار گشتم  
 که از پرش بدین بنجا گشتم  
 بدل به تافت تا بشیا گشتم  
 وز در سنان بخورم گشتم

من اکنون بخورم سلطان شادی  
 که بر خور دار از ان دلدار گشتم

که فراموش گلستان شو و از روی توام  
 غنچه اعلا و گل از نظر افتاد و ا  
 خلق دشنامی از ان لب بد عالمی خوا  
 باز شد زنده بختی مگر اعجاز هیچ  
 آینه یافت جلالت دل نورانی  
 اسی لارام که باروی گل بوسی

که دید یاد گلستان رخ نیلوی ام  
 تا بیفتاد نظر درین روی تو ام  
 یک و دشنام بهین هر که خاکوی تو ام  
 بهنگه می کشد آن رخسار تو ام  
 دل بجایافت ز آینه زانوی تو ام  
 دار روی تو و شوقی تو ام

<p>چه کشتی تیغ و دو دم از پیل قتل سلطان دل و نیم است بیک جنبش بروی تو</p>	
<p>در موسم بهار اگر توبه نشکنم اشو تو ز داغ نینده برویش سرگرد فت گر پاره پاره دامن دل شد بدون منق کی بر صبح جامه ناز می شود مرا کا دس وصل با بخت آرم بزور صبر جیم رقیب پاره نمود است بر سر دلدار و و لشکاره و دلازار من تویی</p>	<p>در خسر با خون شهیدان بگردم بجران کشید اگر چه ز معین برتم چون هست تارگر بیان بگردم هر شام خرقة در خم گردی نینف گنم در هفت خوان بجز تو گوئی تهنتم خواهی هم از سنگان کیم بدرند دامنم دلداوه و لگرفته دل انگار تو نمم</p>
<p>سلطان بسنگ حاشه دستم شکسته باد در موسم بهار اگر توبه نشکنم</p>	
<p>در درازان محل درمان آوریم تا خوش از سامان ساز خوشدلی ما که تن را خم چو کشتی ساختیم روسی بچویت چو جان خن اهد ما</p>	<p>مرهم زخم آن نسکدان آوریم عشق را خوش ساز و سامان آوریم به کنون از اشک طوفان آوریم نوربان روی تو جان آوریم</p>

<p>بهر که مایکسر بیان آوریم چاک دامن تاگر بیان آوریم</p>	<p>قصه زلفت که ناپای آمد است تا ز تار جیب تا دامن بریم</p>
<p>چون گدایان پیر پروزی خویش رومی بر درگاه سلطان آوریم</p>	
<p>وز لب او طرف شو می جهان اندختم وز دل عالم شکوه آسمان اندختم سرپاسی یاروتن بر آستان اندختم گر ز وصفش یکس موازیان اندختم ای بقدر دانم که تیری نشان اندختم جبهه و دستار خود را بر و کان اندختم</p>	<p>از وہان او یقین را در گمان اندختم گفتم آن کوی آسمان پر شکوه عالم است چون نگردم سر فواز از زخم تن آن میان امومی اندم مو بر من غزه اش را نیز گفتم ابروی را با خود چون داند اندم بسوی</p>
<p>بر خردار می سلطان را غب است از جاود تا بسودایش دل و جان ایگان اندختم</p>	
<p>هلاک را بنجد خوشتر از بقایا بم کجی ز راست قدرت بنیم و بلا یا بم اگر نه بخت زلف تو از صبا یا بم</p>	<p>گر از دو فعل تو بگویم خونیها یا بم کج ابروی تو بخنداید خندت دل یا بم به پشمر و گل دیوانگی من ز صبا</p>

<p>از آن چشم کرب بصد و عایا بم  چو خود گم دل گم گشته را کجا یا بم  اگر ز گم بی خویش رهنما یا بم</p>	<p>زهی قبول دعا که زیب و شامی  بجستجوی دل خود ز خویش گم گشتم  رسم بنزل مقصود بی هدایت خضر</p>
<p>بدعا رساند دوست مدعی سلطان  بود که چون او من نیز مدعا یا بم</p>	
<p>شبیخ یارم با که گویم  ز هر همس و لنگارم با که گویم  سرو کاری ندارم با که گویم  ولی بی اختیارم با که گویم  چه ناخوش و زگارم با که گویم  چو ز نقش بیعت دارم با که گویم</p>	<p>قتیل آن نگارم با که گویم  شوم از شا و مان خسته خاطر  بزنفش کوسه کارم ندارد  و کم گفت اختیار صابری کن  پیش خویش نکر داور و نگار  دل گم شد بزلفش از که پرسم</p>
<p>چو سلطان در فراق گلزاری  به بستر حسرت دارم با که گویم</p>	
<p>تا ز دم دل چاک در بندگیان گشتم  چون سکندر نشسته لب آب آن گشتم</p>	<p>تا شدم خاک آرزو مند گلستان گشتم  تا باب خجروش سیراب که دم حلق گشتم</p>

<p>در کف آن نسک بشن از گونشی گان نیستم  بندۀ رعشتم بیند کفر و ایمان نیستم  بندۀ المند ز کس ممنون احسان نیستم  اگر بخوان مهر و اخلاص تو بهمان نیستم</p>	<p>گو سرم از زخم چو گانش نعلبلد زیر پای  بس گستم رفته ز نار و سحر زانکه من  خو استم یک سو جان دل و دین و د  کی با کرام نشانۀ عشق بر فرست</p>
<p>نیستم بلبل که بسرایم غزل بر روی گل  جز بروی یار امی سلطان غزنه نیستم</p>	
<p>گوش سر سبک فلک که شود از فریاد  چون بدخواهی المین ز خبت آدم  گر چه ما دیده پر آب لب پر بادوم  رو سیه بادوم و شرم از رخ مردان بادوم  آه ازین بگنازاد کند صیا و م  بسری که می تو افتادم و بد افتادم  وامی بر من که بچون تو پسری لادوم</p>	<p>ای بجا چو ز بیداد تو آید یا دم  من ز بزم تو برون آدم از جور ریب  دل از آتش مهر تو بر فروخت چرا  امی سی چشم گران تیغ تو رو گردانم  مرغ دل صید رخت گشت بدام سر ز  صبر من پای بلغزیدش با شیشه دل  امی بیداد وستم نپدیر میدانی</p>
<p>غزلی دلکش و دلخواه نوشتم سلطان  غیر دل نیست درین شیوه کسی اینشادم</p>	

<p>زان قدم سرو تو نوانیم  در خور هستی بجز چه خوانیم  چون با هوای نیکو اینم  پریم و عشق او جو اینم  چون نقش قدم بر آستانیم  کز دست توشت استخوانیم</p>	<p>زان چشم مرین فنا تو اینم  ماهت خوانیم و آنچه نانی  باری بد ما گوی ای شیخ  با پر و جوان چه کار مارا  بودیم بر آسمان و اکنون  از مات صلابه بر سگانت</p>
<p>هر چند سبک شدیم سلطان  اما بر خاطرش گز اینم</p>	
<p>قتیل خنجر مرگان اویم  سرو زربان و دل قربان اویم  بگریه از لب خندان اویم  ز آب چشمه حیوان اویم  نمید عشوه پنهان اویم  رسد گرد دست برداران اویم  چو سلطان بنده فرمان اویم</p>	<p>چو سلطان بنده فرمان اویم  بروز عیدم او بگرفت در  چو پرسی ز احوال منی عشق  رسد هر خطه مرگ نو بجانم  بگفتم آشکارا با همه خلق  ندارم کار با حیب و گریبان  بگو شمشاد و شمشاد این مهر مع خوش آمد</p>

<p>دویده بر سر کویت بدیده می آیم  گمان صبح فتنه خلق را بکوچه یار  چو دیده ام ز تو دامن کشتان خرامیدن  ز تاب آتش آن روی آتشین خورشید  در اضطراب و نغم کار دیده می آیم  که نخت دل او در خون کشیده می آیم  بقامت چو کمان خمیده می آیم  بدینت سخنش ناشنیده می آیم</p>	<p>دویده بر سر کویت بدیده می آیم  گمان صبح فتنه خلق را بکوچه یار  چو دیده ام ز تو دامن کشتان خرامیدن  ز تاب آتش آن روی آتشین خورشید  حدیث رستم و سهراب تازه شد از  مگر قد چو خدنگ تو آیدم در بر  خرو زویدان روی تو ما نعم آمد</p>
<p>چو خوش بود سر زلفش اگر کشم سلطان  تطاول شب بچران کشیده می آیم</p>	
<p>پست زان قامت بلند تو ایم  گر چه یک جنس ناپسند تو ایم  گشته نیش نوش خند تو ایم  نه بر آتش که ما سپند تو ایم  در خم زلف چون کند تو ایم  دوستان نیاز مند تو ایم</p>	<p>خوار زان لعل ارجمند تو ایم  دو جهان را پسند افقا تو ایم  مرده از آب زندگی هستیم  از پی دفع چشم بد ما را  پیغم از قعر چاه غیب تو  ناز کن ناز اسی و من دشمن</p>



<p>بندگانیم یک چون سلطان</p> <p>همه آزاده و بربند تو ایم</p>	
<p>چنانم ناتوان که جنبش باوصبا فتم مشوراضی بدست صوفیان بل صفا فتم اگر دشمنم خیزم بیای دلربا فتم ز خط او شوم خط زبالا در بلا فتم ولاد فکر تعمیر سراسی گل چرا فتم ندانستم که از دست تم باید و بلا فتم</p>	<p>بهر یک نسیم از ناتوانها ز پا فتم ده از دستم امی پریشان فتم بیای تو چه ترسانی مرا از حشر و نشر امی بخیر و اعظ همه اسباب حسن و مر اسباب رنج آمد سراسی تن چو خواهد ویر و و از یاد افکند مرا اندر بلا می عاشقی امی دل تو افکندی</p>
<p>ز چشم آشنایان همچو سلطان که چه اقدام مباد آثر و زگر چشم تو امی آشنا فتم</p>	
<p>بچو فریاد بسر تیشه بسید اوز نم آتش از آه پهر کشور آباد ز نم تا کجا آب بروسی گل و شمشاد ز نم لا ف از بندگی آن قدا آزاد ز نم دیدگان چون بسر خنجر فعدا اوز نم</p>	<p>وقت آن شد که ز بید او تو فریاد ز نم ریزم آب از مره و خاک جهان گل سازم در بهوا می خند و قد تو من از ابر مره دل به بند سر زلف تو گر قنار کنم چشم خنجر کفایت جای نظر باز نیست</p>

<p>خنده بر عهد تو یا بر دل ناشاد ز نم</p>	<p>دل ناشاد من از وعده تو شاد شد است</p>
<p>باز عاشق شدی جامه دریدی سلطان وقت آن شد که ز بیداد تو فریاد ز نم</p>	
<p>بر صبح روت بهت صد شام کرده ام گر از لب ت روایت و شنام کرده ام در خواب چشم فتنه آیتام کرده ام بها آهوس و چشم ترا رام کرده ام بس دیده پر دیدن تو و ام کرده ام کامروز صبح بر رخ تو شام کرده ام بی ز رکشیدنش طمع خام کرده ام دو چشم دام یا که دیبادام کرده ام</p>	<p>صد صبح عید روشی انام کرده ام من از دهان خلق دعا باشنیده ام از چشم تو که فتنه دوران غلام است وحشی چنان شدم که ز بیدم ز خویش جانایکی بدین بدن داغ داغ من دیدم خواب صبح و زلف چو شام تو اندام تو ز لقمه خام است من بر زلف تو دام خواندمش و نام چشم تو</p>
<p>سلطان چرا چو من نشینم تویی ز غم پر می بیگده دست تا جام کرده ام</p>	
<p>اندرون شراب بگردن فدا ده ام تا گردن ای رفیق چو درون فدا ده ام</p>	<p>چون دورت خم می من فدا ده ام گردن چنان بدجوی کنم بلند</p>

<p>بی یاروبی دیار سکن قناده ام          نادر هوای طفل بر همین قناده ام          بینی یاسی دشمن کزین قناده ام          بیرون در چو حلقه آهن قناده ام</p>	<p>بر خاست است رسم مروت شهر ما          آب زخم بر خیت بر پیری وی خا          بر بوی دوست که در آودنت بد          دست تو حلقه در کمر دشمنان من</p>
<p>سلطان بیاد زلف چو زنجیر دلبری          زنجیرسان بنا که و شیون قناده ام</p>	
<p>آفتابی را بگل اندوده ام          از دهن تالب به فی آلودام          سوختم عودی و مشکلی سوده ام          من با نگشت آسمان پیوده ام          هفت دوزخ در جگر من نوده ام          زانکه من سر را بپایت سوده ام</p>	<p>تا بفسندل آن جبین آلوده ام          افکنم در عدن غسل یمن          بندمی از زلفش کشووم گوتیا          گر کنم تحریر سوز عشق را          هشت گلشن را شجر تو بوده          شاید ارسا ید یاسی من فلک</p>
<p>قیمت او را بنادم کم ز، هیچ          قدر سلطان را بسی افزوده ام</p>	
<p>از سادگی بساده رخ و نهادیم</p>	<p>دل در رخ چو آینه او نهادیم</p>

<p>بر طاق آن و ابروی بجهنم ایدم      تا با سخاک گوی تو پهلوی نهادم      از دل بسینه سنگ ترا زو نهادم      بر خاک آستان تو نثار و نهادم      سر را بر آستانه بزان نهادم ایدم</p>	<p>تا دیده ایم مصحف رویش کنا عقل      پهلوی نیم در افتادگی سخاک      تا کوه انده تو بسخیم بار او      کردیم پشت خویش سوی آسمان      بر در گهش چو رخصت زانوزن بود</p>
<p>سلطان نگاه کن بصفای نهاد ما      دل در رخ چو آینه او نهادم ایدم</p>	
<p>جانی دهم و سخن نگویم      بدست شوم گرش بگویم      این قصه در دبا که گویم      از چنگ زدن بزلف اویم      من تشنه خون آبرویم      زان زلف دراز تار مویم</p>	<p>گویی سخن ارتور و برویم      از زلف تو سر خوشم بدیدن      گویی که گویی قصه با من      مانع شد آب رویم امی دوست      باد ابر فسق آبر و خاک      از عمر دراز خوشتر آید</p>
<p>خند و دشمن ز مرگ سلطان      بر زیستی چنین بویم</p>	

<p>از آن نیاز نیاید بسیرستانم      دروغ و درد اگر زین علاج در مانم      علاج غفلت همچون کتیر نبیدانم      که رفیق از سر کوی زنده نتوانم      بخانه سلطان بدیر بهبانم      زلفت جانم ازین نگاه چه بیگانم</p>	<p>بسی زویده بدانم و گل افشانم      بس است و مراد این سخت در مان      علاج محنت من نیک دانی و کسبی      مگر که پنجه مرگم کشتان به روز انجا      رخ تو مصحف و زلفت بسایب من      بطغر زلفت رقیب گم تو جان منی</p>
<p>بیاد آن گل رخساره در چین سلطان      بسی زویده بدانم خود گل افشانم</p>	
<p>بر در پیر میان آن بیپناه آمده ایم      اگر بی بین همه بر سر راه آمده ایم      بر سر عرش بیامردی آه آمده ایم      جرم خون خجاری گیت و گواه آمده ایم      که چو خال و خط تو نامه سیاه آمده ایم      بار ما را که بسر کوه گناه آمده ایم      آفتابیم که در منزل ماه آمده ایم</p>	<p>مار غمهای جهان را و تپناه آمده ایم      راه گم کرده فتادیم بصحرای غمش      اشک ماگر بجد غرق جهان را نم نیست      و ولبت که چه خموش اندولی میگویند      ای سیه چشم سیه لعل سیه خط رحمی      دست پر قوت عفوش چو عجب گرد      وارد منزل جانانه شدیم ای سلطان</p>

<p>وز ما در جهان نعم عشق زاده ایم          ماقبله را بیا و شاکج نه سوده ایم          اسی مرگ ما بشوق تو باز و کشا و ایم          یچار ز آسمان زمین افتاده ایم          ما همچنان خواهش آن روی و ایم          سوزان چو شمع بر سر کجا ستا و ایم</p>	<p>ما در جهان عشق تبار نل نباده ایم          اسی گسیوسی کج حنم و اسی کلاه کج          تا در بعل کشید رقیب آن نگار را          تا گفته که ره دهیدش نیام ما          رخسار ما ز خون جگر پر نگار شد          پروانه بنشستن ما چون بزم نیست</p>
<p>سُطَّان اگر بپوشه بختیم بعل ما          معذور دار پرپوش و شاهزاده ایم</p>	
<p>تا زیر بام آن درختان شسته ایم          وز چشم اشک ریز بدریا شسته ایم          بر قاف در نشین عناق شسته ایم          چون زین بهفت گنبد خضر شسته ایم          ما هم بصحن میکده شهبان شسته ایم          چون نقش پانجاک هست شسته ایم          مانند شیر اسی سنگ دینا شسته ایم</p>	<p>از چشم اشک ریز بدریا شسته ایم          از آه شعله خیز در آتش ستا و ایم          پرسیدم از وفا تو کجاستی بطبر گفت          بهرام وقت خویشتیم اسی ستر          شهبانوشیخ اگر نماز ایستاده          نشست که بزم تو نقش مراد ما          سَطَّان بگوشیخ که در پیشه خمول</p>

<p>بیایه می گلگون بیاد او گیریم          تمام صحن گلستان برنگ بوگیریم          برگ تن نه همیم اردوزلف او گیریم          باب دیده اگر نه جهان فرو گیریم          که بار آن بد از بهر آن نگوگیریم          ولا تهمتنی تا بدر و خوگیریم</p>	<p>بصحن باغ شبایم و طرف جوگیریم          خودیم با ده گل رنگ شسبجویان          باب خضر سیم اردو لعل او بوسیم          شرار آتش رویت جهان فزاید          بدی بخوی و نکوستی بروی دل من          بدر و خوی گرفتن تهمتنی دل است</p>
<p>اگر باز زوسی با نباشد او سلطان          باز زوسی دش ترک آرزو گیریم</p>	
<p>نشانی و نشین کرد و بخار دل نشان دارم          هم از دو زر گش بر خواب آن آرام دارم          ولی در استین از اشک در نهان دارم          سر سر نیزه آه از زمین تا آسمان دارم          وزان گل من چو بلبل صد هزاران دارم          جهان زیر نگین خودیشتن ای دستار دارم          از ان سر بسته زلفش ز منی اندر و نهان دارم</p>	<p>ز تیر آن ابرو بدل در نشان دارم          چشم از خواب هسته جانم بسته          ز سوزینه من آتش فرو دشد پیدا          ز بهر آنکه بر خاک افکندم تا ساز اختر را          بدش شکسته طوطی و باش غنچه ویش گل          چو خاتم مرنگین را اگر ترا دارم بر یکدم          چرا غنچه شدی گفتم بطلبت نافر اگفتا</p>

<p>ازین المین برتلبیس یارب امان دارم</p>	<p>ز زلفی زاهد مکار خلقی الامان دارد</p>
<p>خمیده ابروی جانان اشارت میکند سلطان          چه چوپیران گرچه غم گشتم ولی حسنی جوان دارم</p>	
<p>در پی آن شاهد موزون رویم          باید ای فسرز انگان مجنون رویم          چون رویم اسی دوستداران چون رویم          گر ز کوسی یار خود دلخون رویم          بر در او گر بصد افسون رویم          نشسته لب گزبان لب میگون رویم</p>	<p>خیز گز بند جیسا بیرون رویم          پیش آن مجنون کن فرز انگان          آه دشمن شد چه در بان درش          دست او دریا کنیم از خون دل          میشود از آنانه هر کوسی و در          تشنگی باز کوشکی رو و</p>
<p>گر غناش بر تابد دست ما          به چو سلطان در پی گلگون رویم</p>	
<p>ماه رابی حساب می بینم          مگر این را بخواب می بینم          سخت ز پرناب می بینم          شهر و ده را خراب می بینم</p>	<p>روی اوبی نقاب می بینم          با خودش خفته دیدم و گفتم          واعظاسک چه میزنی دندان          دیده ام سیل اندوس نزدیک</p>



<p>خوشتر از آفتاب می بینم پاک از خود حساب می بینم</p>	<p>رویت اسی ماه من بوقت سحر نیستم گر چه در حساب ملی</p>
<p>ز ابروش بوسه خواستی سلطان تبع تیزت جواب می بینم</p>	
<p>بر گل بزخم خنده چو بر بومی تو آیم با جان که تو دادی بخش سومی تو آیم طعم بخند راسی که بی دوی تو آیم آن دم که بجز آب و ابروی تو آیم وز هوش و دم چون سر کوی تو آیم از خوی تو از روی تو از موسی تو آیم</p>	<p>چون ابر کنم گریه اگر سومی تو آیم بیا گیم بین که هم از بهر نثار ت از بجز تاشا سومی ز نهنگه رضوا دیر دلم از کعبه مقصود به آید آید بر قدمش چو تو بر سرم آتی اشفته و رخساره بخون شسته در</p>
<p>سلطان نکند میل بشکر چو زمانی بر مایده طبع سخنگوی تو آیم</p>	
<p>بوسه وقت عمر جاودان یا بام غذایی جان خود آن مغز استخوان یا بام کنار و امن خود بجز بیکران یا بام</p>	<p>ز غم و دینت لطف بوستان یا بام خندان تو شده در استخوان چون مغز ز آب دیده که می غلطد از کرانه چشم</p>

<p>ز فیض چله کشی با من این نشان یابم          آنگاه بر بند که انصاف آسان یابم          بگو ترا چه اگر سو اگر زیان یابم          گل و نبات و گلاب و گلابدان یابم</p>	<p>دل نشانه تیر تو شد زهی طالع          ز جور چرخ شدم پست و باز اهل زمین          و لم خوش است بسواری نفس امارت صحیح          بعارض و لب و خوی کمر و چهره و دوش</p>
<p>بگو سلطان یا عمر خواه یا و مسلم          بوصلت از بر رسم عمر جاؤان یابم</p>	
<p>اگر یک دلبر شنگه ندارم          دل اندر سینه چون سنگه ندارم          که من عقلم و فرهنم سنگه ندارم          بغیر از لاله هم سنگه ندارم          که من جز تو هم آهنگه ندارم          که چون حشمت دل شنگه ندارم</p>	<p>به پیش عاشقان سنگه ندارم          بیار سنگدل جان آدم آخر          دل از من برد نادانی و طفله          و لم داغ و جگر خون شد درین باغ          باهنگم نبال اسی بلبل مست          بچشمت جان دهم اسی لعبت چین</p>
<p>بن دل را سر جنگ است سلطان          اگر چه من بکس جنگه ندارم</p>	
<p>دزه ام خورشید جوان میروم</p>	<p>در پی خورشید رویان میروم</p>

<p>از سر جان دست شویان میروم  لنگ لنگان پوی پویان میروم  گرچین سوسوی نکویان میروم  چون پی موسی تو مویان میروم  هم بکوی مشکویان میروم</p>	<p>پای من بستند تا از کوی یار  راندا و گلگون چو باد و من زهرلی  روز بد می آید آفوخ سوسی من  اشک وین گون و در برومی من  دوستان با آنکه دارم در د</p>
<p>فصل گل سلطان بود فصل خون  زان پی زنجیر مویان میروم</p>	
<p>انده هجران و ز زیر بار افتاد ام  من غبار آسا چشم روزگار افتاد ام  اوقاد م لیک یاران مرد و افتاد ام  من آب دیده اندر جو یار افتاد ام  از ادب من هم بلار در کنار افتاد ام  چنگ و امن و دست ز کار افتاد ام  باز هم در چشم دشمن غبار افتاد ام  نیستم از در چو بارسی بغا افتاد ام</p>	<p>زیر بار انده هجران بار افتاده ام  کس نه بند سوسی من چون بهواسی غبار  چو کلبا و جوان در جنگ ز آل آسمان  مناقدت سرویست که بر جو یار استاذاست  مدعی و را بشوخی در کنار خود نشانند  یار شیرین کار در دست من افتاد می  بر درش از خاکساری افتاد م چون  هست سلطان شه کلند چو غار از دها</p>

<p>بیدلم تخت جگر میگرم      اگریم از ذوق اگر میخندد      گریه بخت کنم هر شامی      گشت از جوش دلم آسباب      از پلای هیچ کنم گریه گد      جوشش گریه من بین قدری</p>	<p>عاشقم دست بس میگیرم      خندد از ناز اگر میگیرم      تا زنده خنده سحر میگیرم      تا بکوی تو شر میگیرم      پی آن سوی کرم میگیرم      بین که هر دم چه قدر میگیرم</p>
<p>تا زخم بر ریش آب امی سلطان      من ازین راه گذر میگیرم</p>	
<p>پیش آرقع ساقی که هر چه نمی پیشم      در بندگی عشقش آزاد نگهیا نم      چشمم چون شد روشن از آینه رویت      خواهم بشکر خندنی ان لب نمک افشا      صد شکر دلم بهان خوان قناع شد      چون سایه بر هر و خوابید نمایم طی      صد گنج روان دارد در کیسه امی تو</p>	<p>آشنایم اگر صاف است در دیندیشم      تا با غم او شادم بیگانه زهر خوشیشم      از تیرگی اختر افکند سر می پیشم      زان پسته لب بسته دختسته جگر نشم      امی دست به نوشم اخیم من نشم      هر مرحله کاید در عشق فرا پیشم      از هر تو سلطانم امی ز درویشم</p>

<p>سلام دل بطوفان میسرانم وگر نه من بلب جان میسرانم بان کور اجمان میسرانم اگر دستش بد امان میسرانم یکی گوسی بچوگان میسرانم بان برگشته فرگان میسرانم</p>	<p>ز دل طوفان بترگان میسرانم رسان می جان جان لب باب من چو از غم دل بجان خواهد رسیدن بدست من بجز باد می نیفتد فدای زلف جانان میکنم سر پیام اختر برگشته خویش</p>
<p>اگر جان در تن من ماند سلطان جانان قصه جان میسرانم</p>	
<p>در بهوات آشیانه سوخته ایم ماز آب معانه سوخته ایم برگ و ساز زمانه سوخته ایم بی تو هم غایبانه سوخته ایم خویشتن دانه دانه سوخته ایم آه خود را چسبانه سوخته ایم زین زبان چون زبان سوخته ایم</p>	<p>ما بشوق تو حسانه سوخته ایم بگر اگر سوخت سوخت در آتش تا ز سوز تو ساز و برگ بود در حضورت بعبه ساخته ایم زده ایم آتشی بخبر من خویش ز آه خود سوختیم حنار را می زیم آتش از میان سلطان</p>

<p>ده که دردی چو دوایمخوا هم</p> <p>بشکنی زلف دو تا میخو هم</p> <p>در رهت کوه بلا میخو هم</p> <p>از تو اسی یار ترا میخو هم</p> <p>زنده باشی ز خدا میخو هم</p> <p>جیب جان نیز قبا میخو هم</p>	<p>درد عشقت بدعا میخو هم</p> <p>تو که درد شکنی یکتا سی</p> <p>تا کسی راه نیا بد بر تو</p> <p>گفتی از ما تو چه خواهی باری</p> <p>مردم باشم بدعا میخو اهی</p> <p>چون نوم چاک به پیراهن دل</p>
<p>از چربی مهر شدی بر سلطان</p> <p>مهرت اسی ماه تقایمخوا هم</p>	
<p>به ازانی منت شناخته ام</p> <p>نا توانی منت شناخته ام</p> <p>کامرانی منت شناخته ام</p> <p>تا بهانی منت شناخته ام</p> <p>ترجمانی منت شناخته ام</p> <p>توندانی منت شناخته ام</p> <p>رین نشانی منت شناخته ام</p>	<p>تو چو جانی منت شناخته ام</p> <p>نشاندم از توانی تن</p> <p>عیش امروز ز حمت فردا ست</p> <p>چون شوی آشکار شناسم</p> <p>ای نبات مگر از لب دست</p> <p>زاهد هوشیار حال مرا</p> <p>غم نشان است شعرت ای سلطان</p>

<p>رود کی اربین باخین چینی من رفتم          خدایت فطاسی من کنون رفتم          کنون فکر کفن ای دوست که پسرین رفتم          پس از من حاجد از اندرین گاشن که رفتم          چنان رفتم که پنداری بر برگ من رفتم          چون از بزم آن سنگین دل سیدین رفتم</p>	<p>چشم در فشان اربین چینی رفتم          نیکساز دین بیهوای این چینی رفتم          لباس گل شکم آمد در بر از حیران          هم آهنگ تو هم نغمات من دم می رفتم          برهنه پاره وصل او بر خار با کوبان          مرا از سر خود ز دل شکیب از بدن رفتم</p>
<p>بِسُلْطَانِ كَفْتَه جَانِ از نیت نرفته می آیم          نوید آمدن ادسی و پیش از آمدن رفتم</p>	
<p>جز و ف با تو بیون چکنم          در و مند تو ام دو اچکنم          نیستم مرد پار سا چکنم          باخین خومی اثر د با چکنم          با تو خنی سردر نه با چکنم          با جداتی من ای حسد اچکنم          آه با سخت نار سا چکنم</p>	<p>از جنسای تو با جراحی چکنم          پیش در دو تو ام دو اچکنم          پارسیایان ز طغه در گذرید          خوی زلفش کجی است ای من          گپیها بمنزل چور ساند          بیدل و بنجو دم جدائی کرد          آه سلطان بگوش او زسد</p>

<p>بغیر از وصالتش نمائند دارم  نگاهی سوی فرج اصلان دارم  ندارم یقین درارش یا نه دارم  که جز نقش آن در سویدانه دارم  ز کوشش گر آهنگ صحرانه دارم  من از دست تو شکوه بیچانه دارم</p>	<p>بجز روی جانان نمائنده دارم  بود زندگی فرج و عشق اصلان  چرا کار امروز ما نم بفسر دا  بسو و ای زلفش چنانم پریشان  شود دنگ کوشش چو صحرای محشر  به پهلوی خود غیر اجامی دادی</p>
<p>بناشد ز عقل ار کتم مدح گوهر  چو دیوان سلطان دیوانه دارم</p>	
<p>ز بهای تو گفتگو میکنم  وضو ز اب می هر چه نو میکنم  ز ناز نگاهش رفو میکنم  گوش در بدر کو بگو میکنم  شکایت گراز چو راو میکنم  ز خون زان تر گلو میکنم  بدل خار عزم گرفتار میکنم</p>	<p>و بان ترا جستجو میکنم  شود عهد تو به کهن تر بسی  بزخم دلم یک نظر کن که من  دلم را جز آن آستان جامیست  پای نسکه هر سوز بان آور و  توانی ز این خشک من خورد کن  چو سلطان گل شادیم بشگفتد</p>



<p>بر دل ز غصه تنگ محالی که دوا شستم      دارم همان خیال محالی که دوا شستم      دارم بجای وز وصالی که دوا شستم      باری محال بود خیالی که دوا شستم      بسیار ساله گرد ملالی که دوا شستم      شد مشت خاک هر پروبالی که دوا شستم</p>	<p>دارم ز چرخ سفله ملالی که دوا شستم      وصل تو ام خیال محال است <sup>و هنوز</sup>      جای فغان بود که شب تیره فرا      یک عمر بوده ام بخيال وصال      یک پوسه دادی ز دلم پاک شده      زو شعله های شوق تو بر آتش <sup>چنانک</sup> من</p>
<p>سلطان بخور چون بریدم بکار خویش      نقصان خویش بود کمالی که دوا شستم</p>	
<p>از یار و هم از دیار رفتم      با خاطر پر غبار رفتم      وز خویش هر از بار رفتم      با قافله تترار رفتم      با دیده اشکبار رفتم      با انده پایدار رفتم      از خانه بکوی یار رفتم</p>	<p>از خانه بکوی یار رفتم      از کوی تو از جنای اغیار      یچار نیامدی بسویم      بسیار بومی تار زلفت      شونده شد ابر هر کجا      آه از تا پایدار دنیا      سلطان بر نعش من چنانی</p>

<p>خوناب شک در جگر رخوان کنم  اشک رخوان نایم و رخ زعفران کنم  خواهم که جان بقلب خود استخوان کنم  خواهی که امتحان کنیم امتحان کنم  دل را بخوان غصه چه ایسمان کنم  ای بنده یوسفت بغدادی تو جان کنم</p>	<p>بر جاکایت رخ آن دستان کنم  طفل است سرخ وز رو کند آرزو از آن  تا در خورهای بهای تو جان شود  گر گویم بشعله درون درون شوم  چون نان تلخ نیست سزاوار ایسمان  جان را فداست هر چه عزیز است چنان</p>
<p>سلطان ز نظم تو که چو آب وان بود  دل را روان فرمایم و جان را جوان کنم</p>	
<p>چه چشم ای جان نامر او چشم  خشم اگر چشم شدش ز یاد چشم  چشم من سیل اگر کشاد چشم  تبع بر فرقم از نهاد چه چشم  گفت پشت شکسته با او چه چشم  اگر رو در منم با او چه چشم  راست و راست و راست با او چه چشم</p>	<p>گر دل از ما گشت شاد چشم  از دم چشم به بسته کم کن  لایق عشق که در آن است چنان  یار از بهر فرق من ز رقیب  گفتم از چشم خمیده شد چشم  خوشه وصلت از چشم شاد  تا ز نقش نترسی ای سلطان</p>

<p>چو با و است او بر فشار آزمودم  من آن لب را بتسکر از نمودم  ترا ای ابر صدم بار آزمودم  منت ای یار بسیار آزمودم  منش بر خناره و حنار آزمودم  من این را در شب تار آزمودم</p>	<p>شتاب عمر ای یار آزمودم  بود شیرین تر از قند مکرر  چو چشم من نداری اشکباری  و غار دولت جا اندکی نیست  نیازار و تنم از حنار و حنارا  رخ آن مده بود چون وز روشن</p>
<p>بفن شاعری کامل عیاری  ترا سلطان درین کار آزمودم</p>	
<p>جای این سرگشته آن سرگشته فرگان یافتم  تا سرغ طفل اشک خود بدامان یافتم  تا ز باغ حسنش آن سید ز نخدان یافتم  صبر را چون جام و عشقت اچو سدا یافتم  ز آنکه پامال و بندود و سلمان یافتم  رومی و روشنت از صد مهر تا یافتم  لی تو امی یوسف بسان و زندان یافتم</p>	<p>تا چشم آن پری جای فتم جان یافتم  ساها گشتم سجاک جیب و دامان و شبت  آرزوی سیرگشتم کم شد از خاطر مرا  ایکه پرسی صبر را و عشق ما چون یافتمی  بر و عارض زلف او دیدم شکفت آید مرا  پیش و پیش مهر تابان و سان گم شد چشم  و لکن باغ و مسل آن جوهر سوی باغ</p>

<p>در نهان یابند من این مزینان یاقم</p>	<p>بوسه چشم رو چینیان کرد یعنی بوسه را</p>
<p>گرچه نایابند در عالم سخندان و لے بند المنة که سلطان اسخندان یاقم</p>	
<p>نازم آن موکند رانازم آنقدر بلند رانازم آن لب نوشخند رانازم من دل درو مسند رانازم شوخی آن سمنند رانازم قدرت نقش بند رانازم</p>	<p>آن بت خود پسند رانازم سروست است پیش قامت یا خنده اش کام بنده شیرین کرد برو و ای حکیم اگر ناز می از کف من عنان دل بر بود صورتش نقش دیدگان من است</p>
<p>گو بگو ناپسند سلطان را آن بت خود پسند رانازم</p>	
<p>لایق دروسری میخوام در خور غم جگری میخوام همچو پروانه پری میخوام من چو طوطی شکری میخوام</p>	<p>در خور غم جگری میخوام خون دل خوردم و اکنون جانانا تا بسوزم بر شمع رنخ بت ای آینه رو چون شکر است</p>

در دوردارم بوی در دوسری	صندل خاک در می میخوام
شادمان بر در تو مردم و بس	این زمان نوحه گری میخوام
<p>بهر سنگین دل یار ای سلطان</p> <p>نالۀ پیر اثر می میخوام</p>	
شغل عشق می یار خوش می آیدم	عشق تو بسیار خوش می آیدم
بالت قد مکرر کی رسد	بر لب این تکرار خوش می آیدم
کم شمارم جور بسیار ترا	جور تو بسیار خوش می آیدم
سین خون از دیده ام خوش می آیدم	دیده خونبار خوش می آیدم
صد گره از سجه در کارم فتاد	رشته ز نار خوش می آیدم
عارض گلنگ تو بخت خوش است	این گل بخت خوش می آیدم
خطه خوش آمد بگرد عارضش	سبزه در گلزار خوش می آیدم
<p>در غزل سلطان طرز خوش است</p> <p>طرز این اشعار خوش می آیدم</p>	
بدیده خاک پاتی میفرستم	عجایب تو تپائی میفرستم
ولم را کوعنان از من بود است	بشونخی در باستی میفرستم

برنا آشنائی میفرستم بکوسمی بیونائی میفرستم سحر گاهان دعاسی میفرستم تزار سربلای میفرستم	ترا ای جان ز بهر آشنائی دل خود را که با من بیوناشد چو و شناسش شبی در گویشم آید سیزدهن، تو گوید با دل من
<p style="text-align: center;">دل سلطان غریبی بتلاست</p> <p style="text-align: center;">بیشیت بتلاستی میفرستم</p>	
سیرت چمن چمن کردیم سر کوس تو تا وطن کردیم باد را خاک پر و هین کردیم خنده بر کار کوهن کردیم ویر شد ترک پیرین کردیم سردای سهر گلبدن کردیم	زیر بام تو ما وطن کردیم شد وطنگاه بدتر از غربت مانگد ویم خاک خود بر باد که ز جانکند سیل گریه ما در بر باقبای عریانیت در چمن بی تو خاطر از گل و سرو
<p style="text-align: center;">شد سخن ختم بر تو ای سلطان</p> <p style="text-align: center;">ختم بر یک سخن سخن کردیم</p>	
بهجت سرو و یاسین چکنم	بی تو نظاره چمن چکنم

<p>من ز بهای تو سخن چکنم  نظری بر گل و سمن چکنم  گفت خود کرده تو من چکنم  من غریب تو ام وطن چکنم  بی تو ای سرو گلبدن چکنم</p>	<p>لب تو انمی شود سخن  تا تن و روسی یار در نظر است  گفتش خاک کرده ام خود را  هر غریبی و یار و از وطنی  قامت سرو روسی گل که نکو است</p>
<p>رومی سلطان هیچ تو زرش  یک ز ربی تو سیم تن چکنم</p>	
<p>در و پهلو را باین تدبیر نیکی میکنم  میروم و ز بهر فرق این در ابومیکنم  جستجوی سرو خود بر به لب جو میکنم  مینوسیم نامش و تعویذ بازو میکنم  نسبت زلف تو با پرستو میکنم  بوسی جان یایم اگر بو خاک آن گوینم</p>	<p>زخم تیغ او دو ای در پهلو میکنم  مشک ابانار موسی یار همسیر میکنند  جو پیا از دیده اند شتم شوق سرو خود  نام او عمر ابد می بخشدم نام خدا  بلبل آواز من از تار یکی عقل است اگر  بوسی جان یایم مرا و ابومر آنکو میکنند</p>
<p>نظم سلطان سامعان را من دل میکشد  هر کجا ذکر سی ز نظم و کفش او میکنم</p>	

<p>هفتشین باغم و هفده قرین من بودم          وز پی هر تو بخویش بکین من بودم          خاک تو بودی ار چرخ برین من بودم          نه خدین تو بدی و هم نه خدین من بودم          و الله روی تو تنها نهین من بودم          ورنه زین پیشترک با اول دین من بودم</p>	<p>در بهت خاک تشین ای بت چین من بودم          تو ز کینم بسر مهر بدی با اغیار          عجب از چرخ برین گره نشود خاک در          حسنت افزو و بسی تن من کاست          هشتتین چرخ شد محو تو با خدین چشم          نگه شوخ تسی بی دل بی دینم کرد</p>
<p>در سخن پاک طبع حزین بعد من است          گر چه سلطان بزبان بعد حزین من بودم</p>	
<p>گویا بحجم مرده روانی ندا شتیم          جز قد خود بدست گمانی ندا شتیم          باغی نیافقیم و جانی ندا شتیم          راحت درین مانه زمانی ندا شتیم          جنسی چو تو هیچ و گمانی ندا شتیم          نابی ندا شتیم و توانی ندا شتیم          ما اینقدر بخویش گمانی ندا شتیم</p>	<p>زان ناوک ار بیدیه نشانی ندا شتیم          از بهت آسمان گذراندم تیر آه          خوشتر ز باغ دل که جان است نام          ریخ زمانه بود زمانه رفیق ما          اسی کاشهد لعلت و کان نمک خست          داریم عذر اگر زورش بر نخاستیم          سلطان بسند اهل یقین گفته های ما</p>



<p>وز عشوّه شکیب خرد صبر و قرارم  وز غم بخارم چو در آئی بخارم  بیمارم و از ناخن غم چهره فگارم  ترسم ز خزان چون نفس سرد برارم  از عیب من این بس ز زریایه ندام  امروز ز دیروزم و امسال ز پارم</p>	<p>از غمزه دل و دانش دین بر دگام  با غصه قرینم چو نباشی تو قرینم  ای لطف تو مرهم لب تو عیسی میم  مگذر ز بسرم گرم که بر گلشن حنست  دارم ز بهنر مایه بسیار و لیکن  من پریم و فریاد که تن ابدال فنا</p>
<p>سلطان تیر حال من بیچاره پرسی  غمخیده دلی دارم و غمخوار ندارم</p>	
<p>که دل در بند آن دبند دارم  که بر دل از غمت الوند دارم  و بان ایبهان قند دارم  که دشمن پند و نشمنند دارم  اگر با حق سر پیوند دارم  چنان کا جواب را دازند دارم  بغم گر خاطر می خرسند دارم</p>	<p>بگویم فاش نهی چند دارم  از آن را نم زویده رو و چون  سخن تا زان شکر لب میسیرم  ده ای مرد و نشمنندم  ز باطل بایدم یکسر بریدن  مر از اجاب خود کن ای خداوند  ز بیکاری غم ای سلطان نباشد</p>

<p>نگاهت کرد جانان سر بلندم      ز هم سازی جداگر نبندم      میرس ای همشین از چون چنم      کلام عاقلان را کی پسندم      بنام ایندیگانه بشنوم      خیال روی جانان گریه بندم      که گریانم جهان را اگر بخندم</p>	<p>بعشق سر بندم گر نشندم      بگیرد جانم از هرت جدائی      دلم ریش است و در من ز خدیش      خون پرفنوم تا بود یا ر      بعشق تو شدم بیگانه از هوش      و جنت بروی دل کشایم      بگفتم خنده کن چون برق گفتا</p>
<p>دلم سلطان قنواداندر کندش      بزلف چون کند آنخند بندم</p>	
<p>دم ز نم بی هوات نتوانم      گشت غماز را ز نهانم      در هوای تو پایی کو بانم      از تو آباد و ز تو ویرانم      دلک طفل خوبی نادانم      دل که نبود بزریر فرمانم</p>	<p>ای فدای هوای تو جانم      اشک من گریه من پیدا      ذره ام آفتاب مهتر      روی و خوی تو ساز و سوز نسبت      گریه از جور طفلکی نادان      بروه بالای دیده فرمانش</p>

گر چه هجتم گداسی کوچ پست یار	
شاعری راویک سلطانم	
داشتم در جان پنهان داشتم	سایه سوز تو در جان داشتم
پرو و یاقوت دامن داشتم	از نوال عشق و ز فیض مشک
دامنی پرو و مرجان داشتم	من ز جو چشم دریا دل داشتم
دل دو نیم از بیم هجران داشتم	در شب وصل توانی ماه تمام
خانه رشک باغ رضوان داشتم	آمد آن حور جهان و ز روی او
در کف آن زلف پریشان داشتم	خاطر جمع پریشانی نداشت
نوکلی چون روی جانان داشتم	باغبانی میسر و دای گلشک
هم بران گل نغمه سنج و ناله زن	
بلبل مانند سلطان داشتم	
ای نام تو نو بجزار جانم	جز نام تو بر زبان نرانم
جز نام تو بر زبان نرانم	گر تیغ بر زبان برانی
بگذشت ز آسمان فغانم	ای اختر آسمان خوبی
تو دانی و او منش چه دانم	از تست و لم منش که باشم

<p>باشد آرام دل در انم چون ماه نواز غمت تو انم</p>	<p>گر سینه بختجم در انی ای خوب تر از من و بهفته</p>
<p>سلطان ششم چو شعر سعادت من سعدی آخر الزمانم</p>	
<p>کام دل ای رفیقان کام ما درام بر سینه ما در می سینه خا درام زین آرزو همیشه سرور کنار دارم دارم دل به تنها وز غم هزار دارم گل گل شکفته گدو گد خار خا دارم کز آب دیده جاری صد جو بار دارم</p>	<p>سودای دست یازمی با زلف ما درام زان تیره لطف پیچان ان در خاشاک در سر همیشه دارم کش در کنار گیرم بیچاره یک دل من با غم چه چاره دارم دارم ز سحر آن گل صد خا خا لیکن سویم فگن گذاری از بهر سیر باری</p>
<p>جانی که یارم آنجا است در و یارم آنجا با در و یار سلطان دل در و یار دارم</p>	
<p>گهر با در غزل سقیم و سقیم درین گلزار نشگ سقیم و سقیم شب آمد عمره ا خفتیم و سقیم</p>	<p>ز عشقت نکتته با گفتیم و سقیم بان غمچه پیش مرده و سی چو بیدار ان ببوم عمری</p>

زبیکاری بر آشتیتم و فیتیم بجاک تیره تنهتسیم و فیتیم نوای عشق بشنفتیم و فیتیم	بکاری دزیسا مدھی ما سیه کار آدمیم و روی ایشتم چه پیوشی است اندروی از خود که پیش
چو سلطان خان رو خاشاک در تو بجا روب مژه رفیتیم و فیتیم	
جان چه باشد باغم جانان برم اسی بقربان تو جان فرمانم تا برش در دل نالان برم وز پیش کی جور بهر نادان برم گو بهر کان به که هم در کان برم رخت ازین منزل گه ویران برم	از غم جانان چسان من جان برم گر بفرمائی بستر با نکه شتاب آه کوم روی درین قحط الرجال بهر ز کی بار بهر نادان کشم اور معنی چون ندارد و قدر دان رخت اگر نکشاید او در منزل لم
ز اهل بنگانه گفتش کس جواب این غزل سلطان سوی ایران برم	
با همه زشتی بعالم کوس نیاسی دم طعه دیوانگی بر عقل و داناسی دم	با سگان کوی جانان لاف بهتازم تاره دیوانگی نمودم اندر عشق او

<p>از مودم دست دامان سحر نوم پیش ازین چه از صبر و شکیبایی دم دست بر سینت این جرخ نیایشی دم طنف بر زلف کجاست از روی اسبی دم</p>	<p>میز خلق را دست در دامان صحبت دم چون می ندارم از رخسار کنون دم صبر و پشت او خم شد ز بار شتم زاندم که بانوا هست آنکه غفلش تیره رایش کجاست</p>
<p>رویش امی سلطان عالم کوس بیایمی و ا من هم اندر عشق رویش کوس سواستی دم</p>	
<p>ور نظر کم ز پیشه و موریم از غنجل گر چو آب انگوریم باطیمم اگر چه رنجوریم ز دباشت آنکه بی زوریم هبر ما کم شد است مغزوریم نفس دون را کینه فروریم گرچه از پشت شاه میوریم</p>	<p>از بنر گیل سحر شوریم پند ما ز آب صبر تلخ تراست هر دو چشمش بر مز میگویند دست و روانش دریم و قیب عقل او کم شد است مغزور است طمع حنم را کین بنده مشت سیمی میرمانیست</p>
<p>غافل از قصه گور خود سلطان همچو بهرام در پی گوریم</p>	

<p>و چه نادانست دل برین قانی نهم  پیش او چون نقش پارخاک پشانی نهم  په کنون سر خط فرمان یزوانی نهم  گر ز سیل حشم خود بینا دیرانی نهم  هر چه توانی دهم چندانکه توانی نهم  دوغ حسرت بر سر پای سیستانی نهم  اگر من ای دل در چمن طرح غرغریانی نهم  من به پیش پاهنگ از تنگ میدانی نهم</p>	<p>از چو دل بردی قانی نادانی نهم  صبح نورانی ز رخسار نیست پشانی نهم  و ده که عمری سر بنیادم بر خط فرمان دیو  تا بد بنیاد آبادی ز عالم برفتد  در دل گر میدی داغ بدن می  قتقه پشانیش گویا همی گوید بر مرز  سرد گرد گرمی هنگامه مرغ چمن  اسپ طعم گرم جولان و غزال را عرصه</p>
<p>از صفای لفظ و معنی جاسی آن دارد اگر  نظم سلطان اشرف بر نظم قانی نهم</p>	
<p>بر هم زخم و دیده و روی تو جز انم  جو رگی کشم تو نو من انم ویزد انم  لی سوز تو نبش من یا سو تو نبش انم  دانی وز بد خوئی گوئی که بنید انم  بمحر تو کند بستر از خار میلا انم</p>	<p>در پیش رخ جانان من آینه را نام  از جور تو ای بد خو بار یک شام چون  با سوز تو میسازم چون شمع و نمی خوام  تو پیشه بیکر و سی دندان می دلجوی  باشم پس عمر می گزیناده بیالین سر</p>

از شوق رخت تو هر آسودن و تو ام	بر حال دلم خواهی بخشودن و توانی
<p>از یاده سلطان این مصرع سعدی گر جان برود شاید من زنده بجانانم</p>	
<p>چاره زغم از آن پیاله کنیم ماز آهش هوامی زاله کنیم سینه خالی کنیم و ناله کنیم به صد ناله زان گلاله کنیم شرح آن او و صدر ساله کنیم هر زمان نخت دل نواله کنیم</p>	<p>در پیاله می دو ساله کنیم گر هو اگر م و ماه خورد او است سینه خالی شو پیاله زغم دل ما زان گلاله پر گله است هست پر عقده زلف مرسولش از نوال نخت بسفیره عمر</p>
<p>رست سلطان گل پیاله ز خاک در پیاله می دو ساله کنیم</p>	
<p>خط بر نوشت خود این دوا ششم ز بهر نثارت همین دوا ششم چه گریه که در آستین دوا ششم خندنگ ترا نه نشین دوا ششم</p>	<p>ز داغ تو زیب جبین دوا ششم فدای تو کردم دل و جان خویش از و گشته تر دامن کوه و دشت و چون دل از بهر سکین جان</p>



<p>که در بردل دورین دایتم اگر پیش ازین رسم دین دایتم</p>	<p>نزدیک عشاق را هم نبود کنون تازه میدارم آئین کفر</p>
<p>لبش ریخت سلطان بجام شرنگ اگر چه امید انجبین دایتم</p>	
<p>از توقع آشناسی چون کنم باقضا زور آزمایسی چون کنم ورد را خوشم نیاسی چون کنم آه با این کج اداسی چون کنم اختیار از تو جداسی چون کنم چون تو کافر ماجرا بی چون کنم سر و پهری بی وفاسی چون کنم</p>	<p>جان تو سی از جان جداسی چون کنم میگشتم جورت بفرمان قضا چون کنی گراندر آغوش آرت ابروش با غیر ایامی کند صبر کرد از من جداسی اختیار خواستم از غمزه ات کس دن گله گرم مهرم با وفایم لیک تو</p>
<p>گفتی ای سلطان جداسی کن ما جان تو سی از جان جداسی چون کنم</p>	
<p>با من سرش خوش است باو نیز خوشتر دیگر نظر تقامت سر و صندوبرم</p>	<p>در است مونس من باورد محرم بالای تست در نظر من کجا قدر</p>

<p>کاش قدز نامه ببال کبوترم          کالوند سر بند نسجد برابرم          گفت از فروتنی که من از هیچ کمتر          از گرمی نفس همه بگداخت بیکم</p>	<p>از آفتاب سعله شوق دور تو نیست          از بار معصیت ه ام آنچنان گرن          گفتم بان کمره از هیچ بیشتر          چون ناله بر کشم رسد مین از</p>
<p>سلطان بیام صبح سرخی ناورم فرو          زاندم که من ز خیل گدایان آن درم</p>	
<p>از خوشدلی هر دو جهان گم گرفتم          در زلف تو باش بستم و آرام گرفتم          بس خورده که برپسته و بادام گرفتم          نام تو گر فقد وزان نامم گرفتم          که دست تو جام می گمانم گرفتم          بام طرب خویش دلا شام گرفتم</p>	<p>تا کام دل از عشق دلا آرام گرفتم          دیوانه دل من نگرفتی دمی آرام          چون آن دهن چشمم گرفتم دستم بوسه          پر سید عدو عشق که دارم من گمانم          رخساره چو جام می کلفام فروزم          خور طلعت من جالبب بام چون گرفت</p>
<p>پیغام بدادم که بده بوسه از آن لب          سلطان ز لبش بوسه پیغام گرفتم</p>	
<p>برگ خزان بدم چو گل ارغوان شدیم</p>	<p>از تاب مهر روی جانان جوان شدیم</p>

<p>پیرانه سرزباده عشقت جوان شدم  نامن مرید حضرت پرمیغان شدم  از کیمیای مهر تو گنج روان شدم  گل گشتم و بهار شدم بوستان شدم  کازر غزل بطرز نومی نکتہ را شنیدم</p>	<p>چون باوه کهن که شبابش بسید  بشکست تو بازم نشکست جام می  چون زرم عیار روانی نداشتم  از آفتاب عشق تو انی بهار حسن  گیرند یاد اهل سخن طرز تازه ام</p>
<p>سُطَّان شدم ز بلبل شیر از فیض یاب  خوش نغمه تر ز طوطی هندوستان شدم</p>	
<p>طغنه بر ماه و بر ستاره کنم  خواهم از غصه جامه پاره کنم  از کتاب دل استخاره کنم  نو جوانی ز سر و باره کنم  ماه دو هفته را بخساره کنم  مژه را بهر اوقفاره کنم</p>	<p>شب که نور رخت نظاره کنم  بگکاهی رود دل از دستم  عشق او کرده و عوتم سوی غم  بوسه بخشی گر از لبست یکبار  گر ز رخساره اش عوفس گیرم  دل که مذبح خنجر غم تست</p>
<p>نظم سُطَّانست چاره غم دل  خضم از و شد غمین چه چاره کنم</p>	

<p>         در دیده جز رخ تو مصور نیکنم          سر کرده گروه و فاپیشگان غم است          طوفان شوق کشتی دل بر زند بست          یکسر کند خرابه و بنا خراب تر          نیکی است حسن مرد و بنیز زیور است          بازلف اوست چون باشک خاک خشک          بر حسن تو نظاره دیگر نیکنم          و امان او دست طلب بر نیکنم          از صبر و از شجیب چون گریه نیکنم          من سیل اسرار زرقه تر نیکنم          از خوبرو نگاه بنیور نیکنم          من خاک بر آبشک برابر نیکنم       </p>	<p>         در دیده جز رخ تو مصور نیکنم          سر کرده گروه و فاپیشگان غم است          طوفان شوق کشتی دل بر زند بست          یکسر کند خرابه و بنا خراب تر          نیکی است حسن مرد و بنیز زیور است          بازلف اوست چون باشک خاک خشک          بر حسن تو نظاره دیگر نیکنم          و امان او دست طلب بر نیکنم          از صبر و از شجیب چون گریه نیکنم          من سیل اسرار زرقه تر نیکنم          از خوبرو نگاه بنیور نیکنم          من خاک بر آبشک برابر نیکنم       </p>
<p>         سلطان کجاست نظم حریفان چون نظم تو          خرمه را برابر گوهر نیکنم       </p>	
<p>         دفتر گرو با ده حریفانه نهادیم          در ویر کشا ویم و میخانه نهادیم          مستانه اش اندر کف جانانه نهادیم          برویده نهادش و بیجانه نهادیم          خوردیم و چو موران پی دانه نهادیم          بر شمع جمال تو که پروانه نهادیم          شکر از اد اکن که چه مردانه نهادیم       </p>	<p>         تا سر سنجاساقی و پیمانه نهادیم          آن رخت که از خانقہ و مدرسه بستیم          آن دست که از سبزه صد و ده کشیدیم          خاک کف پایش که سز و بر قره جایش          ما قسم امروز هم امروز چو شیران          بود عجب از تا ختن و سوختن ما          سلطان نهادهیم سری زیر حاشتر       </p>

<p>بدونیک ز مسانه میگفتم  نشته می بهسانه میگفتم  من گنه رازشانه میگفتم  از جهای ز مسانه میگفتم  من ترا شمع حسانه میگفتم  کاج این حرف رانه میگفتم</p>	<p>دوش بادل فسانه میگفتم  ترگنازی چشم مستش را  پایابی دل از ان گیسوست  غم دل را که از جهای است  ای دل آتش زدی مراد زین  گفتش حرف وصل شد کج خلق</p>
<p>گردلم جمع بود اسی سلطان  این غزل شاعرانه میگفتم</p>	
<p>مفتون ذوق گریه مستانه خودیم  ناآشنای سبزه صد دانه خودیم  اکنون بخواب مگر افسانه خودیم  پیرانه سر باز می طفلانه خودیم  همواره در طواف صنم خانه خودیم  خندان بر و شناسی کاشانه خودیم  ماشا دمان بگوشه ویرانه خودیم</p>	<p>همواره شاد بادل دیوانه خودیم  تا آشنای شده است پیمان دوست  بسیار خفته ایم ز افسانه گسان  در پهلوی لب عمر سب ز رفت همچنان  جاحت بطوف کعبه نداریم از آنکجا  سوزان آه خانه ماده که ما چو شمع  سلطان سیر باغ جوی انبساط</p>

<p>نه در بود او را و نه در بان که پرسم  از روز فرورفته عزیزان که پرسم  دار و ز که در خواهم و زمان که پرسم  از منبع این چشمه جویشان که پرسم  من سوزش تو ای دل سوزان که پرسم  این چاره جز از باقر خشان که پرسم</p>	<p>را ز دل این گنبد گردان که پرسم  یک تن ز شبستان عدم باز نگردد  بیار ستانست جهان ما همه همدرد  سیلیست که از چشمه پرستم زه و جوش است  ناریست بر افروخته از سینه سوزان  از خویش چنان دور کنم محنت و غم</p>
<p>ز آنشکده گر باز پرسم خبرش را  حال دل سوزان تو سلطان که پرسم</p>	
<p>دخسته و جان خراب باشم  تا کی در تف و تاب باشم  تا چند در اضطراب باشم  حیران بی خور و خواب باشم  مانند شکر در آب باشم  بر آتش غم کباب باشم  تا کی ز تو در عذاب باشم</p>	<p>تا کی ز تو در عذاب باشم  تن در تف و جان تباب تا کی  در آتش غم بسان سیاب  در تیه خیال تو شب و روز  از دوری شکرت گردان  تا چند ز چشم میگسارت  بخشای بحال زار سلطان</p>

مژده چون ابر بھاری دریم	مادل برق شاری دریم
تا بہرت سروکاری دریم	این بود حال دل و ویدہ ما
تا غم چون تو نگاری دریم	رخ ما ز اشک نگارین گروید
ماری اندر بن عناری دریم	از زبان و دہنت اسی ناصح
نہ سکونی نہ شاری دریم	ہمچو زلف تو ز دست زلفت
کز بہتر آئینہ واری دریم	ما ز عیب دل خود آگا بہیم

گفتش بندہ شمس **سلطان**

گفت از وی چه شکاری دریم

کینہ دوری پر دہ دری یافتم	چشم ترافتہ گرمی یافتم
آہ سحر را اشری یافتم	شام غم را حسری و نمود
کز دل و جان دوستری یافتم	گردل و جان دشمن بن شد چه باک
طرف بہت موکری یافتم	کیست کہ موسی کمرش یافتست
نایب اخگر شری یافتم	دل شد و جایش غم جانان
سینہ خود را سپری یافتم	از پی برداشتن ز حسم عشق
آہ کش از خود بہت شری یافتم	گفتم <b>سلطان</b> مگر از من بہت

<p>بکلی گرچه ای جان رایگانم  بصد دفتر بخیجند و استانم  ز بهر خواب خود افسون بچانم  غبار سینه نتوانم نشانم  بزند انم اگر در بوستانم  به بام میسکده یابی جوانم</p>	<p>جوی ارزو بسود ای تو جانم  ز لوح عشق بکجسرف خواندم  با فسانه چو نامد خوابم اکنون  سرشک از دیده میریزم کبریاشک  مرا روی تو بتانست بی تو  بصحن جان فقه گرسپهر باشم</p>
<p>چو پاک از خشک سالیها جهان را  چو سلطان بود و دیده بانم</p>	
<p>تا غلام تو رایگان شده ام  تیر بودم کنون کمان شده ام  باز سپهر اندر جویان شده ام  بر جهان آستین نشان شده ام  بدرت وقف آستان شده ام  بهر سودی غمزه زیان شده ام  من ازین فوق شعر خوان شده ام</p>	<p>ارزمن بین که چون گران شده ام  سخن راست بشنو از پیران  لیکن از شوق تیر بالایت  تا دم آستین عشق گرفت  بر جهان آستین فشانم زانک  من بازار عشق و سودایش  یار شد شعر فهم ای سلطان</p>



سرسوریده حال زار دارم جگر تفسیده دل انگار دارم که با عشق تویی باز دارم که از زلفش بر زنا دارم حدیثی گویم و تکرار دارم چو بلبل ناله های زار دارم	بشوق یار کار و بار دارم ز عشقش در درون من اثر هست غم سود و زیان گروم نگرود نگیرم سبجه صدوانه در دست چو طوطی زبان لب لعل شکر بآ بران رخسار ز شکر گل شب زرو
بوصف روی او از دفتر عشق ز سلطان یاد این اشعار دارم	
روز تاشب دیده خوبنارم چیت یارب نهایت کارم از رخت روز کن شب تارم خارسان کسب دبی تو گلزارم صبح از مهر گرم بازارم مانه ماریم کم کن از مارم زردوزارم ز عمر پیزارم	در غمت شب بروزمی آرام کار بایاد بمفتاد اول شب تار است و زم از دوی نخار خاری که از تو دار ددل ز آه سردم فسرده شهبایک هر دو زلف تو باوالم گویند در فراق رخ تو چون سلطان

<p>بدل جز غمش آشنای ندارم          بجز را بهزن رهنمائی ندارم          طلبگار در دم دوای ندارم          چه بیگانه ام کاشنای ندارم          اگر با کدورت صفائی ندارم          اگر زیم ز بهجرانش پائی ندارم          به از عشق او کیمیای ندارم          درین وحشت آباد جانی ندارم</p>	<p>بسر غیر زلفش هوای ندارم          درین دلاکه کواست ما و غم لان          ز درود و دوایم پرسید یاران          ز بانست پر شکوه ام ز آشنایان          صفایم کدورت پذیر و همانا          بوصلش زخم دست ستی نیایم          ز رخ زرد ویم کار من همچو زرد          چون خواهم بار ام بیکجا نشینم</p>
--	---

پیروشنای خشم تو سلطان

جز آن خاک در تو نیای ندارم

<p>جهانی دست بر دل بود شب جایگه من بودم          بلاها بر سر دل بود شب جایگه من بودم          چنان دیگر چو بسمل بود شب جایگه من بودم          بسان نطل ز آمل بود شب جایگه من بودم          سراسر راه پر گل بود شب جایگه من بودم</p>	<p>بنی آشوب مفضل بود شب جایگه من بودم          ز چشم فتنه انگیزش ز بالایی جز نبش          یکی جان آمدش بر لب گشتش بنی          پیشش انجمن بکسر جویم و حضور          از از و نماند سویم که از سببش</p>
---	---

<p>که یک نبوه غافل بود شب چایکه من بوم</p>	<p>نه من نه با بدم بد بوش و غافل از می شو</p>
<p>عجب سنی از آن شو که سلطان کج بر مردم بهای سخت مشکل بود شب چایکه من بوم</p>	
<p>جمعیتم بچ پریشان منم و ختم آخر سری بز انومی مان منم و ختم سودم نگ بجزه از زان منم و ختم نی دل کتاب انش و عرفان منم و ختم هر مایه که داشت دل جان منم و ختم دفر که بود در خون میان منم و ختم</p>	<p>بروست لاف کافرت ایمان منم و ختم در کار و بار عشق بسودای وصل یار سرمایه خرد که خریدم گران به عمر دل را فرو ختم بدو مصراع ابروش با نیم خنده که خریدم ز لعل یار بفروختیم و ختم و دانش عشق او</p>
<p>گر صد هزار گنج گهر نبود قیمتش آخر بوسه دل سلطان منم و ختم</p>	
<p>مسلمانم و نام مسلمان پرستم بمعنی خداوند گیهان پرستم ترازان ستایم ترازان پرستم گهت در رخ وزلف بان پرستم</p>	<p>من آن چشم هندو بی جانان پرستم بظاہر اگر می پرستم تیان را پرستش ز ما جز ترا می نزیسد گهت در گل و غنچه باغ بینم</p>

<p>که اجز تو امی پاک یزدان پرستم خداوند شورشید رخشان پرستم</p>	<p>تو جان چسانی بنان و عیانی چو حر با که نورشید رخشان پرستم</p>
<p>همی عشق را می پرستم چو سلطان مگر آتشی را چو گیسوان پرستم</p>	
<p>بخدا دوست نا آشنا گفتم که زین ناپسندت چه گفتم که ناخوبت ای خوش گفتیم ترا ای صنم که خطا گفتم ترا پس چه ایوفا گفتم هنوز اندک است آنچه گفتم</p>	<p>ترا و بسر ایوفا گفتم دل ما با ما گفته بس ناپسند ما شرم باد ازان روی خوب خطا گفتم ایم و غلط کرده ایم ز خوبان و فانیان در وجود هنوز اندک است آنچه تو کرده</p>
<p>سخناه تو سلطان اگر راستی است و گر راستی را دعا گفتم</p>	
<p>بست انده و غصه بار هم گل دیدم و کله زار هم آرام شد و تر بار هم</p>	<p>عید آمد و نو بار هم در باغ شدم بجوی آن گل عشق آمد و شوق دوش بادوش</p>

<p>و دیده اشکبار با هم جان بخشی و زهر با هم قد و نمک اسی نگار با هم</p>	<p>که در خواب حسنه بصر در غمزه ات ای صنم نهانند گویی بدو لعل تو شد نشند</p>
<p>دین دل من ببرد سلطان آن ز گس پر خسار با هم</p>	
<p>گشت بیگانه چه سازم چه کنم نامد آن ماه چه سازم چه کنم آزای آه چه سازم چه کنم با تو گمراه چه سازم چه کنم ز افسر و گاه چه سازم چه کنم عمر کوتاه چه سازم چه کنم نیست آگاه چه سازم چه کنم آه جانکاه چه سازم چه کنم</p>	<p>شد غلط راه چه سازم چه کنم آفتابم بلب با م آمد ز اهرم آزرده شد آن نازک خو پندم اسی دل نکند در تو اثر خشت یالینم و بستر خاک است آرزوهای جهانست در از راز گیتی ز که پرسم که کسی دارم از غصه دلبر بر دل</p>
<p>جاه دنیا بود اسی سلطان چاه آه ازین چاه چه سازم چه کنم</p>	

<p>دل شادمان و در عدم می شمارم      تماشای باغ ارم می شمارم      غمت گرفتار و نوست کم می شمارم      سخاتم نواباد و دم می شمارم      ز عمر آن دو دم منتقم می شمارم      بسی بهتر از جام جم می شمارم</p>	<p>این دل خویش عشم می شمارم      تماشای خسارت می گلشن جان      ز بس دوست دارد دل من غمت را      نوامی که از عشق ساز می آرد      بروی تبارم که دو دم خوش ارم      سفاک این جام می جان فستارا</p>
<p>دلت ز باین ناله و آه سلطان      خداوند بلیل و عسل می شمارم</p>	
<p>تا عشق تو کعبه دار دارم      در باغ خزان بسیار دارم      بر بستر خواب خاوار دارم      من چهره بخون نگار دارم      هر عشوه اش استوار دارم      کی شکوه روزگار دارم      غم دارم و بیشمار دارم</p>	<p>دل خسته و بسته کار دارم      ریخ زردم و از سرشک گلگون      نار ارم شب که از خیالت      تا چهره آن نگار ویدم      عقلم چون دار و استوری      صد شک که عشم تو شادم      در وقت آن نگار سلطان</p>

<p>شکم که بجز نگاهش تن کار ندارم      دارم غم بسیار که بسیار ندارم      باری تو بمن طاق گفتار ندارم      جز آنده و تیار درین بار ندارم      بر حرف ملائکه بیکار ندارم      منت ز می و ساقی و خسار ندارم</p>	<p>کاری بجز از سوختن ای یار ندارم      دارم و دست زخمی دل از تیر تو لیکن      گفتار تو ای ناصح پرگویی شنیدم      عشق است این ره بنه و بار من اما      از عشق تو بیکار ندارم دل و کوشی      مرست می عشقم و المنة شد</p>
<p>پرسی که چو روانه تو سلطان بچه کاری      کاری بجز از سوختن ای یار ندارم</p>	
<p>وگر شادیم نیست از غم ندارم      دل شادمان جان خستیم ندارم      که کس اندرین راز محرم ندارم      مگر از جهان چشم هر هم ندارم      که در سر بومی و عالم ندارم      پریشان نه دل از تو کم ندارم      ندارم غم از دل و جسم ندارم</p>	<p>جز آنده و عشق تو بهدم ندارم      دلت خرم و بشاد خواهم گر از تو      ز حال دل زار پیش که ناالم      دل از چشم ز حسم مانم نگار است      هوای و زلف تو دارم بدانسان      پریشان از لاف و من هم بومی      بدل دارم از معرفت گنج خسرو</p>

<p>اگر دعوی صبر داری تو سلطان من این دعوی از تو مسلم ندارم</p>	
<p>دشت پر از لاله نعلان کنم کوه و کرکس بدخشان کنم در دل شب شع فروزان کنم شبه پر سیخ مگس آن کنم نام تو سرد و فزویان کنم سینه نو در شک گلستان کنم</p>	<p>خون دل از دیده چو باران کنم لخت جگر را چو فشانم ز چشم زاه که شبها کتم از سوز دل بر سر خوانی که ز عذبت نهم چشم تو پر سحر حلال ای پریست یا درخت چون بدل آید مرا</p>
<p>دا و سخن دا و چو در وصف یار وصف سخندان سلطان کنم</p>	
<p>بگشتی می اندر بحر شادی لشکر اندازیم یا کاب ز اندوزیم در جام زرا اندازیم در زندان نماز دیده لولویی اندازیم بسیه آنتی سویم و خاک بر سر اندازیم گلش بر لبش و از دیده تر لبش اندازیم</p>	<p>بیا تا مهره افلاک در بند راندازیم بخیلان گرز راند و زنده اندر کینه اندازند بعل ترا دیدیم و لعل انداختیم از چشم بسوققت آن آتشین رخ همچو خاستر جدین در کجوشش مشرگان به بر و</p>



<p>گوگرد آید رقیب آید بیتیغ اورا سزاندازیم      بشیرین نکته در کام حریفان اندازیم</p>	<p>بپای او سزاندازیم اگر اچیبی از او      بشعر صاف از گوشش میان هر دویم</p>
<p>جواب خوابجه شیراز نیکو گویی امی سلطان      بیاتان گل بر افشانیم و مل در ساغرا اندازیم</p>	
<p>چند از بی نشان نشان گفتن      نغز و بار یک اگر توان گفتن      شکرین نکته چو جان گفتن      سخن و کشته روان گفتن      سخن از تیر و از کمان گفتن      کس نیار و حدیث از آن گفتن      که به پشت نمیتوان گفتن</p>	<p>با گمان چند از آن بان گفتن      در میان آرم از میان سخنی      از لب جان نوزاد او چه خوش است      و ز خرام کشش چه در بگویت      نتوان با نگاه و ابرویت      دهن تو مگر که سر خد است      غم بجران به پیشم آن آورد</p>
<p>جان فرا نیست نطمت امی سلطان      میتوانش غذا می جان گفتن</p>	
<p>عاقلی گر جیسل و نادانی مکن      در ده ویرانه سلطانی مکن</p>	<p>بیش ازین اسمی دل گرا سنجانی مکن      دور و لم امی غم چه مسکن سکینی</p>

<p>آرزوی آنچه نتوانی مکن      ترک عشق او بنای مکن      دوستان دشمن جان مکن      پیچون گشتی گرانجام مکن</p>	<p>ایدل ایدل صبر و اسی آرزو      عین نادانیت ترک عشق او      گر نیارسی دشمنان را دوست که      یا بگیر این قول از عطار پیر</p>
<p>می شود قربان تو سلطان ولی      گویند پیر و تر با نه مکن</p>	
<p>شوخی که کویه است و صفحش زبان      در تاب و تب گذارتن ناتوان من      یخشب بیایجون جگر میمان من      یکسان زهر هست بهار و خزان من      تنها مانده خسته تن نیم جان من      خون دل است و نخت جگر آب و نان من</p>	<p>بر بود از برم دل از جان تو ان من      بر هم زن قرار دل ناشکیب من      بر خوان غم هزار شبست میمان من      هر چار فصل نخل جنونم شکفته است      صبر و قرار وین دل از من برود      بدم خدایم اغم تیار من مجبور</p>
<p>سلطان نگاه کن بغم من که عشق دوست      بر بود از برم دل از جان تو ان من</p>	
<p>جان نوازوم صباستان</p>	<p>اسی دل از صبحکه صفاستان</p>

<p>وستان از چشم باستان          بین ز ما تحفه و عابستان          دل مار از دست باستان          فصل باران و فصل تابستان          سرشار رهت بی باستان          خاک بفروش و کمی باستان</p>	<p>در غلطان اگر بوس داری          یکدوش نام داد ما را          جان ما خاک پای تو امی عشق          در جهان ز اشک سوز سینه ما          گفته بسیار پامزوم          دل بدست آراگر نه بر می آری</p>
<p>دل خاکی نهاد سلطان را          یار بار از چشم هو باستان</p>	
<p>گر دو بدولت و ولت چمن شکر سخن          زان و می دردت مزه گلشکر سخن          گر سرور راه رفتی و گشتی قمر سخن          باشد قیمت در درم جان اگر سخن          باز از دهبان تنگ تو گوید خبر سخن          باید ز جامی خویش نه جنبی پیر سخن          ناید ز بحر شعر ازین خوشتر سخن</p>	<p>گر خواهیم از لب زخمی و لشکر سخن          برگ گل است لعل تو تنگ شکر دهبان          جانا قد تو سر و بد می و می قمر          نبود مگر سخن ز دهبان و دهبان و دست          بنو دهبان تنگ تر از سخن خبر          اگر گاه نیستی که ببیناندش هوا          سلطان شنید شعر ترت هر که باز گفت</p>

<p>موسی و رومی تو کفند ایمان  در دل همه سوزش تو نپستان  چشمش بفسون بست بدستان  ای لعل ترا غلام مرجان  این داده بچو سه دو صد جان  شد بیضه آفتاب پنهان  ای رومی تو آفتاب تابان  بتوان وز تو برید نتوان  چون جام بلور پیش سندان</p>	<p>ای بسته موسی تو دل جان  از همه سوزش تو پیدا  دل نه برین دست عاشق  ای چشم ترا کنیز ز گس  آن برده بعشوه دو صد دل  وز زیر پر کلاغ زلفت  در حبه توروز ما چو شب  پهر تو ز جان و دل بریدن  سندان پیش دل تو باشد</p>
<p>سندان گریه و وصل دارد  آه از سلطان و فکر سلطان</p>	
<p>شدتم بیدل و بی صبر و تمکین  بگفتم الفساق می دانش و دین  ز چشم خواب آن چشم خارین  بر عاشق ملان از عقل خدین</p>	<p>ازین ناز و ادات ای یار شیرین  بگفتم الواع ای زهد و تقوی  ز جانم تاب برد آن لعل می تو  بکار عشق ناید عقل خدین</p>

<p>خوش آید آن کج اندر چشم کج بین خوشا پیشین و طرز نشین</p>	<p>بار ویش چه نسبت ماه فوراً ز طرز تازه لذت رفت از شعر</p>
<p>عطار و بشنودگر نظم سلطان بنظمش بر فغاند عقد پروین</p>	
<p>در دل دیوانه تمنای همان خاطرت از ماست شکیبای همان روز دیگر وعده بفر دایمان مهر ترا در دل من جبهایمان قامت چون سرو تو بالایمان یک بود عشق تو با ما همان</p>	<p>در سراشورش سوادایمان خاطر ما از تو همان ناشکیب وعده بفر داد پدم از فریب گر چه مرا جای بیزم تو نیست گشت سرم پست و تنم پایمال مانه بمانیم که بودیم پیش</p>
<p>گشت ز سپری سر سلطان سفید در سراشورش سوادایمان</p>	
<p>بهای سخن عاشق جوهرش بین ز سر تا پای پیشی بیکیش بین تو بخت فرخ سوداگرش بین</p>	<p>دل آ آب بقادر خجروش بین بهشتی با سرو پاگر ندید سراسر سودا در سودای عشق است</p>

سرسین ساعد باز یورش بین	بگاه رقص بر سر بر و ساعد
خدا را در رخ جان پرورش بین	رخ جان پرورش نور خداست
ولی خجور بدست دیگرش بین	فلک پیرت بدستی جام دارد
بلائی هر دو عالم بر سرش بین	سر عاشق مبین کان بی کلاه است
بزیر سایه نسر طارش بین	همای فکر من چون اوج گیرد

بگریه عاشق است از رشک سلطان  
بخون آغشته مژگان ترش بین

سوزه اسپند با تشکده نتوان گفتن	نتوان پیش تو حال دل نالان گفتن
شرم دار آخرا زین حرف نشان گفتن	ایکه سنبلیله همسر زلفش گوئی
سخنی گفتن و آهسته و پنهان گفتن	خوشم آید شب وصل جانان با من
با تو امی سنگدل سیم ز خندان گفتن	مخت و ز جدای عبت بیگار است
چه کنم پیش تو این قصه چو نتوان گفتن	با صبا قصه پر غصه دل میگویم
چون بر اهر من از مهر سلیمان گفتن	پیش ز ادب سخن نقش و هانش باشد

غزلی دلکش و مطبوع سرود سلطان  
در زمین خوش جان گفتن و جانان گفتن

<p>یابد مبارکی سفر دور ماندگان تا غرق خون نشد جگر و ماندگان چون نشکند بنا که دور ماندگان گر کوه میزند وی بس دور ماندگان زین بیشتر خوب خطر دور ماندگان نزویک او بسی خبر دور ماندگان دور از دور تو چشم تر دور ماندگان</p>	<p>نزویک رفت گذر دور ماندگان باد دور ماندگان غم تو آشنانشد از بار دوریت که کوه بشکند ای آسمان محنت دوری تبر نبود در مانده ایم و از دور تو دور مانده ایم باد و صبا فدای تو جانم که گاه گاه بنو و عجب که مصدر طوفان تو شود</p>
<p>سلطان بفرق دوری اجباب خاک باد زین آتش آب شد جگر دور ماندگان</p>	
<p>رفتند خور و خواب ز چشم یگانگان از چشم من ستاره بار و زمان زمان بی روی تو چه حاصل از عمر جاوان شد استخوان و طعمه بهار است استخوان تن را بمنزل دل و دل را بجای جان پاری کجای تو کجا ماه آسمان</p>	<p>تا آن دریگان نشد از پیش من روان ای ماه از آن کان ز چشم نهان شد بی لعل تو چه لذتم از آب زندگی عشقش باست و ز غم عشقش وجود تیری ز شست آن پسر آید چشم من با ماه آسمان چه بود نسبت نخت</p>

<p>سلطان بیا دوست می اندر پیاله ریز بر یاد بزم دوست ز شوق آستین نشان</p>	
<p>دیده باگشت بانوار جمال و شن گرچه بود از غم و درین بزم آستین رفت از ساحت و لهامی این که جز بود از دوریت آشفته دل از صحبت ختر ما اجر زهی مژده خوشایه اش شاد می دیدن روی تو نوش وین سخن از وصل کنم بهتر ازین نیست سخن خوشی دل خستن و آیین جگر خون کردن وانگه از دیدن تو عید مبارک من</p>	<p>روز عید است و دیگر باز فضل ذوالمن سینه باشد چو گلستان ارم عشرت زای هر نسیمی که وزید از چمنستان مهال بود از وقت آرزو و تن الفت دولت وصل بیا دوش اقم دادند روی من و زریار غم نا دیدن تو حرف سحران نرزم بدتر از آن نمی فلک آمد بعد از آنکه از یادش رفت با و از لطف سخی این عید مبارک بر تو</p>
<p>دید سلطان چو رخ این حال گنجت بطبع بلبل آید به ترنم چو گل آید بچمن</p>	
<p>باشد نماز من همه سوز و گداز من نبود اگر یازد تضاد آن نماز من</p>	<p>از زاهدان پیرس طریق نماز من آری نماز بنده بایز دنیا زایست</p>



<p>کعبه محبت تو دل آمد حجاز من در آب و آتش افکندم دیو از من غم هر رنگون ز مونس گم ز من جز بی نیاز من که کشد بارناز من</p>	<p>آوخ حجاب شده این کعبه حجاز باوغور و رچند کند خاک بر سرم درده صراحی می گلگون که تا شود ناز سپرد پرخشد در زمان ما</p>
	<p>گوتاه کرد دوست غم از دامن دلم سلطان گاهی از بت گان در ابرو</p>
<p>ز من امی تقار ویت پوشان بخاموشی ولی دارم خروشان پراوازه بود نام نموشان شکستی قیمت گوهر فروشان خدا را بهمتی امی درو نو شان شفیدم این سخن از تیز پوشان</p>	<p>ولی دارم چو بحر از شوق جوشان بضعف تن غمی چون کوه دارم یلند آوازه گردیم از خموشی کشاد پیچن دو لعل اندر کلم ز بایم جام ماه از چنگ ناهید تساید شد عزیز از نیز بوشه</p>
	<p>دل سلطان ز تاب مهت آمد چو دیگ نفته جوشان خروشان</p>
<p>طرفد رازی که نهفتن نتوان</p>	<p>عشق از بیت که گفتن نتوان</p>

<p>گرچه در سحر تو خفتن نتوان          خاکم از کوی تو رفتن نتوان          گهر و صفت تو سفین نتوان          سخن سر و شنفتن نتوان          بی هوای تو شگفتن نتوان</p>	<p>بخت من بی تو خوش اندر نخواست          صرصر حادثه گو خاک بروب          گر زبان شقیب الماس شود          آنک گرم توان ریخت بگوش          دل من غنچه شد از سردی هر</p>
<p>هست سلطان غم عشق رازی          طره رازی که نهفتن نتوان</p>	
<p>زین نیکوتر باسی می دست با خفتن          اندرین آن چو خواهی می و چو گان با خفتن          خوش بود بردن آن خوشتر گردن با خفتن          و که آگه نیستیم از جام و سندان با خفتن          غیر کج کی اندازن گردن و آن با خفتن          در قمار عشق و ملک سیمان با خفتن</p>	<p>در قمار عشق باید مردوش بان با خفتن          سر نه اندر خم چو گان نقش گوی با خفتن          دین ایمان از پی بوسی و ن می با خفتن          بازی ن آسگدل خوردیم دل در ختم با خفتن          سگوه از کج بازی و ن و آن ز با خفتن          بر من دیوانه کمتر از پر موری بود</p>
<p>گرچه سلطان شاطری نامی است در شطرنج عشق          کار جانان بردن است و کار سلطان با خفتن</p>	

<p>         شناو باش ای طالع میمون من          جزا ای نخت روز افزون من          بی اثر باشد دم و افسون من          ناله تو ای دل محزون من          همچو آب از طبع آتشگون من          همچو نخت تیره و وارون من       </p>	<p>         یخ اودار و هوای خون من          مرده که شهبای غم بس کم باند          آه با مار و زلف آن صنم          برکش آهنگی که دلکش ناله است          سر زلفم روانی روشنی          از چرخش تیره و وارون شد       </p>
<p>         آب حیوان یام ای سلطان حوض خضر          یخ اودار و هوای خون من       </p>	
<p>         عنبرت ای لببت چین پر زین          آب از شرم و هانت انگین          زهره را با ماه بر روی زمین          بانفت باری چه باشد یا سیمین          رخ برین پر نور چون دین مبین          میدهد صد جان هزارش آفرین          ملک دل گر باشدت زیر نگین       </p>	<p>         ای نخت سیمین و جدت عنبرین          لعل دل پر آتش از رشک لبت          در قران من از حین و روی او          در قبا هنت این تن تو یا سمن          زلف او بنگر چه کفر پر ظلام          میکند نفرین من و انگه بمش          باشی ای درویش سلطان زین       </p>

<p>تیم بگذشته کار او زور مان          بیک بوس از بست بختم دصد جان          کیم باشد سدر یک سلیمان          بریزی آبروی آب حیوان          که در هر یک شود صد کوه پنهان          که دارد باغها از داغ هجران</p>	<p>سر مگذشته گدوش یاد سامان          دو صد جان بختدم یک بوسه تو          سر کویت بود که منصفه ان          بخوریزی کشتی گریخ زهر آب          بشد از چشم من صد چشمه پید          تا شاکن فضای سینه ام را</p>
<p>دل سلطان چو چشم و زلف یار است          که بیمار است و درد او پریشان</p>	
<p>روشن دلی از شیشه و پیمان طلب کن          در کشور جان افسر شایه طلب کن          چون گنج تومی جامی بویرانه طلب کن          زنجیر گستن قوز دیوانه طلب کن          آگونی همی گنج ز ویرانه طلب کن          کاوش ز پس پشت سر ز شایه طلب کن          جانبازمی دانه ز پر وانه طلب کن</p>	<p>نقد طلب ایدوست میخانه طلب کن          در کوچه تن چند بسرخاکی فتانی          بگریز ز قارون صفنان ایدل ازین شهر          دیوانه دست از ان سلسله گسل          در یوزه همت کن از ان دل شکست است          آینه دلان عیب تو گوید بروی دست          با کاهش تن ساختن از شمع یا موز</p>

<p>سلطان نتواند که گهر بر توفشاند از وی سخنی چون در یکدانه طلب کن</p>	
<p>بیا ای مقصد امیدواران بروز آمد ششم در انتظارت بهارم روی تو علت شرمم یکی ده کرد و عیش گلستان را پرس از هوشیاران حال مستان من از پرتو باد و شمنم دوست</p>	<p>امیدم در دوری گذاران کشتاده دیده چون شب نندهاران شراب ناب ده در نو بهاران صدای ببلان بانگ هزاران زمستان پرس حال هوشیاران همان شمن تو سی باد و شمداران</p>
<p>مکن نوید سلطان غمین را بیا ای مقصد امیدواران</p>	
<p>بر میدمد سپیده سرخی ز خواب بر کن نقاب از رخ چون صبح و خانه گفت آنحضرت خنده ام امی گفت سرتا باز داغ تنم نقطه دار گشت عشق تو شد روان کن سیل شکر</p>	<p>امی گلغزار برگ صبحی شتاب کن از شمع بی نیاز بدان آفتاب کن تیغ عذاب از گلویم خضاب کن یک مصرعی ز عشق شدم آفتاب کن وین سیل گشت خانه مردم خواب کن</p>

<p>یا خرس را بزمره انسان کن صبح است ساقا قدحی پر شراب کن لب با گلاب شوی پس جواب کن</p>	<p>یا شیخ را زمره انسان مکن حساب این مطلع چو مهر و رخسار حافظ است ای دل مکن پیچ جوایش و گر کنی</p>
<p>سلطان رسید پیری تو غافل بنور بر میدمد پیده سری بر ز خواب کن</p>	
<p>دشنام تو خواهی هم از دعا من بیگانه تویی و آشنا من منت نکشم ز تویی من از پشت دوتا و دوتا گوام من تو نیز مباحش خشم با من در شوق تویی حسد اخدا من</p>	<p>درو تو شمرده ام دو اسن بیگانه که آشنا که باشد خاک ره تست توتی مایم دارم بر غم کشیدن خویش ای چه بیخ بس است خشم من درو هر بی گنم شب و روز</p>
<p>سلطان منی و شاه خوبان دلباخته و لشکر شده گدا من</p>	
<p>بار و گر شعله زن آتش دل شدت من خانه چو آتش گرفت مرد و سوناله زن</p>	<p>بار و گر گرفت آتش گل در چمن گل بگلستان چو دید مرغ فغان بر کشید</p>

<p>اگر چو نیاساید بوز آب آتش زدن  بمجره گردان شده باد صبا در چمن  پای پنجار کوب دست بقانون زن  پاک در آتش بسوخت جمله سر پای من</p>	<p>آتش گل میشود بهر نفسی نیز تر  باغ پر احسان شده مرغ غزنخوان شده  مطرب قانون نواز دست نون زود  عشق دلم را خرید و آتش غم بر فروخت</p>
<p>نظم تو سلطان بود در قیامی که هست  عزتش اندر سفر غریش اندرون</p>	
<p>گیسوی تو داغ سنبستان  دوهندستان و بابلستان  صد دستان صد هزار دستان  مهر است عزیز در زستان  جامی چه دهبی بدستستان  زر نپرستند می پرستان</p>	<p>اسیومی تو غیرت گلستان  یکجا دیدم ز زلف و چشمت  شمرنده دست تست و کلکم  وارم دم سپهره بنامی  بتان دل زان دو چشمستش  مارندان قدر زر چهره دانیم</p>
<p>اسی مسک خاک شو که سلطانست  ز آتش طبعان و باد دستان</p>	
<p>وز غصه تار تار گریبان آستین</p>	<p>از گریه ام ترا دیده دامان آستین</p>

<p>هر شام دیده من گریان آستین          باشد مثال افغی چنان آستین          انس میان چشم در افشان آستین          گویا میان دیده جوشان آستین          بچشید اشک الفت طوفان آستین</p>	<p>هر بام چیده من نالان آستان          در منزل حبیبه تیره دل قیب          تا با غم تو انس گرفتم فداوه است          بر دیده آستین بودم گرم جوشی است          تا آستین دیده گریان نهاد وام</p>
<p>سلطان ازین غزل قلمت گلبنی نشاند          اندر زمین سخت گریبان آستین</p>	
<p>وزندامی درد با ما کم نشین          با من اندوگین امی غم نشین          در دلم امی غم بیا خرم نشین          لطف کن بر دیده پریم نشین          و می خرد بر خیز امی بد هم نشین          کم نشین با هر دو دنیا کم نشین</p>	<p>مرد در می شاد و مان با غم نشین          خوش بود با هم نشست چندان          کس نیابی همچو من مهسان نواز          جایست آمد طرف جوای سرو من          ای جنون خوش آمدی نشین بر          مرد دنیا چون پلنگ اثر در است</p>
<p>گشت امی سلطان جهان ضحاک طبع          گوشه با جام همچون جسم نشین</p>	



<p>شبهاتستن متن تنها گریستن اکثر قلب آمده مانا گریستن شبهاتختن دل شبا گریستن در حجر نفع میدهد آیا گریستن از یا خنده کردن از ما گریستن آبی بروت ناور و را لا گریستن</p>	<p>اسی دل خوش آیدم دل شبا گریستن اسی خسته دل دوا می مانا می گریستن بیدار سازد دل و خندان کند اسی دل که گریه و زجد نیست کار تو اسی بر تو ابریا بگیرد خندگاه دلش باش و گریه می کن کن روز</p>
<p>سلطان تو گریه کن شد از خشم خنده کرد خوشر بود ز خنده بیجا گریستن</p>	
<p>اندوه تو شادمانی من بنگد تو بوجانفشان من بر چهره ز عفرانی من فریاد ز خرد و دانی من یاران من و کج بیانی من عسم ماند من نشانی من من انم و یار حسانی من</p>	<p>اسی عشق تو زندگانی من بر من ز چه آستین فشانی چشم هر صبح لاله کار د اندوه چو کوه خرد و دانم گفتم ز نفس بود چو سنبلی من گشته نشانه تیر عسم را بدگو تو بجایم چه گوئی</p>

<p>سلطان میداد جان و میگفت          امی عشق تو زندگانی من</p>	
<p>که شد شوریده و شیدا دل من          درون سینه رحمت دل من          چو بر دی از ره نیت دل من          که غم بگذاخت سرتاپا دل من          مزنی امی شمع تو دم بادل من          که جواشک آمد و در یاد دل من</p>	<p>نمی دانم چه کردی بادل من          ز روح مشربش در می تنگنج          غمت دلداریم که دازره مهر          ازین عشم می گذارم پاسی تا سر          تو سوزی شب و سوز و شب و روز          تشنه زبیل اشکم جوش دل کم</p>
<p>دل من بر دست سلطان سحر نظمت          نمی دانم چه کردی بادل من</p>	
<p>دوروزه غم بشاد می بستران کن          اگر بروی تو یکدم نظر توان کرد          ز آه سینه بی بیان حذر توان کرد          اگر شبی بوصلت سحر توان کرد          بگردن تو شبی دست اگر توان کرد</p>	<p>اگر ز دل غم دنیا بدر توان کرد          توان بدون نظر اندر گریه          زبیل دیده گریانم از حذر نمی          رو و زیاده دل اندوه زو کار فر          توان شکن دست فریق و گردن</p>

پایه را لغتش چشم تر توان کردن	چو عقل ز ایشک از جهان فانی رفت
بسا از سلطان از اشک سرخ و پهره زرد مفرجی که زیاقوت و زر توان کردن	
<p>و دیده بستم که کشانید درمی بهتر ازین پیش من قدر تو باشد قدر می ازین جان بود منتظر یک نظری بهتر ازین بنود در همه گیتی سفری بهتر ازین که بیای تو فشانند گهری بهتر ازین که تواند که بیار و خبری بهتر ازین</p>	<p>عشق و زیدم و نبودنم بهتر ازین بهنتر از جان نبود هیچ و لیک ای وصل بروی از من خرد و صبر بکنتر نظری یاد تو میکنم و میروم از خود هر دم گوهر افشانده دو چشمم بریت که در دنیا یار دار و سر قلم خبر آور و قیب</p>
<p>نظم سلطان چه بنایتیست که هرگز نبود شریبی بهتر ازین گلشکری بهتر ازین</p>	
<p>روز من چون شبان تار مکن یک عنم ببلبلان هزار مکن ناز بر مال مستعار مکن همچو زلف تو بقیه زار مکن</p>	<p>هر شبم تیره روزگار مکن گل رخسار خود نهان میدا حسن مالیت مستعار ای یا دل ما را که زلف تست مفر</p>

از سگان خودم شمار مکن بسرا که اعتبار مکن	گر دهم ره برت رفیقان را گدگونید جز تو در سرامت
<p style="text-align: center;">شاعری عارفت ای سلطان هان وهان شاعر کشتار مکن</p>	
سینه پر عشم دیده پر نیم همچنان اندیش در سینه محکم همچنان در دلم شاد می ماتم همچنان پشت او در آرزو حسنه همچنان عشق تو آشوب عالم همچنان حرف از وصل تو گویم همچنان	بالب من ناله همدم همچنان گرچه عهد یار بس نامحکم است داشت جانم ماتم از شاد می خویش پرخ دارد آرزو پا بس تو عالمی آشفته شد از عشق تو گرچه و جلالت بجز حرفی دروغ
<p style="text-align: center;">هست سلطان در شوم در پیش و تو خمت در تو کم همچنان</p>	
بنشین جو تیر در برم ابرو کمان زد دوری تو آتش محنت بجان من نام خدا که پیر ز شکر شد هان من	شد چون کمان ز ضعف تن من در آتشم ز محنت دوری بجان تو نام وهان تو چو مرا بر زبان گذشت

<p>این حرفه انجامة سالن زبان من طوفان نوح کو که رسد در زمان من کاتش قنوا از و بنن تا توان من</p>	<p>رویش سیه بریده سرش که دوزبا این زمان من تبر انداز که وه عا ای خاک کوی دست آب و هوای</p>
<p>سلطان سپاس دار که بخشیده خدا تهذیب نفس من شرف خاندان من</p>	
<p>در آب شمر ختمی خواب ندید است آن چشمه است چشم کس بی آب ندید است آن چیز نیست که هم هتاب خواب ندید است آن زلف سهت گویا در تاب ندید است آن گرداب ندید است این قلاب ندید است آن جلاد کند دست آن قصاب ندید است آن آن دید که بر آتش سیاه ندید است آن خواب است که چشم من در خواب ندید است آن</p>	<p>اشکم شر است کس در ندید است آن کی باد برو خاک کین دیده نمنا کم خواب آورد اندر چشم هتاب لی روی بین سنبلی نرسنه چون مار که بن سپد ول زلف ترا بوید جان غمغب تو جوید خونریزمی چشمانت فلکی است در عری از آتش شوق تو در بوتنه غم این دل عمریت که از بجران بی تا بم و بخوام</p>
<p>زخمی بجگر سلطان درستم عشق او زخمی که خواب اندر سهراب ندید است آن</p>	

<p>ندانم تاز زلف اوست یا مشتکار است این بگر و چشم زنگان با خندان شکار است این نه خواب خم نش کنم بخت چو ناخوش و کار است این پس از عیب دانستم که چشم اشجار است این بکار من آید چکار است این حکا است این دل را از فراموشکاری و یاکار است این</p>	<p>رخ زیبای دلدار است یا باغ بهار است این برخ ابرو و جانان با من صید جانست این یغم خالی تاب و تب چه جالیست این په پیغمتم که دیانت جوشان من وی بکار عشق او اودم دل و جان و خرد و زمن با دینی و رون فغانم ناشنود کرد</p>
---	--

چو ناصح بر سر سلطان طیبی مشفق آورد  
بگفتانست این رنجور بل هجور یا راست این

<p>شام و صبح ما را زینسان کام گردان ز ابرو اشارتی کن کارم تمام گردان از این گاه استت خواهش حرام گردان یارب تو عاشق را بی ننگ نام گردان پر می پاله دره دورش کام گردان صوفی سبزه گردان ساقی جام گردان پاداش تلخ کامی شیرین کلام گردان</p>	<p>صبحی کن ز نبتش و ز زلف شام گردان و را دینم ساز و یک جنبش ز ابرو در خواب جهل ز ابروی را حرام خواند عاشق نباشد آنکو در بند نام و ننگ است ساقی با مجلس بر غم دور گردون اسی دل بفقوز دان در بند هر دو جان سلطان که تلخ کام است و دوبرار است</p>
---	--

<p>ای عمل چو قند علاج جم لقبند کن          بس گردن بلند قدان و کنگد کن          آن پر خام را به شمار شیخند کن          بیا بر صاف باطن گردن بلند کن          ای گردنم کنگد غمت با پند کن          خواهی مکن پسندم و خواهی پسند کن</p>	<p>از قند لب و وای من و مند کن          ای قد بلند کرده بگردن کنگد رلف          گفتی که بویی نافر چو بویی وز رلف ما          هم صحبت صحرای باش و عیش صفا          فکر خلاص بنده ز بند کنگد غم          من از جهان پسند رضای تو گردم</p>
<p>محو تو عالمیست پی دفع چشم ز چشم          بر آتشین رخت دل سلطان سپند کن</p>	
<p>دل از پری بوده جور زادن          صد عقده در فکند به بست و کشادن          هست آسمان و دشمن من در عناد من          جز ذات نال خوشا اعتقاد من          کاری نکره و فلک بر مراد من          ذکر خدا بسا دوم مرگ یاد من          دارا من سکندر من یکتا من</p>	<p>از من بر دین بت کافر نهاد من          بند قبا کشاد و گره بست در روز رلف          تا دوست با غمت شده ام دو هم بلا          در اعتقاد من نبود و خوبتر ز تو          جز نامراد کردن من در تمام عمر          بی ذکر و یاد از زود باشم و می بگر          سلطان ز روح شاه کن همی بخواد</p>

م

<p>صد هزار اقبال پیش آید با استقبال من          ای برادر کوهی سنجید با استقبال من          دور از و مانند او باریست و بنال من          قاصر است از وصف حسن آن زلال من          او بود عیسی من وین خرد بود جلال من          خواب کن ای باد صرصرش اشعیا من</p>	<p>گرفوز آید زوران یای اقبال من          بار کوه هجر جانان می کشد و دشمن من          اوست اقبال من پویان و بنال من          و چه چیزید بر تن همین لباس آل تو          او بر آب نازناز است و بنال من          باد پامی فکر من گوید زبان حال او</p>
--	---

چند پر علی سلطان این مثل شنید  
 ای برادر روی من بین پیرس زلال من

<p>وز شعله روی آتش بد و عالم زن          در نار حسد تن ای می کمر زن          بنشین بکنار جو جامی و سپه پیم زن          ای شیخ بفرق خود کنی و حکم زن          جمعیت بهار اندر زلف تو بریزن          ای سینه تو هم آتش در پنبه مرهم زن          بان از دم او پهلوی با عیسی مرهم زن</p>	<p>بخشای و کاکل را و لها هم به بر هم زن          ز و شعله آه من در خرمن مه آتش          بر خیز و بگوشن ردول خون گلهاشو          از سیل مرگم شد بنیاد مساجدست          فارغ ولی مردم در عهد تو دشوار است          گر بنده مرهم زود در داغ دلم آتش          سلطان قلمت چیست موی من</p>
--	--



<p>روز و شب با گریه زار می افغان <sup>زیستن</sup>          دل پریشان بهر تو ای موی پریشان <sup>زیستن</sup>          در شب بجز آن تو تا صبح نتوان <sup>زیستن</sup>          تا قیامت بتوان آن مایه جان <sup>زیستن</sup>          می کنم خوش با غمت دست گریبان <sup>زیستن</sup>          می پسندد دل بزلت تو پریشان <sup>زیستن</sup></p>	<p>خوش بود عشق جانان <sup>زیستن</sup>          گر چه بس تلخ است و ناخوش <sup>زیستن</sup>          آب اگر از چشمه حیوان <sup>زیستن</sup>          بوسه تو مایه جانست اگر بخشی <sup>زیستن</sup>          در هوای آنکه دامان تو در دستم <sup>زیستن</sup>          در پریشانی جمعیت او داده است <sup>زیستن</sup></p>
<p>مردن از بهر تو پیشم بهتر است از عمر خضر          بهر تو مردن بود از بهر سلطان <sup>زیستن</sup></p>	
<p>سخنهای خلاف طبع میدانم شنید <sup>من</sup>          که رنگ از روی هوش از مغز <sup>من</sup>          هم او سویم نمی بیند نمی <sup>من</sup>          مرا وحشی عالم کرد و چون <sup>من</sup>          باشکم رنگ لاله از نور <sup>من</sup>          هم او شنید فریاد از من <sup>من</sup>          بگفت حسنت سلطان <sup>من</sup></p>	<p>نمیدانم چرا پیوند ویریز <sup>من</sup>          ز پر و از خدنگ نه تنها <sup>من</sup>          چه دیدیم در رخ جانان <sup>من</sup>          من اندر عالم حشمت <sup>من</sup>          به عهد عشق و نیز رنگ <sup>من</sup>          کشیدم در داز بهر <sup>من</sup>          درین عین عزالدی <sup>من</sup></p>

<p>که دیدار تو سازد و دیده روشن  بترس آخ ز سوز سینه من  فتاده مدعی را نان بر وعن  تم بن و بگو کا بیست یاتن  بود آرزوم عشق او را نه بن  مرو با عقل کو غولیت پرن</p>	<p>نقاب از چهره روشن بر افکن  اگر از سیل چشم می نترسی  ز سختی می کشم من روغن ایزد  دل من و بگو کو بیت یا دل  دل من جوشد چون دیگ تفت آتا  بیایا عشق کو خضرت پیر</p>
<p>سراغ خاک ناپاک است سلطان  بر و دل بر کن از دنیا می چر کن</p>	
<p>تو به شیخ و شاب را بشکن  رونق آفتاب را بشکن  گردن پیچ و تاب را بشکن  قیمت شه دنا را بشکن  از برای ثواب را بشکن  صف افرایاب را بشکن  دل خانه خراب را بشکن</p>	<p>مهر خم شراب را بشکن  پرده آرزو می ماهوش بردار  زلف پرتاب را بگردن پیچ  آن لب لعل را ز خنده بند  گردن مختب که خم شکست  بسیاه نگاه شوخ سیاه  جان گر آبا و خویشی سلطان</p>

<p>کز دوری تست جانم بشیون      گر چندیدی جز بهرت از من      کی کرد از نیسان دشمن بدشمن      ز نار بهمن یا سار بهمن      کاز ایک از صد نتوان شد      کردیم شمع از با و روشن      هندوی رهن جادوی پرفن</p>	<p>ای دل تو چونی از ذری من      پیوندیاری یکه بریدی      در دو شیها کاری که کردی      چونی در آن لطف کور انجوا بند      هستم گرفتار اندر صد اندو      تا حرف و اعظا گره نازد      هندوست زلفش جادوست چش</p>
<p>از دست جادو نتوان بدرند      گرمی توانی سلطان بدرند</p>	
<p>تا جامه جان درید نتوان      تا ماه رخ تو دید نتوان      در آتش آرمید نتوان      در دانه اشک چید نتوان      تا شهید لبست مزید نتوان      دور از تو بدم بعید نتوان</p>	<p>دامان ترا کشید نتوان      کی تبوان دید شادوی عید      با عشق آرام دل محال است      از پیر نثار تو چهر آرم      نتوان شادی زیاد کردن      عید است بیابرم من</p>

<p>سلطان بار عنم جهان را          بی ساغرمی کشیدتوان</p>	
<p>یک دل صد هزار پاره من          سوخت سرتابا شماره من          بگذر از بحر بیکاره من          دل نالان هیچکاره من          شرم دار و ز ماه پاره من          قطره اشک بی شماره من</p>	<p>رفت بیرون ز فکر و چاره من          تیره شد طالع ز پاتاسر          قطره های سرشک من دریاست          نکنده هیچ کار جز ناله          بدرستی که ماه کامل چرخ          موج دریا شماری ای بر شمیری</p>
<p>خورده چون باوه خونم امی سلطان          طفل مست شراب خواره من</p>	
<p>کز زلف تو ام دل شده بسیار پریشان          گرد و دل عشاق بناچار پریشان          بجبار بر آشفته دگر بار پریشان          کج باز سیه روزنگون ساز پریشان          خاطر شود از دیدن بیا پریشان</p>	<p>بسیار مکن خاطر م امی یار پریشان          بیند پریشان چون روز زلف تو برویت          روز و شب و چون زلف تو گذارم          چون خصم سینه روست مگر زلف تو گارم          بیمار و چشم تو پریشانست دوزلف</p>

<p>دارم ولی از کثرت انکار پریشان بشمار دل آشفته و انکار پریشان</p>	<p>انکار پریشان معیشت جگم خورد مخزون تر اگر همه سلطان مان است</p>
<p>سلطان بود این مصراع وقف زبانه بسیار پریشانم و بسیار پریشان</p>	
<p>که در دهان تو تنگ است جی خندین بداومی تبو آرزوی خندین صدای گریه ترا شد صلا می خندین که طفلی تو کند اقتضای خندین عزای مرگ دل آمد صد می خندین بم بخت یکی آشنا می خندین</p>	<p>چنان پست است لذت از بهو خندین اگر جهان بکهم بودی ای شکر خنده به پیش گریه من خنده می نی مانا اگر گریه من خنده می زنی عجب دین بخنده مکن باز اگر تو زنده از آن مان که شدم آشنا می خنده لبی</p>
<p>چو خنده لازم بازیت نیست جای عجب که عشق بازی سلطان است جی خندین</p>	
<p>بقیة می دوشینه اسخورد خوش است خوردن خنجر گلشن خورد اگر ز رخ نخواهی می بس خورد</p>	<p>خوش است همان می بس خورد ز ترک غمزه آن گلزار شکر لب مخور فریب کبر و سر می بلند کن</p>

<p>دل کند هوس شربت شکر خورد          ز بطل گران شب بهم گز خورد          بز خوش است شرابی آب خورد</p>	<p>چو شربت شکر است از تو حضرت          خوش است از من و تو شبت بهم گز خورد          بیایا که بز خون قلب زریم</p>
<p>بگفتش بده اسی سرو بوسه گفت          کجا توانی سلطان از سرو بر خورد</p>	
<p>در چ و تا بم زان موسی گیسو          زانو بز انو پیلو پیلو          مشکین و زلفش پر پستو          سرویت گوسی بارش و لیمو          گفتار ببل رفتار ریتو          مویده کیمبر از هر یک مو          بر طاق نیان زان خفت بو</p>	<p>ست و خرابم زان وی نیگو          بنشت خرم غم با دل من          رنگین و لعاش خون کبوتر          آن شوخ و ختر با آن تدو بر          داری رخ گل گیسوی سنبلی          نازک میانش کمیوست دین دل          بنها و عاشق هوشش و خرد را</p>
<p>سلطان چه داند قدر کلامت          جز آنکه دار و طب سخلگو</p>	
<p>آن بوسی عطر برین از مشک چون</p>	<p>نوش دایان آن بت چنین از این مجو</p>

<p>سوز سخن جز از دل اندوگین مجو غیر از زبان سخن و نشین مجو صبر و قرار در دل من بعد ازین مجو در شاهنامه از پسر آبتین مجو بر رزم و جنگجوی آن شاهین مجو</p>	<p>حرف جزین برون بد جز دل سخن بر خاست است آنکه دلش از سر جهان بید او و کینه از دل او پیش ازین مجو زان کار نامه که پسر حیدر آدا از شاهین عمده چو فتح المجاہدین</p>
<p>سلطان که هست بنده اش ازین مدح شاه در کشور کلام کش همقرین مجو</p>	
<p>ای نکور و سی بد بلائی تو که بیامی تو دنیا سئی تو اللہ الله چه بیوفائی تو ای شب وصل چون نپائی تو تا چشم و دل آشنائی تو جان فزائی و غم بای تو عقل خالی درون کجائی تو و اسی ما چون گریز پای تو</p>	<p>راست بالا و کج ادائی تو همه شب چشم در ره هم باشد شهره ام شهره در فدائی تو ای غم هجر چون بر نشومی گشت یگانه چشم و دل از من غم فزایت جان با هجرت همه جا هم پر است از عشقت ای جوانی تو به ز جانی لیک</p>

<p>از تو اضع عزیز شد سلطان</p> <p>خاکساری چکیمی سی تو</p>	
<p>و در هجران طیب من که جان بان روز عید آن آرزوی جان دل آند میدهد اسرار بیرون غمزه نمازیا بر لب نوشین او خضر خطش چو رنود چون گل ویش وید گل ز فصل بان دوش دیدم زیر زلف تیره وی روش</p>	<p>باشد آن دمی بود در جهان دمان او آرزو دارم که جان دل کنم قربان او اندرون جان نشیند فتنه فغان او در سیاهی رفت خضر چشمه حیوان او چون نم چشمم نیاید نم ز صد نیسان او یا دم آمد داستان بسف زندان او</p>
<p>بیک نظر بختنا سوسی دیوان سلطان را نکه نیست</p> <p>سیرگاهی عاشقان را خوشتر از دیوان او</p>	
<p>ای نوبهار جان من خساره زیبای تو ای شمع بزم آرامی من پر نور شهبامی برخیل خوبان منی که کواکب شیری ای که بچوگشته وز عقل گسوسته بر دل در غم وا کند در کام از در جا</p>	<p>رخساره بنام تا کنم جان فدای تو شهبامی خشت ز اسی من زهره افزای تو ای آفتاب خاور سی و منی آن رازی تو چون عاشق او گشته ایوا تو ایو ای تو بر خویش اجل شنید اگند آنکس که شد شیدا</p>



<p>باید چون و چوین تابدیده ام بالائی</p>	<p>باشد چو قمری نه زین غم بهیگی</p>
<p>سُطَان کسان زاده اند نظم ترا دلداده</p>	<p>بکار معنی زاده اند از خاطر عذر اسی تو</p>
<p>مشک ختن بار بست نفخه گیسوی تو خاطر تو سومی غیر خاطر من سومی تو قیرم اشیر کرد غمزه جادوی تو کافرک خوی تو بندوک سومی تو آه که زه کردنش نیست بازوی تو دیده نیارم کشاد بر رخ نیکوی تو</p>	<p>رونی بستان شکست تا زگی تو نیست دین کهنه و قیمت نفع و خیر تیر تو تاثیر کرد عشق تو ام پر کرد مومن جان مراد او بقید فرنگ هست و ابروی او سخت کمائی دلا سوی تو آیم مدام بیک ز بیم بدان</p>
<p>طبع تو سَطَان بگو چون چمن اندر بهار کلاک سخن سنج تست ببل خوشگوی تو</p>	<p></p>
<p>بجفای نیارم که کم شکایت از تو که نماید عتابت بنظر عتابت از تو بدلم چه ابا باشد گله بی نهایت از تو چو پیشش گان و این بیت از تو</p>	<p>ستم ارگنی شمارم کرم و عنایت از تو ز عتابت امی شکرت بپهدشادیم فزا چو بسوی غیر منم ز تو لطف نهیست دل مستمند نا لان تو خاک ز راه جانان</p>

<p>که بنده وان سرکش نسزد حمایت از تو که چو مهر روشن است آن که بولکنایت از تو</p>	<p>بسر و زلف نکش چو کشتی گفت از تو تو در آن خور و زیزوان بقدم بقرا</p>
<p>بفصاحت تو سلطان که سلاست بیان را بغزل کسی نکوتر نهند رعایت از تو</p>	
<p>زنگ اورنگ تو بوش بومی تو عقرب جبراره گیسوی تو بیضه اسلام یعنی رومی تو موتی از گیسوی عنبر بومی تو به زبا و خلد حاک کومی تو یا کمان یا تیغ یا ابروی تو</p>	<p>هست در گل رنگ و بومی وی تو منقش شد در شب ماه رخت سیرگاه زلف هندوین چه است قیمت خروارمی از عنبر سزد آتش لعلت ز آب خضر سزد جیرتی دارم چه خوانم نام آن</p>
<p>گلستان جان سلطان رومی هست سلطان بلبل خوشگوی تو</p>	
<p>بخانه تو دوروز اند میهان هر دو چو چشم من ز به گشتند خون چکان هر دو که گشته اند خدنگ تر نشان هر دو</p>	<p>غم و نشاط نمانند جاودان هر دو اگر دوصل تو خون و لم نه ریخته اند نشان بسینه نماند است از دل و جگر</p>

<p>که کرده اند خدنگ مرا کمان هر دو  ز جوی دیده خوردند آب رخوان هر دو  بیک کان نفر و شنیدین و آن هر دو  ز مکر زاید ما خوانده الامان هر دو  نمودند برج کمان مستران هر دو  چرا شدند چون محنت کشان آن دو</p>	<p>چو ابروان تو خسته قدم بهیات  چرا شده دور خم همچو زعفران خند  اگر تو طالب عشق بشوی دست از جمل  اگر ز ابر من دیو الامان خوانند  بزیر ابر و خال و زخمت جو چشمس و جل  چو ابروان تو جابر و چشم تو دارند</p>
<p>شدند آفت سلطان بگفته شاعر  دو چشم یار که مستند و ناتوان هر دو</p>	
<p>مشک چین خاک است پس شطره چین تو  وز و زلفت ما را بیدار بر بالین تو  از نظر ما در قند ماه تو و پروین تو  چاره من جز میجای شبتین تو  آفرین بر مردم بی کین پاک آیین تو  حیدر صفدر ز تو میسور از غزنین تو  غبر سار افتانده خامه مشکین تو</p>	<p>امی خراج کشور چین طره مشکین تو  خفته تا چاشت مست امی لبر بالید  امی فلک ماه من با روسی آن در  تلخ کام ز بهر بحر انم چه میداند طبیب  امی دکن جائی بعالم چون مردم خیز  امی شه محمود بهتر دروغ او ز بهت است  گفتی امی سلطان نشا با کشور</p>

<p>و لم شد رخنه چون زنبور خانه  کنارم بجزر ناپیدا اگر آنه  نه تعبیرش بود هم جز فسانه  نذار و مرغ جاسم آب و دانه  میارید ای گهر سخنان بیانه  نیخواهم حیات جاودانه</p>	<p>ز بس شد تیر عشقت را نشانه  ز باران شرک من شد اینک  حیات این جهانی نیست جز خواب  بجز نور جمال جان نوازت  و روندان جانان را پناه نیست  ز چشم قاتل تو نه گس خواهم</p>
<p>برار و ناز معشوقانه تو  ز سلطان ناله های عاشقانه</p>	
<p>بهم ای عجب که دید عهد و صدم نشسته  بسر من بلاکش ز سر کرم نشسته  زده صفت سپاه ترکان شمشیر نشسته  که چنان ز نقش مرگ بر رخ درم نشسته  که بگوشه قناعت خوش و محرم نشسته  ز دور رخ غبار کلفت که بروی هم نشسته  همه جاست غول برهن مرمر مقدم نشسته</p>	<p>رخ و زلف تست و ز می که شب هشتم نشسته  په نگو نماید و خوش که تو باشی پیش نشسته  ز و چشم یار و فرکان را در این نشسته  برخ و لم بدانسان نشسته نقش مهر نشسته  چو پاستا و باشی بر شسته خوشا فقیری نشسته  ز دور دیده اشک یزم که مگر باب شوم نشسته  ره عشق که سلطان نه ره خرد و دور نشسته</p>

<p>مسلمانان مبارکجا دروزه          بخوردم درمه خورد اوروزه          ازین بهتر که دارد یا دروزه          توان خواندن ترا جلا دروزه          بخون رز اگر بکشا دروزه          ثواب یکصد و هشتاد و نه</p>	<p>رسید اندر مه خورد اوروزه          بنام ماه بستم کار یعنی          خورم می هر سحر بیاد و لبر          چو هر قتل ماجله آمدی جسد          فقیهان جا تر این باشد ز زندگی          بی یکروزه بکشانا و بندت</p>
<p>چو صوم شیخ ای سلطان ریاست          گریز از وی ره هفتاد و نه</p>	
<p>چون نقش که بر درم نشسته          ناورد لم آن صم نشسته          هر سکه که بر درم نشسته          دیر آمده پیش و کم نشسته          گردی که بروی هم نشسته          خوش در دل من بهم نشسته          از عنم بره عدم نشسته</p>	<p>نقش تو چشم نم نشسته          برخاسته دل ز کعبه و دیر          جز سکه ات ای کرم نزیبید          وصل تو بان دولت تیز          بردا من جان غمت چو گردیست          سوز و غم دوست چون و بهمدم          سلطان که نه مثلش از عدم خواست</p>

<p>خدت از گل قدا از سروان به          خد او ندا مرا آن ده که آن به          که در دل زبید روان نبلان          ز آب خضه عمر جاودان          که با هر کس دلش ناهربان به          رخس گر چه ز ماه آسمان به          نیز دم نیم جان از دو جهان به</p>	<p>سرکویت ز گلزار حبان به          سرپایش ز یکدیگر به آمد          نهفتم سوزش دل از طیبیان          بیخ او چشیدن شربت مرگ          خوشم گر با تش دل مهربان <sup>نست</sup>          برویش زلف چون ابرست بر ما          اگر از دنا رخس نیم جانم</p>
<p>ز فن عاشقی یک نکته سلطان          ز صفا و داستان پستان به</p>	
<p>در کوچ باسی ز نقش سو بود همیشه          صد قلنه از دو چشمش بر پا بود همیشه          در کوی گلزاران غوغا بود همیشه          سرمایه سر من سو و او بود همیشه          دین چشم اشکبارم در پا بود همیشه          راز درون مینا پید بود همیشه</p>	<p>ای ای دل که بندش بر پا بود همیشه          از پا چسان نفیتم در کوی یار کاخجا          دانی چراست غوغا اندر چمن زلیل          دارم همیشه در سر سوای زلف کبر          مانند موج دریا غم بشمار دارم          از سینه صافی مانند راز عشق پید</p>

<p>از مردم زمانه سلطان رسید طبعم خوش آهوان که جانشان صحراب و بوته</p>	
<p>عرق بر رویش آمد از شراب آب دلم سنجیده آهسته بر بومی که میگوئی بر پیری بتلای عشق آن بیا جوان گرفت او جام پر می عکس و نیش دیدم اگر پیغام جانان سود می عاشق زوزو درون سینه عشقتش اندک آن چنان آمد</p>	<p>چنانک آید برون از گل کلاب همیشه سخن سنجیده سنجیده جواب آب همیشه شنید این استان شیخ و شاب آب همیشه چو گیر و مهر بنیندش در آب آب همیشه رو و از خاطر او اضطراب آب همیشه گر می آید درون و دیده آب آب همیشه</p>
<p>حکایت از لب می نوش ساقی نشه با دارد شوی مدوش سلطان زین شراب همیشه</p>	
<p>روی تو مصباح انوار آمده مصدر دل شد گنج دان نقد شوق نماند آن ماه روی از پشت نام یفض چشم و دولت رخساره ام دیده من آبروی ابر بر برد</p>	<p>اشک من غماز اسرار آمده یوسف من تاب با زار آمده رویها بر پشت دیوار آمده در بدر یازر کپکها آمده سینه من داغ گلزار آمده</p>

شیخ کو بار بار دستار آمده	عاجت در بزم زندان شد بسک
وانه خال سیاهت امی صنم وام سلطان گرفتار آمده	
چو زلف یار سرتاپا شکسته بهای غبر ساراشکته چنان کز دست اوینا شکسته بیساری و بر خاراشکته که دستم بسته عشق و پاشکته پی دنیا دل و انا شکسته	دلی دارم چه دل صدجا شکسته ووز لفتش راهو اتا کرده دریم شکسته محاسب را با و گرون ر بود آن بت زدستم شیشه دل ندارم طاققت رفتن ز کویش دلت مشکن پی دنیا که خوش نیست
و بدگفتار سلطان مویامی دلی را کش عنم دنیا شکته	
بر زمانه دل امی گانه منبر جرم برگردوشن زمانه منبر پا درین بحر بیکرانه منبر پارون از شر انجانه منبر	دل بدلدار می زمانه منبر خواری امی دل زگر و شش چشمش گرچه پایت خوش است بر چشمم خانه شروافت است جهان



گوشت ایدل برین فسانه منه ای خرد پای در میانه منه	حرف و اعظفانه ایست دروغ ای جنون جوش زن چو دریائی
شعرا گمبند امی سلطان دل بر اقوال شاعرانه منه	
بیچ و تاب آن زلف خمیده به بند هندوی نا آرمیده چو گل پیراهن جانم دریده چو پیش باز مرغ پر بریده نذیده آسمان و خمیده بصد جور انتقام از من کشیده چو طفلی از پی مرغ پریده	چسانی امی دل عنسم پروریده چنان داری قرار و صبر و آرام نیمی از گل پیراهن یار به پیش عشق او باشد دل من بچندین دیده چون او سر و قد بلطف او گر مراد دیگران داد رسید از من دل پویان من از پی
گل ناچیده نظم تست سلطان اگر چه هست چون درهای چیده	
ز شهر دل برید نور سیده خبر نختی بگو اے نور دیده	بیا ای طفل اشکم نور دیده چه داری از دل صد پاره من

<p>ز سر پیش ز رخ رنگم پریده          بخون دل شدستی پروریده          که جام از سنگ و خن آتش ندیده          که وار و سینه چاک و سر بریده</p>	<p>بشوق آن کبوتر باز مهر روی          بسرخ میزند ز نکت پمانا          ز بجران آن بلا با دیده جانم          قلم تقلید عاشق کرده گویا</p>
<p>چه پرسی حال سلطان دل افکار          دلش خون گشته چون نار کفیده</p>	
<p>کام با ای دلبر خود کام ده          زان لب نوشین می کلفام ده          تمام حرم را نوید بام ده          حسن یوسف را هزار الزام ده          نقلهای سینه و بادام ده          با ده ام اسی پر مخ انعام ده</p>	<p>بوسه زان عارض کلفام ده          از می ووشین خرم در سر است          زان رخ روشن تر از صبح عید          ای نیلجا حسن یار من به بین          از لب نوشین و چشم نیم باز          خدمت میخانه از من شد تمام</p>
<p>کام سلطان آن لب یک بوسه است          گردنی بخشی بر رسم وام ده</p>	
<p>اگر چه از دیده گریان من آموخته</p>	<p>خنده ای شمع جانان من آموخته</p>

<p>گماین طرز زرقان من آموخته          کان تو از سر و خردمان من آموخته          از که امی نو گل خندان من آموخته          کز پی سوختن جان من آموخته          مگر از جان پریشان من آموخته</p>	<p>گریه ات گشت مثل مہمہ فاق ای بر          مرو از ره بخرام خوشت ای کبک در کا          خنده ات کرو مرانده بگو کین خند          چند نالم ز ستمهای امی هر گسل          از که آموختی امی زلف پریشان جان</p>
<p>نالہ موزون کشی امی مرغ چین پندارم          طرز نالیدن سلطان من آموخته</p>	
<p>پس بجاش ای جان جان نبشته          در بروی شادوی امی غم بسته          زو همه پیوند با بگ بسته          سینہ کز تیر غمخوش خسته          تو به ام چون زلف خود بسته          کز همه اندیشه پاوار بسته</p>	<p>در کندت گردن جان بسته          همانا سازم جز تو من باو گیری          تا دلم پیوند با هر تو بست          مہدش مرهم جسد دست اجل          از برای رونق بازار حسن          شاد باش امی خاطر جانان پرست</p>
<p>گر ز سلطان شکر این نعمت کنی          هر بلای دهر را نشانیست</p>	

<p>آرام جان بوده بجان آرمیده          باری تو از چه روسی پشت خمیده          چشم بد از تو دور چه خوش بردمیده          بهر که اسی سحر تو گویان دیده          مانا بهار گلشن جانم ندیده          ز انگشت حسرتی که بدینا گزیده</p>	<p>ما زرم بگو سرت که ز ناز آفریده          اسی پیچ پشتهاسته با رخبات خم          اسی گلشن شکفته که چشم از تو روشن است          گل میدرد و بوی نسیم تو پیرهن          اسی غدلیب چند زنی ناله برگلت          اسی دل چه میوه های سعادت خوری</p>
<p>سلطان بیگنای خود بان بان و          تو خود نوای این فی حنالی شنیده</p>	
<p>با کوه اندو با آه جانکاه          دل شد پراز درد لب پراز آه          منت ندارم الحمد لله          ریش دراز و دامان کوتاه          یوسف ز غیرت افتاد در چاه          افسر ایسا بیت در زیر نگاه          در مصر خوار می سلطان چون شد شاه</p>	<p>وصل است ما را در بخت اسی ماه          عضوی ز شغلت خالی نیابم          خود گشته گشتم باری ز تیغ          زاهدن ز سید در قیص حالت          نایوسف ما بابای بام است          خوشخوار دل نیست در سیند من          نوشد بجالم رسم عزیز می</p>

<p>همیشه نقش هستی بر خسار ساد ه  بمیداخت در چه بیا م ایستاده  کمر راست کرده کلمه کج نهاده  چو باز آمد او از سفر با سعاده  بده ساقی ساد ه جامی ز باد ه  درین به یکی دان سوار و پیاده</p>	<p>ز جانم ر بود است آن جور زاوه  چگویم ز جشش که یوسف خان را  رسید است از بهر تاج و لها  قرار سفر کرده ام باز آمد  و لم خون شد از دور چرخ منقشر  پس از مرگ شاه و گدا هم قطار اند</p>
<p>کشاید گوش ای عزیزان که سلطان  دینها به بسته زبان چون کشاد ه</p>	
<p>ز ابر بهاران دوه و ز باد و باران دوه  سوز شب و مرگ سحر شب دهران دوه  ناچیز شد پر سیز من سیز گاران دوه  آور تیغ توروان بی نسیان دوه  تقوی من پدر و شد تقوی من دوه  پر گشت از باد و قبح بان سیکاران دوه  آور دشمنان جان با دیاران دوه</p>	<p>آود ابر آفرنی با و خواران مژده  در عشق آن نیاسر چون دارم سر  آن ساقی تو به شکن آمد جلوه در چین  بود نگین عاشقان از زندگانی در فغان  تا خطا و چون دوش عقل از سرم نابود شد  ز دبرق چشمک از فرج و ابرو ز دوقوس  سلطان که بد پر موه جا چون غنچ از با جزان</p>

<p>دومی جسم ابروت سر امر گره          در دل اصداف ز گوهر گره          کت بچین گشت چو اختر گره          خون منش بست بخت گره          در دل اختر فکند گر گره          چند زنی بر رسم انور گره</p>	<p>ای سر زلفت گره اندر گره          آن در دندان نباد بز ن          تابش حسن تو جدمی رسید          یار بقلم گره از دل کشاد          رشک خومی عارض تو دور نیست          ای شوه از خشم گره بر چین</p>
<p>از دل سلطان گره غم کشاد          ای سر زلفت گره اندر گره</p>	
<p>دارومی غم مایه شاد می و اخی اب و          کیمیای این دل بنای چمن سیاب و          باوه تاب ز گل سیراب مهتاب و          ماهی دل عاشقا در بند این قلاب و          امی ل از ویدار آن رخسار چشمی آب و          بهر تسکین ازان لب است عتاب و          ای طیب جان بماران شراب ناده</p>	<p>ای طیب جان بماران شراب ناده          باوه حکم کیمیا داروبر ای وضع غم          رومی قوی مهتاب و علت باوه تاب است          زلف پرتابش بود قلاب این تیاب دل          هست چشم دشمنان در خواب و شیش لب          از تب دور می دل رنجور محروم آید          جان سلطان سخت بیمار است بجز          ازین</p>

<p>چون سگ از سنگ تو خواریم همه          ابر بارنده شهراریم همه          همه از لطف تو داریم همه          دو جهان پیچ شماریم همه          گویا آب سواریم همه          بی تویی صبرداریم همه</p>	<p>با سگ کوی تو یاریم همه          ز اشک ما کشت بسوز و کز چشم          ناله و آه و غم و غصه و درد          تا حساب از دلب یار بود          عمر مانند جاب است افسوس          صبر مانی تو مجال است و قرار</p>
<p>بر غمت دار و مدار سلطانست          که از روزار و روزاریم همه</p>	
<p>بخشید صد جهان بر سخن کان لعل میگون          پنداری انجم در چمن گنده گون ریخته          یا گنج قارون ازین زجود بیرون ریخته          مژگان من لولوسی زین بر و افزون ریخته          باد ایشمیر اجل خوشنم هم اکنون ریخته          کی ریختن زین خم نمگون کن صنع میگون ریخته          در جیبش عانتان بس در مکنون ریخته</p>	<p>رشک لب میگون تو یا قوت اخون ریخته          پر شد ز سوری و سخن باغ جهان زین ریخته          از فیض ماه فزون گشته زین بر زمین ریخته          شبنم که میگدید سخنیا که میریزد گهر ریخته          ز اید که دستش با دشت می ریخت خال از ریخته          این رنگهای گون گون کز تیره خال آید ریخته          سلطان ز طبع در فشان که بر موی ریخته</p>

<p>بصحن خند ابات بردم پناه  دو چشم سفید است و تخم سیاه  که هیچم خبر نیست از سال و ماه  از آن دم که شد و لبم کج کلاه  که بنیاد ابراست از دود آه  بپرس امی جفا جو ز من گاه گاه</p>	<p>چو عشقت بدل اندزنده پناه  سفید و سیاه جهان دیده ام  گذشت است بر من بسی ماه و سال  ندارم مجبزا استی قبله  ندانی چرا بریزد در شرک  چو نامت شب و روز و روست</p>
<p>شود مست سلطان بیک دینیت  بسته کنی گر بسویشین نگاه</p>	
<p>سو گند جان تو که رخ جان ندیده  در زیر پامی فوج سلیمان ندیده  آن چهره چو شمع سبتان ندیده  گر بخت من گشته پریشان ندیده  گر خسرو اجمانه انسان ندیده  مغزوزی از صحیفه سلطان ندیده</p>	<p>ای انگرده بگو چه جانان ندیده  که بگردم بچویشش از گان ندیده  پامالی دلم تو چو دانی چو حال مورد  پروانه گرد شمع چه گردی شبی  ور دست باد و کاکل جانان را به بین  نیک بسوی قاضی و ریش دراز او  اوراق گل شحمت اگر جلوه میکنند</p>



<p>گل شود خار اگر جانب گلزار آستی      که پریشان و سیه روز و نگو سار آستی      و چه بسیار دل آزار و جگر خوار آستی      اگر تو در جلوه چنین پرده بر خسار آستی      بشکمی از زشکد چون تو جگنار آستی      کاشکی از درم امی یار تو یچار آستی</p>	<p>سر و پانده شو و چون تو بر رفتار آستی      خدرا می کاکل جانانه زد و دل ما      اسی غم یار که آستی بدل ما بسیار      اشک ما سر زده بی پرده بر خسار آید      اسی شکر لب که ز گهتار شکر میریزی      هر دمی از در دل یا تو صد بار آید</p>
<p>تن جانان و دشمنی که ز بنی سلطان      گل بدان نازکی و سنگ بین خار آستی</p>	
<p>آب گلشن چیت تاب مهر روشن میری      هوشم از سر ندیم از دل جانم از تن میری      گل نگلشن میفرستی ز بر بعدن میری      تو چه نادانی که نام ابر بهمن میری      رشته سان جشمش بیرون از چشم من میری      گل بدان من میری یا غل بگردن میری      دوست ای بگذار که هم پیش دشمن میری</p>	<p>ز آتش آن روی و شن آب گلشن میری      میرومی از پیشتم امی یار و نه تنها میرومی      اسی فلک غم میفرستی سو می عشق آیت      باغ تو از دیده من سبز شد امی باغبان      بر شکر بگنجی امی عشق بار خوش را      همه تو نیست چیزی جز عمل امی راه      پیش هر کس نظر ساطع میری تحسین کنند</p>

<p>گل شیزم روی از رویت نی دشتی گر گرفتارن بر موروانی دشتی گر چو ابروی دل آویزت کمانی دشتی آن صنم بر در چو سنگ آستان دشتی عاشق آن سپستان بخت نی دشتی پنج ماه هفت روزه نیم نانی دشتی</p>	<p>خجسته سگفتی اگر چو نتو بهانی دشتی بر سر بر مو از زلفت بر افشاندی وانی می نه جیبی پنج صیدی از کمان صیدی کی شکستی سنگ دوران شیشه و در اگر از فریب عده نارسش مردم کاش منت تو و نمان بر روی دل اگر در هفت روز</p>
<p>در نظر گرد دشتی سلطان گل خساریا کلک او دلکش تر از بلبل فغانی دشتی</p>	
<p>بقامت رشک و بوستان کم چون کهنه باده نوجوانی ندانم از کد امین دو دمانی که دارم در عشم تو شادمانی از آن تنگ است بر من زندگانی گرم پیدا شود و بهانی شیدم تو اش آرام جانی</p>	<p>ببارض غیبت باغ جانی بعشق آن جوان در کهنه سالی رخت روشن تر از شمع است ایما ز بند شادی و غم گشتم آزاد و هانت زندگی بخش من آمد شو و تاثیر ناپید از درمان ندیدم جان سلطان وار و آرام</p>

<p>بدندان رونق گوهر شکستی          بکشوه زید را سر در شکستی          دل عشاق سرتاسر شکستی          بهای نافه و غنچه بر شکستی          فغان از تو که از من بر شکستی          به ترکان مره شکر شکستی</p>	<p>بباید قیمت شکر شکستی          بغیره فتنه را سر بر کشیدی          بخار اتا شکسته آن سر زلف          کشادی گیسوی عنبر نشان را          درین از من که من دل در تو بستم          ز فرزگان سیه شکر کشیدی</p>
<p>سخنهای تو پرورده است سلطان          غرور هر سخن پرور شکستی</p>	
<p>چاره چیست میدا جام ریحا          طرفه نامسما سخت ناپیشانی          پروت در غم را ای کشاده پیشانی          اگر تو ز بد می و زری ایلمی و نادانی          دل ز شادایم باید همچو گاو قربانی          ورنه با غم ای محزون با جانت از زانی          وقت اغنیمت در آن هر قدر که توانی</p>	<p>غم چو لشکر انگیزه بر دل از پریشانی          خون صد مسلمان از سختی و خدانی          با کشاده پیشانی از آنکه نکشانی          عاقلی و انانیت می بفصل خوردنی          روز عید چون دیدم یار را بکف زنی          گل ز خاک شد بیرون خواه آب آتش کوی          قدرت را سلطان با حق در و جان</p>

<p>برنج من ز جان از من چه رنجی          بدین جرم ای فلان از من چه رنجی          تو ای زیبا جوان از من چه رنجی          برنج از آسمان از من چه رنجی          بجوم بر نشان از من چه رنجی          بمن راحت سان از من چه رنجی</p>	<p>بست تا مهربان از من چه رنجی          گناه من نیست جز عشق و محبت          بجانم پنج پیری بس بوس          برنجی ز آسمان ایدل نه از من          خطا کردم بر حمت آستینی          چو رنجور تو ام جانایه بوسی</p>
<p>کسان گویند سلطان گشته است          بحرف دیگران از من چه رنجی</p>	
<p>وسی موسی و کشتایت شبهای کامرانی          گشت از منی گاهیت هوش جاودانی          فرض است میگساری کس است متکا          ساقی بیار جسمی از آب رخوانی          ما با غم تو باری و ارمی شادمانی          پیرانه سر نایم طفلی و نو جوانی          همچون نسیم خوش با تهنیت نانوانی</p>	<p>ای و جان نرفزایت نوروز زندگانی          هر کس که دید یار زان چشم جاودانه          بر روی چون یاری گلخیزی گلخیزی          مطرب بزنی تو ای به ساز از غزنی          گر فارغی نگار ایچاره از غم          ساقی بده شرابم تا در جهان باره          سلطان باغ و نیار جیب قول حافظ</p>

<p>خور با رخ پر نور تو کمتر ز هلالی          وز غم تن من گشته هلالی و خلالی          باشد طمع خامی و سودای محالی          پروانه دولت شاد که دار پی هلالی          باز آن گلین کج بس برده هلالی          بر خاطر ت از رگ بگذرم گدالی</p>	<p>ای از رخ زیبای تو فرسوشناس          رخسار تو بدر می قدرت تازنه نبالست          مار اطع بوسه و سودای و صالست          در انجمن شمع رخ می راه نداریم          ایروت پلایست بر رخسار چو بدت          از راه تو برخاسته ام تانه نشیند</p>
<p>سُلطان چه محالست کی تو داری          یعنی که ز بخت سیه امید و صال</p>	
<p>کی دهد فرصت که سرخاری          بهد کن تا دلی بدست آری          از جفای سپهر زنگاری          می کند چشم من گه بباری          میدید یاد ز ابر آزار          بخشم جامه های زرتاری          نخند از تو نغز گفتاری</p>	<p>تیغ آن دستان مندرخاری          ای که واری بدست مشت زری          اشک یا قوت رنگ می بارم          هر دم از شوق گوهر گوشت          تا زیادم تو دوا ده مزه ام          عشقت از تار اشک و گونه زرد          لب ز گهنگار بندای سلطان</p>

<p>هر جوشی و ماه رخساری  سبز زلف تو جاسنگر آغای  دلم این بار می کشد بارانها  طفل خامی و کادو شواری  از نکلان وجود من تار می  نیست چون عقل خام و پیاپی</p>	<p>در جهان نیست همچو تو یار  لب تو روح بخش تزییقت  بار عشق تو بر تا بد کوه  بر دل افتاد کار عشق آغای  ماه تاب رخت جاسنگر آشت  عشق چون در کشایدت بیخ</p>
<p>عاشقی سهل نیست ای سلطان  هست کار می بهیگن کاری</p>	
<p>روانی یابد از من آشناسی  بیا کافانه در پیوف ای می  چو در حبه بر افش در نام ده  ز من آزرده ای سلطان چو  چرا از من تو بگو می گراستی  اگر از من تو آید آزرده ای  کجایی حصار در خون کجایی</p>	<p>ز نوب جانگی گیر و روای  شدتم در وفا فانه بشنو  باشد در و دل جسد و محاش  ز جان و منم آزرده بی تو  دلم سویت ز هر سو می گراید  رخت ماه است و می ترسم مباد  هر جا نظم سلطان ای جانی</p>

<p>زندگی نقش بر آب است تو هم میدانی          مایه عیش شراب است تو هم میدانی          که حق این علم حجاب است تو هم میدانی          لازم عهد شباب است تو هم میدانی          زندگی پارکاب است تو هم میدانی          عمر من عین عتاب است تو هم میدانی          در خور آتش و آب است تو هم میدانی</p>	<p>عمر مانده حجاب است تو هم میدانی          اگر از عیش تمتع طلبی با و طلب          علم ظاهر نشود و عیقل آئینه دل          چه دوی تو به مرا از می نی کین اسباب          عیش امروز بقدر امکان با و بنوش          مروارید من دور که بر من لی تو          طبع من آتش و نظم آب و کلام در گرا</p>
---	---

لی جواب است هر آن شعر و غزل سلطان است

اکثرش گر چه جواب است تو هم میدانی

<p>راست بگو از که هر اسان شد          که ز دهن و لب شکستان شد          که ز خط و خد رشک گلستان شد          تو سبب چاک گرد میان شد          دوست ترا ز صد دل و صد جان شد          و اله آواز بن و ندان شد</p>	<p>بوسه بمن داده پشیمان شد          تلخ و هانم ز غمت زان زمان شد          چون نبرد رشک گلستان بتو          شد غم تو گویی گریبان من          صد دل و صد جان تو بخشم که تو          تا و روندانش پذیر می و لا</p>
--	---

<p>گرنه شناسنده یزدان شد تا تو گدای در جهان شد</p>	<p>دین تو کفر آمد و علم تو جهل قدر تو سلطان ز خاک برگشت</p>
<p>جان نبوان بر غزلت برشانند بر گل رویش چو غزلخوان شد</p>	
<p>مدوی ابر بعباران مدوی نیکره اسی خار میسلان مدوی دوستان مهر می یاران مدوی خواهم از سینۀ سوزان مدوی طلب از بخت مردان مدوی بن اسی قره یزدان مدوی</p>	<p>کشت خشک نم باران مدوی دشت پیام و پیر آبله پاست یار بی مهر و دم دشمن شد همه سود اسی سرم خام افتاد خواهی از پیرزن و مهر خجاست عاشقی قره یزدان باشد</p>
<p>بی کس و منفرد و بی مدد است یار ب از لطف بساطان مدوی</p>	
<p>شبه خوبان عجب مستور داری دو گیسو چون شب و چو ر داری بهر ذره فبر و خ طور داری</p>	<p>رخت از بیدلان مستور داری دورخ داری بسان ز روشن یکبسی نیست در عالم و گرنه</p>



<p>خطی دورش چو پای موردار رقم بر صفحه کافور دار سری مست و ولی مغرور دار</p>	<p>دین داری بر تکی چون دل مورد نه عارض گریخ داری که از مشک کجا پد و ای من داری که از حسن</p>
<p>چه خوانی ز وی جان را چو خورشید تو ای سلطان نه چشم کور دار</p>	
<p>ماشتان راز مگر خلق خدا بشناسی هر کسی را نسزد اهل صفا بشناسی تو طبیبی و ضرور است و ابشناسی نیست غم که نه ره کلبه ما بشناسی گر کنی کین جفا هر وفا بشناسی شاه من قدر می قدر گدای بشناسی</p>	<p>ای که دلداری عشاق خطابش چون بجا لم کسی از اهل صفا نشناسیم ای چهره طبیب از تو یکی بوسه دو تو که بشناخته راه بنا خانه دل نازم این طالع برگشته خود ابا شودت خصم ز بون غم فروغ</p>
<p>گنج فارون به نیتی قیمت نظم سلطان اگر این سلک گهر را تو بهابشناسی</p>	
<p>ازین پس ما ویر و بت پسته گناهت نیست چون کی وسته</p>	<p>بتی چون تست تا ویر هست آخو غم رنجی اسی غزه یار</p>

<p>دل عشاق راحتے تو ہے  کہ امی لبر تو اس بستے خوشے  مرا تا اہل امی گلہ نشستے  وزین محبوب تہا شے کہ ہستے</p>	<p>بہتر غمزہ وزنجیر گیسو  زہی آزادی و تیمار آن دل  چو گل نبشتہ ام بر بستر خار  عذارت خط کند تا سال دیگر</p>	
	<p>بو و با بت پرستے کار سلطان  بے چون تست اور دیر ہستے</p>	
<p>مشکان خنگے ابرو کھنکھنے  پسے تیندہ بر استخوانے  باشے آلبے با مردہ جانے  ناد و ستارے نامہ ہانے  تار و سیرا است چو گلستانے  کز دیدہ واپیم جوئی وانے</p>	<p>دل نور و تیری از دستانی  بر غم تیندم تا شد تن من  وانے چه باشد با من و صاحبش  وارم نگارے عاشق شکارے  چشمان عاشق چون آتش آراست  بگذر سو ہی با بختکشا</p>	
	<p>نظمی نوشتیم چون سلاک گوہر  تسکنت سلطان اکندیم جانے</p>	
<p>وز دست جفا کہ چنین از وزارے</p>	<p>ایدل زچہ دارمی چنین ناہ وزارے</p>	

<p>ول بر که نهاد می ز دل رفته قاری          جز با غم نماند آری سروکاری          ناری که بجز نامه وزاری بس آری          جز خوردن اندوه دیگر کارنداری          یارم چو تو داری چو دارم تو یاری</p>	<p>از دست چو دادی که ز کف او عیانی          نمانا که فزاده سرو کارت که شب و روز          آنچه بلبا بر سر آمد که زمانی          اندوه فرو خورده تنست آن تو هم آید          غم را چه شمارم دلم از غم چه پیرسد</p>
<p>جز عقده دل که سرناخن بخشاید          سلطان تو دیگر عقده دشوارندار</p>	
<p>بجز رویارویا چو نی          تویی من سوگواری چو نی          با آنده بر قدر چو نی          اندر غم آن نگار چو نی          ای گل در زیر خا چو نی          در محنت انتظان چو نی</p>	<p>آه ای دل سوگواری چو نی          من بی تو زار و سوگواری          در عشق ترا قدر چو نیست          با جان فگار چون نباشی          خطاگر در رخ تو دیده دل گفت          ای عاشق دور از دور یار</p>
<p>دی از لب او شنید سلطان          دیوانه درین بهار چو نی</p>	

<p>تو و اغیار و با و پیما بی  نکند عمل تو سیجا بی  ور کشتی خوابه و آتاسی  جان فدایت و گر چنه فرماتی  که تو آئی و یکدسے پاستی  ناید از کوه پاسی بر جاستی</p>	<p>ما و درد سداق و تنهاسی  مردم از عنتم دریغ اگر با من  رنوازی غلامم و چساکر  جان فدایت بربنده فرموسی  اسی سر من فدای آن روزی  عشق طوفانی اکنب مثل</p>
<p>می کشتی و زورندی اسی سلطان  خاک بر زاهدی و ملائی</p>	
<p>سر تو دو و در آورده سودا تا کی  وز غش این همه انکار و تحاشا تا کی  والله کوهک ناولد اناتا کی  داد از جور تو این جور تو با تا کی  عشرت و شاد می نیاید و نیا تا کی  دل عاشق بی دنیا به تناتا کی  بشکنی بهر رقیبان دل مارا تا کی</p>	<p>تا کی اسی لیس زلف چلیپا تا کی  با ویم این همه پیوند و تعلق تا چند  دل ما و الله آن طفل پرسی پیکر شد  آه از مهر تو آن مهر تو تا کی با غیر  مرد و انا فده شاد می نیار اول  سر و شد بر دل ما جمله تمنای جهان  بشکن از بهر خدا عهد که بشی بریب</p>

دل سلطان چه کند با سپه و گانت			
بزند بر صف نژکان تن تنها تاکه			
دلم افسر و از دم سردی می	بده ساقی و دوسه جامی پیایی	نذار و باز از جان و تن مرد	نبیب فصل وی جز ساغرمی
موی نی خواه اگر عشم را نخوایی	که عشم نگریز دل آ از می نی	بن گشتا که خواهم با تو باشم	بگفتم یارب این کی باشی که
همی خواهم رفیقان بخشه باشند	شب باشم و من باشم	خومی حجت بر آرد گل ز شبنم	شب باشم و من باشم
	اگر بنید گل روی توی در خوی		
صری کلک سلطان جان من خست			
شنواز مولوی توصیف آن نی			
هر انکس که شد مرد میدان	برو گوی دولت بچوگان	بزناید از مریم طبع پاکم	میجا نژادان و پاکان
ازین پیش معنی تنی بود بجان	ز لفظم تن باز شد جان	اگر تشنه گروم درین دشت بیکه	شود آب ریگ بیابان
سخن پروران نو و کهنه باشند	مرا همسان بر سر خوان		

<p>شگفت اینک از من گلستان مضمی</p>	<p>کلم چون شگفت از نم فیض سعد</p>
<p>بود گلک سلطان زگ ابر نیسان که پرور از و گشته دمان مضمی</p>	
<p>دکان خود فروشان بر بر بازار باستی نثار آن شه خوبان در شهوار باستی پنی نسکین این قف چشم دریا بار باستی مر ایش از همه باستی یار باستی چه با او صلح شد با غیر او مکار باستی بشکر و گونش از خط از نگار باستی</p>	<p>ز خود و راستگان را جا در خار باستی ز دیده گوهر شهوار میر نرم سای باستی دو چشم رود بار گرد و سود دل جان باستی همه کس از جهان باستی با آرزو باستی سخو و پیکار ناکرد و جانان صلح حاصل شد چه زیبا می نماید بنبری پشت لبش آری</p>
<p>هوای او مردی گر بر می بخت سلطان هوایت خفته با ایست دولت بیدار باستی</p>	
<p>بیار مردی عیاری ندری اگر ببول از عشق باری ندری اگر ز اندیش غمگاری ندری اگر در پی انتظاری ندری</p>	<p>اگر در وی از عشق یاری ندری متع چه برداری از عمر باری چسان جان برسی از غمان زمانه پیکار آیدت چشم مینا نظر کن</p>

<p>بر آینه و عساری ننداری چو دل واری و مهریاری ننداری</p>	<p>غباری زمن واری ای نگار خط ز دل باشد آن بل گل تیره باشد</p>
<p>ز جام صفا کش می عشق سلطان کزین باوه در سر خساری ننداری</p>	
<p>دل آرا غم علی ای نعل پار نی طرب پرور چو عهد دوستداری عروسان زو کشته شرمساری که بان یار و باجان سازگاری که مشک بتی در بار واری که گل را در چمن آمد عمار نی مگر گل راست میل شاد خواری بزن مطرب نوامی نوپاری</p>	<p>چو عهد وصل فرخ روزگاری نشاط آور چو وقت نوجوانی عروسی شد ز فرست ماور و مهر سعادت باو یار و سازگارت جهان از تو چو صحرا می سخن شد به بل مژده برامی باد شبگیر می گلگون بساغر کرده لاله بده ساقی شراب ارغوانی</p>
<p>وفاسی نیست سلطان عهد گل را که بر باد صبا دار و سواری</p>	
<p>وز اشک دامن گهر بهر تار کیستی</p>	<p>ای دیده تر تا سحر در انتظار کیستی</p>

<p>از خجسته ای یا بسایک یا کیستی      بر گوی از پیش وکت پانج گذار کیستی      کاشتب اسی شک فزاند رخا کیستی      هم بی تو غم شد یار من بی تو کیستی      اسی بهار جان و دل باغ بهار کیستی</p>	<p>اسی فاصد باد صبا جان نازده می جا      دل زنده شد از مقدمت جان که گردیدت      وارم کناری گهر از ریش فرکان تر      شد گریه غم کار من شد زندگانی با من      کرد و رخت اسی لگسل باغ فزون خجل</p>
<p>سلطان عشق اب خور از کیست سویت      با دیده تر تا سحر در انتظار کیستی</p>	
<p>اسی عشق تا کجا دل با را غمین کنی      وز خون دیده ام علم آستین کنی      با هر پرورد این توجیف است کین کنی      بر دل کمان کشائی بر جان کین کنی      در کار جان من غم روی زمین کنی      گد با سگان کوی خودم بنشین کنی      گد عاشقی چادرت اندوه گین کنی      دُ رمی بود که با تر نشتم بنفرین کنی</p>	<p>هر لحظه خاطر م بغمی تو زمین کنی      زخم دلم بسوزن الماس زوی آه      این کینه تو با من و خسته تا بکی      از ابروان پر خرم و چشمان پر خار      نا چند اسی رخ تو به آسمان حسن      بر آسمان فرشته سزد و بنشین من      عشق است و اروی دل اندوه گین با      سلطان مثال نظم تو با نظم و یکد</p>



<p>سرم شوریدی و سامان و کنگہ دے  تتار مقدم جانان دے  کنگہ کاکل پیمان دے  قتیل خجہہ شکرگان دے  کہ بر خوشیم چہ قربان دے  کہ اور ایدہ حیران دے  ز وصنت جانم آبادان دے</p>	<p>دل از روی در مان کمر دے  عجب دارم ز تو ای دل کہ جان را  ز غم پیچم کہ بند گردن من  دل خود را کشد زین غم کہ اورا  دل دار و بروز عید ماتم  ندیدی در رخ آئینہ کیدم  شد آبادان ز من ویرانہ لیکن</p>
<p>چہ کردی جہان گر جان ایمان  خدا ی پایش ای سلطان کنگہ دی</p>	
<p>دل در غم ہر ویان در آتش و آب او  ور بادہ تسلسل ہر دور و در شتاب او  ہر نقش کہ بنگارم آن نقش بر آب او  دل در خمی و خون نیکی جاہد بر تو او  پہان رخ ہر کنون در زیر حجاب او  ہر جا کہ بود قطنہ آلودہ خواب او</p>	<p>عشق رخ نیکیویان جہان اب او  ساقی صدی در وہ از جامی سبک بر او  جز نقش رخ یارم در ویدہ خونبارم  از بے نش آن ابرووز آتش خمی او  پیدا ز نقاب ای لہر رخ جانان شد  ووز گس قفانن آلودہ خواب آمد</p>

<p>سلطان عزل حافظ باغمه بود خوشتر  هر مصر عشق از خوانی با چنگ و رباب لولی</p>	
<p>بکوه لاله مایه ابر نیسان  گره مزین پی قسَم کمان ابرو  چرا نه فتنه ایام سر کشند بفلک  ر بوده دل جان خرد عاشق زنا  دل از زبان تو می خواست کسب  چون نام من بفراموشی آیدت بزبان</p>	<p>بنه چو لاله بکف جام رخ ریجالی  خورم خدیگ تو من باشا و پیشانی  که میکنند و چشم تو اش بچوبان  باشکار تو از یک نگاه پنهانی  هوای لطف تو شد موجب نشانی  تمام ناشده نامم زبان بگردانی</p>
<p>ز نام مصلح چه نشان باز پرسی ای سلطان  بد اسم اعظم بر حاتم سلیمان</p>	
<p>ای دل پر آتش من در هوای کستی  تا چه شیرینی تو ای دشنام از آن بی لعل  آشنای خوبی تو بیگانه از عالم شود  آخر ای دل چستی گر منزل آن نه  فتنه سان بر خاستی رخ چون آراستی</p>	<p>بردی از جامم بگو امی دیده جامی کستی  مانی اینم تاثیر دعای کستی  تو باین بیگانه خوشی آشنای کستی  جای او گزینی ای چشم جامی کستی  راحت ما کاستی احت فرا می کستی</p>

<p>تو باین خساره باغ و گلشنای کستی          تو خراب از منی فتاده در سرای کستی          قدر خود نشناسی ای جان و نامی کستی          بقدرت صد چو من تو مبتلائی کستی          باری ای شمشیر قاتل تو بر ای کستی</p>	<p>این نم دل بسته باغ زخ نیکوسی تو          کرده من وقف تو آبادان ای جان و          گفتش نیاخ و جان رونماستان ز          ای فدایت جان و تن و می هویت          خوردن زخم تو راسی ما و راسی عی است</p>
<p>کیست سلطان بلبلستان ای حسن تست          خود پرسی بلبل وستان سرای کستی</p>	
<p>چون جنبش نیز روشن اختری          گشته ام از عشق زیبا منطری          گشته ام دان یکی یا دیگری          نیست در مانم بجز درد و سرری          اگر توان گفتش بدیوار و درری          ساقیا برخیز و دوره ساعری</p>	<p>همچو دندانش ندیدم گوهری          منطری سازید بر خاکم از آنک          عشق و هجران تو ام و دشمن اند          ای مسیحا در مداد ایم کوشش          و در دل پیش تو گویم چه          سطر بانشین و برکش نغمه</p>
<p>شهو سلطان معجز است و طبع است          شعر را نام خدا پیغمبری</p>	

<p>اگر عشقی نورزیدی چه کردی اگر مردی و میدانم که مردی تو هم فارغ باش از ره نوردی مجو در مان اگر از اهل دردی نشاید کوفتن آهن بسردی بسی دانم چو او پیوده گردی</p>	<p>سرخ داری و می روی مترس از ره زنان اندر عشق رشد ایدل بمنزل ره نوردان مرا از اهل درو این پند یاد است فسردم از دم سرو تو ناصح به که پیمائی من کی رسد گرد</p>
<p>دلت سلطان بهزیت داد غم را چرا باول هنوز اندر نبردی</p>	
<p>پیش مستان میا بهشیاری دل نمی گیسرت ز بیکاری نار می اسی کلک من که بنگاری بره شیر مست بلغاری زخم بر زخم دارم و کاری بگذری و بجاشش بگذاری چه زند لاف مشک تا تار می</p>	<p>زاهدگر تو عقل و دین داری دل ما کار میکشی بگرفت عشق او آنچه کرده بادل من چه کند زه شیر اگر یا بد داغ برداغ دارم و سوزان دل چه بندی درین جهان کنوی پیش آن زلف مشکبوس سلطان</p>

<p>که خلق هر دو جهان را بختگو داری      اگر چه روی نگوئی چو روان داری      سیاه روز و پریشان دل از سوار      همی هم بتو اورا گرش نکو داری      فغان ز تست که توفته مو بوداری      ز آسمان چهارم گرش فرو داری      مراست طبع خوش تا تو خوش نگل داری</p>	<p>ولا بگره ای از خود چه بستجو داری      مده و هفتقه نداری تو زلف بگر      هزار عاشق میکن آن سر زلف      دلی که در بر پرورده ام بخون جگر      اگر چه چرخ کهن فتنه سر سردارو      میخ چاره بیمار تو نیارو کرد      غزلستان من خوشتر از آنست ای</p>
<p>بدین غزل طبع آفرین کنی سلطان      کما بگاری فردوس آرزو داری</p>	
<p>خون ما همچو بادیه منوشی      بی محبت بکین مساکوشی      چون تو باغی سرد گرم میجویشی      یاد ما داد او ازین سراموشی      چون ز ما چشم لطف میپوشی      تو غلامی و حلقم در گوشی</p>	<p>واو از تو که وقت بهوشی      ما محبت بکین تو داریم      دل من از تو سرد چون نشود      شد فراموش از دولت عمرت      چون بپوشیم خلعت و صلت      زیت گوش او نه امی در</p>

شاعری عازت امی سلطان	
شرم بادت که با بفسروشی	
باغچه و لان سخن نگوئی من ساده دلم تو ساوروشی گم شوز خودار مرا و جوشی بی شوق بسوی او چه پوئی مشهور شدم به نیک خوشی پس زشتی ما بود نکوشی	ای گل تو باین شگفته رویی بیسلم رخ تو نیست بی وج ای دل براد جستجو کن بی درد بکوی او چه پائی تا گشتم محویار بدخو گر عشق رخ تو زشتی است
سلطان بر خواند و صفت آن لطف	
بر شد نفس بشکوشی	
می داروشی است خیز که می نوی ساقی قدحی ده آن را روی بهوشی سرواز چه نخود نازد تو قصب پو کا و روه هم سرا باشند بر گوشی با گریه جو شام امی بجره میخوشی	دینا و غم دینا ارزو بفراموشی هشیاری هشیاران دمی نوی تو ماه قدح نوشی به با تو کجا ماند پیوسته بنان از لیت بروی با هم باینده نالان امی ابرچه می نالی

<p>اورد با فغانم از لعل تو خاموشی</p>	<p>خاموش کنی جانان چون شنوی افغانم</p>
<p>می نوش و غم ای سلطان یک لحظه فواش کن دینا و غم دینا از دلفرا مویشی</p>	<p></p>
<p>که بهر باوه بسرخ است بهترین جانی هناده هر سو جامی ستاؤ میناستی که زشت نخوی و هر کجاست نیبای مر است دیدن تو خوشترین تماشای چرا کستم بعبث انتظار فردای که هست چرخ کج اندیشه و کج رانی</p>	<p>کشم رخت خود ای دل بس بر صورستی باغ بگذر تا بنگر سی ز لاله و سرو برومی و خوبی پیشی زشت نیست و لم یو ای تماشای گلستان بکند بکوی او کنم امروز محشری پای کجی با مکن ای دشمن ز چرخ تبرس</p>
<p></p>	<p>گداشوم تمنای وصل او سلطان نماند در دل من غیر ازین تمنای</p>
<p>مرا بخوردن می داده اند ستوری که نیست محنت نزد یک محنت دوری بجان تو که بجان آدم زرنجوری اگر بپشت رسد مر ترا بجز دوری</p>	<p>مخواه ناصح از من صلاح و مستوری بروز محنت دوری شراب و من آر مرا ز شربت وصلی و ایاحت بهشت کم دوست یابم ای زاهد</p>

<p>بیرا سبب ذوق خورشید انگوری چون نظم سلطان نشینده تو معذوری</p>	<p>چگوسی از می انگور و سبب باغ بهشت ایا که گوسی شهید و نبات شیرین است</p>
<p>گرفته اهل سخن دور خون قطش را چنانکه گرسنه گیرد کنار کندوری</p>	
<p>وارم از میکرده و کوسی آن گاهی سرو جان نیز فشانیم گران میخوایی شکر حسن تو بگرفت ز ما ما همی با میر این امیر از ره و لخواهی خالی از نام و می اندوخت و شاهی زیب الا گهری نیست عالی جاهی جامه وصف ببالات کند کوتاهی هان بدو تیغ ترا رحمت و شمن گاهی</p>	<p>چند ز سم بهان از خطر گمراهی دین دل خواستی و بر تو فشانیم رو می تو چون مه و زلف چو شست امی صبا از من و نخست دعای برسان آنکه شهید دور نام و خطابش خان مخزن آتش و کان خرد و قلزم علم خامه از عهد و وصف تو نیاید برین و شمن جاه تو چون پره گاهی است</p>
<p>رفت چون نوبت شاهی تو سلطان و کن بر در میکرده زن نوبت شاهنشاهی</p>	
<p>بیزم خوشدلی با برطوطی و بنشین</p>	<p>تو اسی بشیار خوش باشد اگر بنشین</p>



پریشان خاطر می وصل و جان می آید  
 بسوزی میل ز تابش گرش و تابش  
 نداری گاریدل جهان غیر از نظر باز  
 ز بستر خوش بود بر نعمه طنبویر خیزی  
 چون عفا باش مردانه نگر دوز توین

گهی محو بشینی گهی هجو ریشینی  
 بسیری هم ز بی تابگی از وی و ریشینی  
 خوشتر روزی و منظر بان نشینینی  
 چون نادان گوی در انتظار حضور نشینی  
 اگر کش روز فراز بام چون عصفور نشینی

بعالم شور حسن او اگر بر خاست خوش بند  
 که چون سلطان گنجنامی تو هم شهروز بند

نشین ای عشق جان دل عاشق بخیز  
 من آن ظلم پسند که هرگز خصم نپسند  
 چو دیدم سایه بر خاک افتد بامید  
 سخنهای آکنده مرا گفتم و باز ای مه  
 نمودی باغبانی در گلستان دل و جانم  
 چو تو فرزند و بند منی او ماور گیتی

تو دل ایار جان بخش تو یار و بند  
 پسندی دلم ز نمی آن بر خصم نپسندی  
 مردم خاک ه گشتم من سایه نیگندی  
 بیاران آکنده سخنام پر آگندی  
 درخت بنشاندی و بخ صبر بر کنندی  
 تو پیر فلک ناز و تو آتشین ز فرزند

سبارک چون بود ساعت ری را سپیوند  
 سبارک ساعتی باشد سلطان چون تو پیوند

<p>نیش روی سیات باشد ز بیای کلی          کشادم دیده برویت چو رفت دیده          من فرمان باشد بفرمانا چه فرستی          چو از کوی تو باز ایم چو سو من تو باز آ          دل من ده ملاحی و خشم کرد و دریا          تو تنها یارم از باشی باشم یار تنها</p>	<p>نبا شد سروستان را بلائی بالائی          مرا تا بود عیائی ندیدم روی تابا          بفرمانا اول و نیست یارم مشکش جا          جانم فراز آید روان در جسم با آید          بجز اشک من کنشی صبرم گشته طوفانی          بعالم دیگری نبود که مهر تو دروندم</p>
--	--

چگونه حال سلطان را به پیش پا چون سعد  
 مراد رویش از حیرت فرو بست گویا

بایفکیر

تت

س ۳۹۵

۸۹۱۵۱۴۱



**MUSLIM UNIVERSITY LIBRARY  
ALIGARH.**

This book is due on the date last stamped. An over-due charge of one anna will be charged for each day the book is kept over time.

---

--	--	--

2 3170.2

89138111

11/24

11/24

DATE	NO.	DATE	NO.